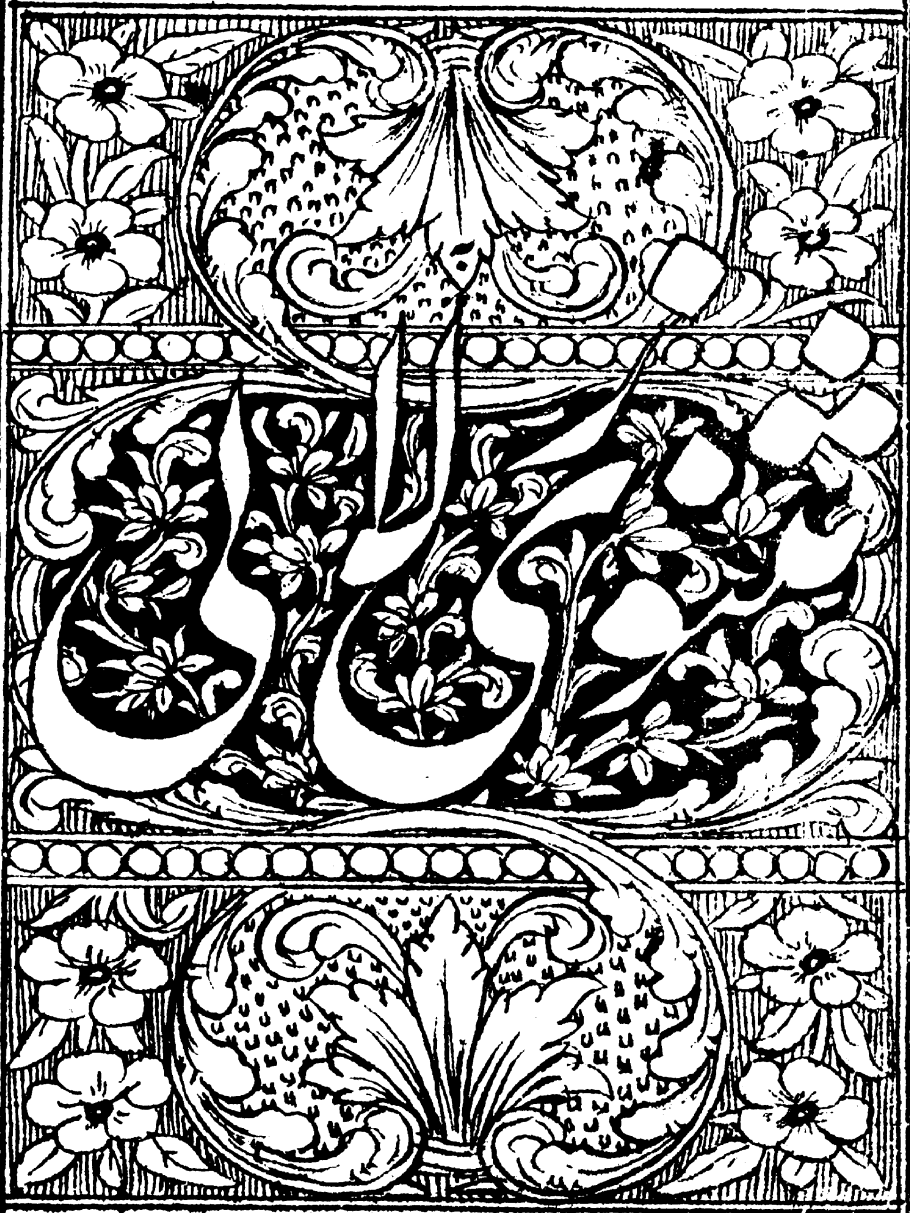


UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228714

UNIVERSAL
LIBRARY

عوضنا + کرمکام + فضل + خلا + ز + روز + مان +
ب + ع + و + ن + ع + م + ی + ن + ن + ع + م + ی + ن +



+ + ز + ن + ا + م + ن + ن + ن + ک + ش + و + ر + م + ز + م + ط + ب + ح + م + ا + م + ن +
ب + ع + و + ن + ع + م + ی + ن + ن + ع + م + ی + ن +

تو که هستی زان برول الما عشق برول زان اثرگر درین بدل و پیرا کردن آردمان کلک و عریضت بیتی آگاه باش و پاکدامن صاحب محبت زتر آمان همکار در هاست ۱۲

ز بس در هر سرش نشو و شکلیست
چو اشکی برین صافش ره نوز و دو
نخواهم دل از خوش برگردد
کسی را کوز خنده لب به بندد
نمک گیر خمیر بر سر شست ست
حلاوت بخش لعل نوشخندان
بتان را ساقی پیمانه نازد
حریف ناله آشفته حالان
حیات جان و جانداروی لهما
نماده روح را بر کرسی دوش
حسرت تا دلی را خون سازد
بکثرت چون برآمد کو بکوشد
چو خواهی سیر بنیم ماه رویش
بر جانب که تار و تشکر میل
غمسنگ محمود را عمر و اوست

خمیر عشق مجنون منقر لیلیست
به گرد و دیده تواند که گردد
که مفلس نه و دشادوی مرگ گردد
گلی که خاک اور و دیدن خندد
چو روغن و چراغ خوب و شست
بلا تعیین کن محنت پندان
مگر را از نگه واقف کن راز
رطب دانه کن تا زک نهالان
بهار گلستان آب و گلها
غم یک مشت خاک خوش بخواهر
در و نشیند و عشقت بسیار
خط خوبان بخوار راه او شد
از خود بگیر نیم و آیم بسویش
کوفی اوست پیشاپیش آن خیل
لی سر رشته بازلف ایاز است

تو که هستی زان برول الما عشق برول زان اثرگر درین بدل و پیرا کردن آردمان کلک و عریضت بیتی آگاه باش و پاکدامن صاحب محبت زتر آمان همکار در هاست ۱۲

تو که هستی زان برول الما عشق برول زان اثرگر درین بدل و پیرا کردن آردمان کلک و عریضت بیتی آگاه باش و پاکدامن صاحب محبت زتر آمان همکار در هاست ۱۲

تو که هستی زان برول الما عشق برول زان اثرگر درین بدل و پیرا کردن آردمان کلک و عریضت بیتی آگاه باش و پاکدامن صاحب محبت زتر آمان همکار در هاست ۱۲

تو که هستی زان برول الما عشق برول زان اثرگر درین بدل و پیرا کردن آردمان کلک و عریضت بیتی آگاه باش و پاکدامن صاحب محبت زتر آمان همکار در هاست ۱۲

دمی برناورم بی تد آه
 غمسخ خون تلخ در چشم نشسته
 در آسین تا نباشد شیشه بے مے
 دروشیت شیشه چشم من باشد بدستن
 دلی این شیشه مانے می چاست
 سرشکم بر سر آن چهره ناید
 گو دیوانم تقصیر سازد و
 خیالش را بخوبی دیده ام مست
 همه شب در خرابات وصالش
 چو بنیم در خیال خویش بنیم
 بی تاراج حرفش کادو نوش
 ز سرگوشی او با دل درین کوس
 شکستی کیش صد آگاه شنیدن
 صفایش در نظر آینه آباد
 شدم چون صورت آینه خاموش

کجا بی گذر انم بے نگاه
 بزنگ مهر خورشیدینا شکسته
 دروشیته میز نم بر هم پیایه
 که بشیاری نه بیند ترک سستی
 که تا بر هم زنی خون روانست
 حجاب گل کرده بر گل می سلاید
 کیسه و گیره زرخیز دارد
 خیالم چشم میالده بعد دست
 خیالم آید روز و خیالش
 جراتهای جان ریش بنیم
 زمان نیش از همه ره بسته آگوش
 شکسته شیشه شو با خود سخلو
 بود خون دل عاشق چکیدن
 نظر حیرانی و خاموشی او تا
 به او ستغول از عالم فراموش

کجا بی گذر انم بے نگاه
 بزنگ مهر خورشیدینا شکسته
 دروشیته میز نم بر هم پیایه
 که بشیاری نه بیند ترک سستی
 که تا بر هم زنی خون روانست
 حجاب گل کرده بر گل می سلاید
 کیسه و گیره زرخیز دارد
 خیالم چشم میالده بعد دست
 خیالم آید روز و خیالش
 جراتهای جان ریش بنیم
 زمان نیش از همه ره بسته آگوش
 شکسته شیشه شو با خود سخلو
 بود خون دل عاشق چکیدن
 نظر حیرانی و خاموشی او تا
 به او ستغول از عالم فراموش

کجا بی گذر انم بے نگاه
 بزنگ مهر خورشیدینا شکسته
 دروشیته میز نم بر هم پیایه
 که بشیاری نه بیند ترک سستی
 که تا بر هم زنی خون روانست
 حجاب گل کرده بر گل می سلاید
 کیسه و گیره زرخیز دارد
 خیالم چشم میالده بعد دست
 خیالم آید روز و خیالش
 جراتهای جان ریش بنیم
 زمان نیش از همه ره بسته آگوش
 شکسته شیشه شو با خود سخلو
 بود خون دل عاشق چکیدن
 نظر حیرانی و خاموشی او تا
 به او ستغول از عالم فراموش

کجا بی گذر انم بے نگاه
 بزنگ مهر خورشیدینا شکسته
 دروشیته میز نم بر هم پیایه
 که بشیاری نه بیند ترک سستی
 که تا بر هم زنی خون روانست
 حجاب گل کرده بر گل می سلاید
 کیسه و گیره زرخیز دارد
 خیالم چشم میالده بعد دست
 خیالم آید روز و خیالش
 جراتهای جان ریش بنیم
 زمان نیش از همه ره بسته آگوش
 شکسته شیشه شو با خود سخلو
 بود خون دل عاشق چکیدن
 نظر حیرانی و خاموشی او تا
 به او ستغول از عالم فراموش

نگل ایدار دوزخ
 ایسار دوزخ
 او را در کله دوزخ
 ایسار دوزخ
 او را در کله دوزخ
 ایسار دوزخ
 او را در کله دوزخ

اگر تنگ منق از کار برده است
 مراد رسیده من خواهد انداخت
 جگر مطرب بی ساز خویشم
 تنم بر نفس شاخه نشاخه
 زمان پیچیده ام چون عین پیچیدگی

تشنه شدم که دوزخ بر فرسوده است
 کرسی کوهبست جاودان خست
 کتاب سینه سوزان ریشم
 نیم بلبل که در باغ فرانجه
 ز حرفش لاله سان در خوغم انگشت

توحید چارم

بهم کردم چرا حتما دل بود
 بر بنه رنگمی در خون نشسته
 که خواندم سر نوشت سینه چاک
 سر سرفیض بلبل بکارشش
 دلش را برد و غنچه کرد پس او
 شده سوراخها در شعله طور
 برای ریشه بیماری دل
 بساط ارخوان گلبرگ زرشک
 میان چشم و کوشن و دل و است

وز تماشش هر که کز آب گل بود
 شقایق نه ز خالش نقش بسته
 نه سوسن باز با تها رسته از خاک
 شده غنچه نعش لاله زار شش
 از و چون خواند بلبل دس فریاد
 ز سوزش مانند دایع لاله سورا
 مانند زعفران ز اوروش ارگل
 قد شمشاد دست افشان کردنش
 بیابی سرا و دجان بی است

دین نمری است
 کیان دل سوخته باد که زوز
 در دین فریاد است
 کیان دل سوخته باد که زوز
 در دین فریاد است
 کیان دل سوخته باد که زوز
 در دین فریاد است
 کیان دل سوخته باد که زوز
 در دین فریاد است
 کیان دل سوخته باد که زوز
 در دین فریاد است
 کیان دل سوخته باد که زوز
 در دین فریاد است

دین نمری است
 کیان دل سوخته باد که زوز
 در دین فریاد است
 کیان دل سوخته باد که زوز
 در دین فریاد است
 کیان دل سوخته باد که زوز
 در دین فریاد است
 کیان دل سوخته باد که زوز
 در دین فریاد است
 کیان دل سوخته باد که زوز
 در دین فریاد است

عقده بر روی دندان
از این مویز که در
دندان است که در
دندان است که در
دندان است که در

دیده بینی ز منق ز پوشش
ورین گلشن که ز کس دیده است
بخت دست زیر سر گرفته
از دوشینم هر برگ و گرون
ز بس دره نازکی خوش شست
بریک قطره خون غوطه خورم
ز چشم خاطرش تا عین منظور
ز حیرت ما همه خاطر نشان ماند
چو مکرگان بر در هر دیده ستم
همان بهتر که خاوشی گزینیم

پریده دیده ز کس پوشش
شهادت از بحیرانی خفاست
که از سیلیش رنگ بر گرفته
شهادی تازه غلطید و خون
دیده آه سنبل زنگ بسته
لمر خوش تا لعل کشته مردم
ندیدم جز نگاه حیرت از دور
نشان جویند و انگه بی نشان ماند
هر موی از مکشش بی خستم
جگر اخون گم در خون نشینم

توحید پنجم

چو کرد و نام اوز باخم
از ان شعله که مجنون بود سووا
چه شعله و صفاتش مست بازمی
چه رقصی دست برگیتی نشانی

زبان چون شعله رقصه نور
وز ان قصی که لیلی را دو بالاست
بر منته زخمی شمشیر بازس
قیامت پس ز انو نشانی

دندان است که در
دندان است که در
دندان است که در
دندان است که در
دندان است که در

دندان است که در
دندان است که در
دندان است که در
دندان است که در
دندان است که در

دندان است که در
دندان است که در
دندان است که در
دندان است که در
دندان است که در

دندان است که در
دندان است که در
دندان است که در
دندان است که در
دندان است که در

فکر در اندیشه و در سینه
استیلا و دل زنجیری
بیاورد از سینه و در سینه
بیاورد از سینه و در سینه

مباحثات اول

ای می بر دلم از عشق زن من
مرا خود آن قدر لذت بخش است
اگر بر دل ز عجب منخورم من
ز لب لبر زهرت شد در دلم
مرا تا دوستی ای با همه دوست
اگر دشمن شود نشا دم بگردان
منم آن نقطه دشمن کام ای دوست
زیادت هیچ نسیانم مبادا
کس کان بی تو باشد عیب باشد
بیاد است بت پرست آن خردمند
باز می از قضایم آمدی چیست
گرفتی چشم از صورت به من
فراموشی فراموشی لم باد
نگاهم گرز تو پدید عنائش

که دلم دوست میدارم دل برین
که همدرد حتم آغوش من است
زبان در عذر نشم مشو درش
منی گنجد بخونم زنگ و خونم
خیال دشمنی را بر درم پوست
بمیرم تا بر اید کام دشمن
که دشمن خورشید با ششم درین
نصیب دشمن جسام مبادا
دلم خوشن چو گل و حبیب باشد
به از آن که نافع چشم و گوش باشد
دلم چون جام ستان شد که مست
که گویم پوست و شیرین و میله
برونی همچو و درو محضلم باد
زندگم گران محرف بر میانش

فکر در اندیشه و در سینه
استیلا و دل زنجیری
بیاورد از سینه و در سینه
بیاورد از سینه و در سینه
فکر در اندیشه و در سینه
استیلا و دل زنجیری
بیاورد از سینه و در سینه
بیاورد از سینه و در سینه

فکر در اندیشه و در سینه
استیلا و دل زنجیری
بیاورد از سینه و در سینه
بیاورد از سینه و در سینه
فکر در اندیشه و در سینه
استیلا و دل زنجیری
بیاورد از سینه و در سینه
بیاورد از سینه و در سینه

فکر در اندیشه و در سینه
استیلا و دل زنجیری
بیاورد از سینه و در سینه
بیاورد از سینه و در سینه
فکر در اندیشه و در سینه
استیلا و دل زنجیری
بیاورد از سینه و در سینه
بیاورد از سینه و در سینه

بیاوت روح مجنون گفت کاید
روم جسمش بصید غربال برزم
زستان غم خون دل شام
چرا بر نامه شرم اشک باشد
دران کشور که معشوق تو ایست
ز بوی آه عاشق نامه خواند
من آن آشفته کار و درم
ز رازت بچینه که حبه بینم
مراسازیت بے تو سینه پرواز
همیشه مشق آه و ناله و زرم
بر برم تو که بشبار می خرام است
اگرستم تو ام مهرست کردی
درین بستان مهرگاناز و شوق
اگر نوز گلم و زماز لاله
ز خونم بعد ازین ایسانی خشم

ز لیلی حیف مغرم بے تو در پوست
عشت بر وارم و خاکس بر نرم
ز جاسوسی ترا باید نه پیغام
که فرخ نامه بر علم تو باشد
کبوتر بال و نامه افگند پوست
سهرتیکه را جواب نامه دادند
که دروت راز جان و درم
چو تیزی بر مهر سوزن نشم
خورد و غوطه بخون آه آن ساز
پس ز انوشیروان تنگ زرم
بگفت بر دیده ام مینا و جام است
زستان خودم کید است کردی
قشقل و لاله دل و دلبر فرشت
بقدر ظرف می گیرم پیاله
و ساغر گیری و من گردن چشم

بیاوت روح مجنون گفت کاید
روم جسمش بصید غربال برزم
زستان غم خون دل شام
چرا بر نامه شرم اشک باشد
دران کشور که معشوق تو ایست
ز بوی آه عاشق نامه خواند
من آن آشفته کار و درم
ز رازت بچینه که حبه بینم
مراسازیت بے تو سینه پرواز
همیشه مشق آه و ناله و زرم
بر برم تو که بشبار می خرام است
اگرستم تو ام مهرست کردی
درین بستان مهرگاناز و شوق
اگر نوز گلم و زماز لاله
ز خونم بعد ازین ایسانی خشم

بیاوت روح مجنون گفت کاید
روم جسمش بصید غربال برزم
زستان غم خون دل شام
چرا بر نامه شرم اشک باشد
دران کشور که معشوق تو ایست
ز بوی آه عاشق نامه خواند
من آن آشفته کار و درم
ز رازت بچینه که حبه بینم
مراسازیت بے تو سینه پرواز
همیشه مشق آه و ناله و زرم
بر برم تو که بشبار می خرام است
اگرستم تو ام مهرست کردی
درین بستان مهرگاناز و شوق
اگر نوز گلم و زماز لاله
ز خونم بعد ازین ایسانی خشم

بیاوت روح مجنون گفت کاید
روم جسمش بصید غربال برزم
زستان غم خون دل شام
چرا بر نامه شرم اشک باشد
دران کشور که معشوق تو ایست
ز بوی آه عاشق نامه خواند
من آن آشفته کار و درم
ز رازت بچینه که حبه بینم
مراسازیت بے تو سینه پرواز
همیشه مشق آه و ناله و زرم
بر برم تو که بشبار می خرام است
اگرستم تو ام مهرست کردی
درین بستان مهرگاناز و شوق
اگر نوز گلم و زماز لاله
ز خونم بعد ازین ایسانی خشم

سخن را وقت که تا هیچ زرم است		که بر رفتن درستان نقل زرم است	
مناجات دوم			
اگر چه گشتیم نیم نازم	مزن تیر فغان بر نیازم	سرا ز فغانل منقش جان است	ز نقصیدن بخون دل را زناست
بسی خوشتر دلم از شکر و شیر	چو پستان می کم بچکان آن تیر	ز جو دم ذره ذره در سماع است	ز ذره قص میل اختراع است
من آن لذت که از زخم تو نیم	محل خون ما چشم و زخم تو چشم	چو گیر و غمزه تو تیغ و زشت	بقتل فطره خون با دم گشت
سوفی و ارقمایت ز شاک چشم	بهر قصد ز غلطد پیش چشم	درین لغزیدن آن گل چشم	که مردم انگند سایه و بد چشم
تا آدم تا قدرت دستی نماید	قیامت گر چه ویراید بیاید	اگر گویی که ای انگنده من	فلک نبود و مان خنده من
گرم از نور برانی سببه بهانه	چو خون گشته است که گرم روانه	و گر گویی که گامی چند پیش	سرم صد گام افتد پیش از جا
برت گرسوی کس گامی کشایم	گشتر شاه و رسن دور گردن آیم		

سخن را وقت که تا هیچ زرم است
 که بر رفتن درستان نقل زرم است

مناجات دوم
 سخن را وقت که تا هیچ زرم است
 که بر رفتن درستان نقل زرم است

سخن را وقت که تا هیچ زرم است
 که بر رفتن درستان نقل زرم است

ای انگنده ایمان
 که گامی چند پیش
 سرم صد گام افتد پیش از جا

که در کرم آنگونه که در کرم است
 که در کرم آنگونه که در کرم است
 که در کرم آنگونه که در کرم است
 که در کرم آنگونه که در کرم است

که تا در بندگی مگر نرم از تو	گر میان شد غل پر به نرم از تو
سرم گرد و سر هم نشانه گرد و	تم زور و ترا میخانه گرد و
که هم کشتی و هم دریای خوغم	ز حرف هر دو اولیست بروغم
خراب گردن چشم است از داغ	و طم و دم بر نیار و میتو در باغ
در قهقاری گلم چپستند بر هم	ز خواب غم و اشک و ما دم
که بلیبل خواند از وی در سن ناله	ورق بکشاید سن آنگشت لاله
نمی نالم که در بار اصدانست	بمن خود ناله مضمون آشناست

مناجات ستوم

که از هر گفته و هر تازه پیش است	امی جرمم از اندازه پیش است
ز تازه تا خزان نخل خاتم	ز گفته تا کل تو خیزد آدم
قیامت را نه گنجد در کنارش	اگر زید و خزان و نوهارش
که فرود آور شدن میشود هیچ	چو گل اوراق دیوانم هم هیچ
بشستن بر رحمت من گرد و	اگر طومار جرمم پهن گرد و
بقدیر نقطه کلک غلط کاره	که شوید سطره از فهرست طوار
شود لوح و قلم در مانده خوار	بخریری که کلکم را بود پیش

از علقه بندگیست یاد آن
 که در کرم آنگونه که در کرم است
 که در کرم آنگونه که در کرم است
 که در کرم آنگونه که در کرم است

مگر در او از آن
 که در کرم آنگونه که در کرم است
 که در کرم آنگونه که در کرم است
 که در کرم آنگونه که در کرم است

که در کرم آنگونه که در کرم است
 که در کرم آنگونه که در کرم است
 که در کرم آنگونه که در کرم است
 که در کرم آنگونه که در کرم است

که در کرم آنگونه که در کرم است
 که در کرم آنگونه که در کرم است
 که در کرم آنگونه که در کرم است
 که در کرم آنگونه که در کرم است

که در کرم آنگونه که در کرم است
 که در کرم آنگونه که در کرم است
 که در کرم آنگونه که در کرم است
 که در کرم آنگونه که در کرم است

در آن گلشن که پروز مرغ آرم
 ازال نوعی عمل را رافرن
 ازان لذت که در بخشا نیست
 کریمی رحیمی چو توامی دوست
 اطعی تکیه بر لطف تو دارم
 چنان عصیانم از اندازه بشد
 نو چون آموز گاری کار خود کن
 نمگو تمز احسانت که چو نست
 چو دوزخ را نسیم شعله باز
 اگر خاشاک من بر شعله باشند
 بخاکت بر پیام باد مفرست
 نه خالم میخور و اندام بی درد
 نه آرم میکنند نه آلودگی پاک
 که از خاک دستگیر آرم
 نه دل آتش پرستان دل آرزو

درید آغوش رحمت بر گناهم
 که علمت جمله صفت حرم من شد
 ازین رحمت که با الایست هست
 اگر از دستم بر آید حرم نیکو است
 گناهان را بر رحمت می سپارم
 که تا زور رحمت بر وسعت خویش
 من خود کرده را ور کار خود کن
 دل عصیان بحال زحم نیست
 دو آتشپاره را پر وانه سازی
 ستم در حق آتش کرده باشند
 بیادم هر چه بادا باد مفرست
 نه با دم می برد خاک تیر سرد
 مگر لطفت که در یاست بیباک
 تروستی چو خوناب ترو گرم
 نسیم غنچه و انج حب گرسوز

در آن گلشن که پروز مرغ آرم
 ازال نوعی عمل را رافرن
 ازان لذت که در بخشا نیست
 کریمی رحیمی چو توامی دوست
 اطعی تکیه بر لطف تو دارم
 چنان عصیانم از اندازه بشد
 نو چون آموز گاری کار خود کن
 نمگو تمز احسانت که چو نست
 چو دوزخ را نسیم شعله باز
 اگر خاشاک من بر شعله باشند
 بخاکت بر پیام باد مفرست
 نه خالم میخور و اندام بی درد
 نه آرم میکنند نه آلودگی پاک
 که از خاک دستگیر آرم
 نه دل آتش پرستان دل آرزو

در آن گلشن که پروز مرغ آرم
 ازال نوعی عمل را رافرن
 ازان لذت که در بخشا نیست
 کریمی رحیمی چو توامی دوست
 اطعی تکیه بر لطف تو دارم
 چنان عصیانم از اندازه بشد
 نو چون آموز گاری کار خود کن
 نمگو تمز احسانت که چو نست
 چو دوزخ را نسیم شعله باز
 اگر خاشاک من بر شعله باشند
 بخاکت بر پیام باد مفرست
 نه خالم میخور و اندام بی درد
 نه آرم میکنند نه آلودگی پاک
 که از خاک دستگیر آرم
 نه دل آتش پرستان دل آرزو

بسم و عطا شود در دین و دنیا
 عین و جان من از این آرزوی
 یقین بر زار و دل من
 به تو طفلان بی بیتی
 سود گرید با میدادم
 بسامد رسالتی نوری
 طفلان ای ای
 ایمن زنگار این بر روی
 ایمن زنگار این بر روی
 ایمن زنگار این بر روی

در این کتاب است که
 این ترکان کین گاه
 در گشتم پروتا در ول
 جان من گفتمی دل
 خاندام گفتمی دل تنگ
 بنیت یکدراه است
 در آنها کاشوب جانم
 کستم چون بابت دگر
 وعده خوش گفتمی سرگام
 برارم گشتم بنیت
 بر که کاران را
 تو آدمی سر منیت
 کفتمی که عالم است
 است حال آن خطا پوشر

دل مردم زمانیت
 که ترکان تیر جان
 که غم در زنت است
 تو بودی غم درون
 گفتمی از که نام گفتمی از جوشن
 یکفتمی با چشم گفتمی سینه سنگ
 که غیر خود سیر از خودت نیست
 خراشتن نامه هم می ستانم
 گفتمی نیم شب نصف دلت خوشتر
 آفتاب آمدت گفتمی کی آه
 گفتمی خدیو عالم این قادر نیست
 گفتمی دل من سران نیستیم
 گفتمی سگ تیر از تو کس نیست
 دو عالم را درک ابر تمام است
 بگفتا ما قنبت محمود و خاموش

بسم و عطا شود در دین و دنیا
 عین و جان من از این آرزوی
 یقین بر زار و دل من
 به تو طفلان بی بیتی
 سود گرید با میدادم
 بسامد رسالتی نوری
 طفلان ای ای
 ایمن زنگار این بر روی
 ایمن زنگار این بر روی
 ایمن زنگار این بر روی

غافل از این که در جهان عجب عالمی است که در آن
 زلف و روی او چون ماه است و چشم او چون کوه
 خندان او را در هر آن که در او نماند
 داد آن که در او نماند

بهترین چاره ای که در این عالم
 نماید بی سستی و پستی
 یک طبل می آواز دهد دیدند
 که چون گمان باز میدانستند
 بر و خالیان با بیزنده بر گوشه
 در او حرکت مگر کسان نمی مانند
 بر شبیه ایمانی و گریختند
 یک صد دیدن از احوال خود دیدند
 خیال برده نقش محالم
 با کوران گریخته تمانند

بدست بر پایش خوشی دست یابند
 اگر در این راه بودند همانست
 شکم را در برشان اندازد و دیدند
 سپاهی از خرد مونس یقین نهند
 سرش نشانی بود کجاست
 جوان کاینده کس تماشا کند
 ز کوران پیل از پیل بدرفت
 و در پی از خطابینان شنیدیم
 بقدر فهم در کت را خیال مردم
 همه کوریم تو بیتا خدایه

مشاجات بخشیم

سخن شکر و هین تنگ شکر سازند
 که چپد بوسه جان بر لبین
 جابم را کلاه از سر بر اندازند
 برون آرم ز جوش می انجم

الهی بخشیم بانوش در باز
 چنان شیرین زبانم کون گفتن
 الهی در خم جوش و رواندازند
 که چون در عالم سستی شوم کم

در این عالم که در آن است
 زلف و روی او چون ماه است
 چشم او چون کوه است
 غافل از این که در جهان
 عجب عالمی است که در آن
 زلف و روی او چون ماه است
 چشم او چون کوه است
 غافل از این که در جهان
 عجب عالمی است که در آن
 زلف و روی او چون ماه است
 چشم او چون کوه است
 غافل از این که در جهان
 عجب عالمی است که در آن
 زلف و روی او چون ماه است
 چشم او چون کوه است

در این عالم که در آن است
 زلف و روی او چون ماه است
 چشم او چون کوه است
 غافل از این که در جهان
 عجب عالمی است که در آن
 زلف و روی او چون ماه است
 چشم او چون کوه است

این کتاب در وصف کرم است که از حیوانات است و در روز قیامت

بسم الله الرحمن الرحیم
 این کتاب در وصف کرم است که از حیوانات است و در روز قیامت

در این کتاب در وصف کرم است که از حیوانات است و در روز قیامت
 و در این کتاب در وصف کرم است که از حیوانات است و در روز قیامت
 و در این کتاب در وصف کرم است که از حیوانات است و در روز قیامت
 و در این کتاب در وصف کرم است که از حیوانات است و در روز قیامت

<p> که گرد و ناله معز است خوانم گل و آرب گیرم تا قیامت غمی در حلقه او بسته باشد که غلط از شک بگاون بر برکم که چه چو در و درم آه بر آه ز خاکستر میان پرده خیزند که پنهانی بری از من گتم درم ز نفس سجده پا آرند سویم و ما غم از هر سو و ابرو از بران دور و کباب ل کشت لبالب ز فروخت داغ و غم کند آتش لباس شعله از گم فشک از تنها مجموع حیرت نماز خیره اگو قبله کج باش خشن بر آتش خود شنمی ده </p>	<p> الهی اینچنان نواز جسمم برافق عالمی ز آشک دست هر مو که زین من رسته باشد الهی اینچنان ده دیده بهم پنهان در سینه ام و عشق زده اگر سوزدم عدل بار و زور چنان و غم بر اینی درام سو خیزان روحانی گویم چنان معز را مشکو خود ساز که در وی شعله عشقت زبخت چنان روشن کن از کرمی پر که در خون نیش از خون لبت شک تشتم ده بد بها چون محبت ز هر طرف کلام سجده بگوش بر یابی خشک را تر دامنمی ده </p>
---	--

این کتاب در وصف کرم است که از حیوانات است و در روز قیامت
 و در این کتاب در وصف کرم است که از حیوانات است و در روز قیامت
 و در این کتاب در وصف کرم است که از حیوانات است و در روز قیامت
 و در این کتاب در وصف کرم است که از حیوانات است و در روز قیامت

این کتاب در وصف کرم است که از حیوانات است و در روز قیامت

بسم الله الرحمن الرحیم
 این کتاب در وصف کرم است که از حیوانات است و در روز قیامت

ان شاء الله
 بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين
 والصلاة والسلام على
 سيدنا محمد واله الطيبين
 الطاهرين
 انما نزلت
 في ليلة القدر
 في شهر رمضان
 ليلة القدر
 التي هي اقرب
 الى قلوبنا
 من كل شئ
 انزلنا في تلك
 الليلة القران
 العظيم
 الذي هو نور
 يهدي الى صراط
 مستقيم
 انما نزلت
 في ليلة القدر
 في شهر رمضان
 ليلة القدر
 التي هي اقرب
 الى قلوبنا
 من كل شئ
 انزلنا في تلك
 الليلة القران
 العظيم
 الذي هو نور
 يهدي الى صراط
 مستقيم

چو بسم الله در آغاز هر کار
 کند از بوتره اور سیم تر گیر
 بمعنی شکر و در بر سخن ریز
 که بارم بر گل نعت پیمیب

کلامم را طرازی ده بتکرار
 وجودم را اور اکسیر نظر گیر
 تا شبنم بر هر چمن ریزد
 اگر بریم کن بزند گوهر

نعت اول

جهان را همچو خضره نمودند
 نه انگشته بلب میزد و آتش
 که می بروم بخشم عاشقان
 نمود جوی شیر و قصر و شیرین
 ز تعبیر لب شکر نشینم
 گرفتیم دامن گهواره و دست
 در ویم محمد غوطه خورد
 نشان قم فاند ز نقس کاش
 فکده در میان او احد دست
 معشوقی را از نگسن نشاند

جهان نیم بروح الله کشوند
 ششم غنچه در نشو و نمایش
 بر گلبرگم گشته شد بس اشک
 بجهدم منبودی خواب نشین
 بی نسکین خواب شیر بینم
 بی گوهر شکم خون خور و دست
 بجام من چو مادر شیر افشرد
 محمد حمد و محمود و نامش
 بهیم است آنکه حدرا کمر بست
 که سوتی خلوت خاصش کشاند

این نعت را در هر روز
 بخواند که از هر
 گناهی پاک شود
 و در روز قیامت
 بهشتی شود
 این نعت را در هر روز
 بخواند که از هر
 گناهی پاک شود
 و در روز قیامت
 بهشتی شود

در اول نعت اول
 ان شاء الله

که نظرم در کتب حدیث گذرته بگذر آنکه شعر یافته ام و کلام شعر حدیث نمیتواند
 در اول نعت اول
 ان شاء الله

درد عشق و محبت و بیخوابی و غم و غصه و دلتنگی و
درد و غم و غصه و دلتنگی و غم و غصه و دلتنگی و

نیامیزد و تقاضا من هست محمود
چرا غمش زدم آرائی وصال است
اگر روید و گرنه دوست گوید
مرا دم ده که دشمن کام میرم

در عشق و بیخوابی گناه معبود
دماغ شمع فانوس خیال است
سهر سحر موی من گر پوست روید
چو یا غیر تو دیگر دوست گیرم

مثیل

بصیرا گرد لبلی دوست بگذشت
پس از انوی کوبه آرمیده
بجان میرخت مرگ لبلی از دوست
در آن کشور که مخنون بهم غیب است
خیال خدیب عشقت مغز در پوست
که ناشتی بگفت آیم به کوبت
که موجش می برده و دم بجایه
ربا بد کعبه اش از نقس صداب
من من مین بین دوست برودن
کتابم را بری از خود به متهاب

بسته دیوانه میگشت و درشت
ز لبلی ز زمخون در رمیده
برون میرخت مغز معنی از پوست
که یعنی هستی لبلی رفیب است
منم مخنون و لبلی غیر ایدوست
نرویده بر شمع در با سویت
این تبت بار جو حکیم بیان آن سرور
چه سازد دوست و پائے ناهد
سهر موحی که گیر و نهض خواب
از کعبه کردم در پے قشرون
در آب ز غم شوقی ز خواب

درد عشق و محبت و بیخوابی و غم و غصه و دلتنگی و
درد و غم و غصه و دلتنگی و غم و غصه و دلتنگی و

درد عشق و محبت و بیخوابی و غم و غصه و دلتنگی و
درد و غم و غصه و دلتنگی و غم و غصه و دلتنگی و
درد عشق و محبت و بیخوابی و غم و غصه و دلتنگی و
درد و غم و غصه و دلتنگی و غم و غصه و دلتنگی و
درد عشق و محبت و بیخوابی و غم و غصه و دلتنگی و
درد و غم و غصه و دلتنگی و غم و غصه و دلتنگی و

درد عشق و محبت و بیخوابی و غم و غصه و دلتنگی و
درد و غم و غصه و دلتنگی و غم و غصه و دلتنگی و
درد عشق و محبت و بیخوابی و غم و غصه و دلتنگی و
درد و غم و غصه و دلتنگی و غم و غصه و دلتنگی و
درد عشق و محبت و بیخوابی و غم و غصه و دلتنگی و
درد و غم و غصه و دلتنگی و غم و غصه و دلتنگی و

دوست آموزی و مکر و پروا ز
چو نارش رشته بر اینک می بست
که ای در شاه بیت مروان دست
صبا زیر شکفتن غنچه خفته است
که ای چو سدراتی بر خم آباد
گل آید بر سر دیوار و خندد
سهر سایه نمی افتد بیالین
مهره در بر گرفته میند بار
که چندان کنی که چینی باز روید
ز خواب خونن بهاری کرده بیدار
زبان شکر نظر دیدار محبت
شکر خندش ز گریه تلخ تر بود
شفا عت و شکامادین بنامه

دوست آموزی و مکر و پروا ز
چو نارش رشته بر اینک می بست
که ای در شاه بیت مروان دست
صبا زیر شکفتن غنچه خفته است
که ای چو سدراتی بر خم آباد
گل آید بر سر دیوار و خندد
سهر سایه نمی افتد بیالین
مهره در بر گرفته میند بار
که چندان کنی که چینی باز روید
ز خواب خونن بهاری کرده بیدار
زبان شکر نظر دیدار محبت
شکر خندش ز گریه تلخ تر بود
شفا عت و شکامادین بنامه

دوست آموزی و مکر و پروا ز
چو نارش رشته بر اینک می بست
که ای در شاه بیت مروان دست
صبا زیر شکفتن غنچه خفته است
که ای چو سدراتی بر خم آباد
گل آید بر سر دیوار و خندد
سهر سایه نمی افتد بیالین
مهره در بر گرفته میند بار
که چندان کنی که چینی باز روید
ز خواب خونن بهاری کرده بیدار
زبان شکر نظر دیدار محبت
شکر خندش ز گریه تلخ تر بود
شفا عت و شکامادین بنامه

دوست آموزی و مکر و پروا ز
چو نارش رشته بر اینک می بست
که ای در شاه بیت مروان دست
صبا زیر شکفتن غنچه خفته است
که ای چو سدراتی بر خم آباد
گل آید بر سر دیوار و خندد
سهر سایه نمی افتد بیالین
مهره در بر گرفته میند بار
که چندان کنی که چینی باز روید
ز خواب خونن بهاری کرده بیدار
زبان شکر نظر دیدار محبت
شکر خندش ز گریه تلخ تر بود
شفا عت و شکامادین بنامه

دوست آموزی و مکر و پروا ز
چو نارش رشته بر اینک می بست
که ای در شاه بیت مروان دست
صبا زیر شکفتن غنچه خفته است
که ای چو سدراتی بر خم آباد
گل آید بر سر دیوار و خندد
سهر سایه نمی افتد بیالین
مهره در بر گرفته میند بار
که چندان کنی که چینی باز روید
ز خواب خونن بهاری کرده بیدار
زبان شکر نظر دیدار محبت
شکر خندش ز گریه تلخ تر بود
شفا عت و شکامادین بنامه

ای کز غزل
داده با
کفرت
ای کز غزل
داده با
کفرت
ای کز غزل
داده با
کفرت

محمد کز شفاعت آفتاب است	نخستین خانه بر حفت خراب است
امید است از وی شوخ و گستاخ	کند در حلقه رحمت بر در کاخ
چو بختناشن بگرد خاطر من است	ز نو میدی اصل شتر منده گشت
دل چون صاف کن مینماوه او	محیط مغفرت پس نامه او
ز حرف جرم چون برداشته گشت	گند شد بیج رحمت پشت بر پشت
سپیم زندگی گرد سر ایش	سیر آب حیات و خاک پایش
ترا ز وی الما وزن گیر	شکاف بدره بدید نمینر
عمل سنجان میزان قیامت	ز تقصیرت من تخم کرده قامت
ندارم بر جمال عذر خواهی	سفید آب بغیر اندو سیاه
در لغت مرا بر گوشه گوشش	چنین تا بد که ای وریا خاموش
ولای از پی عذر گناه است	سوزگان بدرگاه آگه است
بکس است اگر داری گناه	که می نهند گناهان رایه آست

هر که از تو روی عملی بسنجی
شترت کز تقصیرت من
کینه در دلم میماند
مهرت در دلم میماند
ای کز غزل داده با کفرت
هر که از تو روی عملی بسنجی
شترت کز تقصیرت من
کینه در دلم میماند
مهرت در دلم میماند
ای کز غزل داده با کفرت
هر که از تو روی عملی بسنجی
شترت کز تقصیرت من
کینه در دلم میماند
مهرت در دلم میماند
ای کز غزل داده با کفرت

داری آن که از تو روی عملی بسنجی
شترت کز تقصیرت من
کینه در دلم میماند
مهرت در دلم میماند
ای کز غزل داده با کفرت
داری آن که از تو روی عملی بسنجی
شترت کز تقصیرت من
کینه در دلم میماند
مهرت در دلم میماند
ای کز غزل داده با کفرت

نعت بجزم
در خلوت که نقش غیر نیست
شکار خمر که بیت المحرم داشت
حیا صد پرده پر یک جلو میدرد
صفاش نه حدوت نه قدم است

نور کلام از نور خورشید و ماه
بر مغرب خورشید از مغرب ماه
در دلم میماند کینه مهرت
در دلم میماند کینه مهرت

نور معشوقی آن ذات مجرود
 چو آن معشوق شد مشتاق معشوق
 ز نور خود هیولائی بر انگشت
 به او عشق جهان آشوب می باشت
 که تا آکنیز در بر خاک آدم
 چو ساری شد شمعستان لوت
 همه معشوق عاشق پشیم بودند
 ز نور خورشید بر قی بر دران باخت
 محمد را باب و گل در میخت
 زبان را مرده با او از فیض مهر
 محمد شب خرام کوه دلدار
 اگر خورشید در راهش فرورد
 نه از راه شبستانش که زاوه
 نه پروین است رخسار گم رنگ
 رباعشق نیم خنده خورشید
 در میان او درون این

بجو و عاشق موید در موید
 گل خساره است اوراق معشوق
 در در حسن همه خوبان میخت
 قناعت با خیال و دست میباخت
 و میداد مهر معشوقی در و دم
 در اشیا نقطه ختم نبوت *
 ازین هنگامه قهقهه شیشه بودند
 که نقر آفتاب از عطسه برداخت
 معشوقی جاویدت بر انگشت
 که میگردید به گرد نام احمد
 عنان آه در کالین معشتم بیدار
 گدائی مشعل بر گاه سوز و دود
 که در بوسیده بیرون فتاده
 که برگردون گردانست آونگ
 که بر تابیده از تخمین و مقامان

این معشوقی معشوق را بر میگرداند
 ز نور خود هیولائی بر انگشت
 به او عشق جهان آشوب می باشت
 که تا آکنیز در بر خاک آدم
 چو ساری شد شمعستان لوت
 همه معشوق عاشق پشیم بودند
 ز نور خورشید بر قی بر دران باخت
 محمد را باب و گل در میخت
 زبان را مرده با او از فیض مهر
 محمد شب خرام کوه دلدار
 اگر خورشید در راهش فرورد
 نه از راه شبستانش که زاوه
 نه پروین است رخسار گم رنگ
 رباعشق نیم خنده خورشید
 در میان او درون این

نور معشوقی معشوق را بر میگرداند
 ز نور خود هیولائی بر انگشت
 به او عشق جهان آشوب می باشت
 که تا آکنیز در بر خاک آدم
 چو ساری شد شمعستان لوت
 همه معشوق عاشق پشیم بودند
 ز نور خورشید بر قی بر دران باخت
 محمد را باب و گل در میخت
 زبان را مرده با او از فیض مهر
 محمد شب خرام کوه دلدار
 اگر خورشید در راهش فرورد
 نه از راه شبستانش که زاوه
 نه پروین است رخسار گم رنگ
 رباعشق نیم خنده خورشید
 در میان او درون این

بانی بر تعالیٰ انج میب...
چون صفت از نفی و بی...
صلی اللہ علیہ و آلہ و سلم
در کمال حال خود میکنند
رسالت ناب و صاحب
عبودیت و احوال

بانی بر تعالیٰ انج میب یا
بمرغ فکر من وه بال اعجاز
فلک پرواز جها افت با

صفت معراج

چنین گویند بر رخ بوالفضولان
که مشت خاک نکاویم نام وارد
منی آرد حسد بر روح بسبق
بلبی ماجر آدم ز خاکست
قدم هرگنه ز سفلی باز گیرد
توانائی که آوردن تواند
شبی پیر استند این چنین
بهم چشم دنگه پرواز آهنگ
ز بس غارتگری بادانه نوره
شبی چون نوره وس شوندره
تو گفنی زیر کامت شانه است
چوزان شب بصف اول شد عجا

بعلیم ره زنی اوستاد غولان
در و عالم در و دل نعام دارد
سبک بر شرقته کیوان شستن
ولی جسم محمد جان پاکست
جسد پیش از روان پرواز گیرد
چراور عهده بیرون بمباند
رمانند از وزار رخ و رخ را
چومرغی کو پرو بارشته از چنگ
نگه در راه می چند چون مور
بهرگ روز بدگیسور میدد
وروز عکس شخصت آفتاب است
حدی چشم بندی ز و شکر جواب

کس بکفت میب بود
دیروز بدید
ای سبکی را که
دور کند ده بود
بسیار از زمان
در زمین
شوی زالی
درد
سید محمد صادم
ای معنی
درد و درد
علوی نماید
تواند
ای آن

دور در
ای شب اول بصف که

ای آن

سنان سنبله برگشت افلاک
 ترا در مهر هم از بار گوهر
 دریم عقرب مهر گشت نگارین
 کمان در صید جدیدی دل بریده
 کشیده دلویوسف از دل چاه
 بروئی بحر ماهی سینہ بسته
 براق برق تک رازین نهادند
 جستن جستن او سایه در پشت
 همه آشوب دست دشورش
 گره بر باد از کوه دیم او
 بجنبده مهر مو بر سر مینق
 متنق بوی گل جانق مو بود
 زدی چون دست برخاک نه سوره
 چنان در نیرم ز قمار می اثر داد
 پریدی گرم گرم گزشت از جیانش

گریبان لبالب از دل چاک
 چو ابروی عرق آلوده دلبر
 که ماند بر مهر چشم خمارین
 شده چون قامت عاشق خمیده
 بر و بار کشیدن رشته آه
 طلسم نور بر آئینه بسته
 ز پائین عقده بیرون کشاوند
 چو زانغ آشیان گم کرده گشت
 چو مضمون ز خاطر حسته بی پایه
 فلک سیلی خور برق سیم او
 کشیده بی تحرک نقش زینش
 نه پره بود نه خالی ز جا بود
 بیرون رفتی صباکی زنده از گو
 که سیاب از مهر سودن بنقیاد
 پریدی راه را مقراض باشت

در سنان سنبله برگشت افلاک
 ترا در مهر هم از بار گوهر
 دریم عقرب مهر گشت نگارین
 کمان در صید جدیدی دل بریده
 کشیده دلویوسف از دل چاه
 بروئی بحر ماهی سینہ بسته
 براق برق تک رازین نهادند
 جستن جستن او سایه در پشت
 همه آشوب دست دشورش
 گره بر باد از کوه دیم او
 بجنبده مهر مو بر سر مینق
 متنق بوی گل جانق مو بود
 زدی چون دست برخاک نه سوره
 چنان در نیرم ز قمار می اثر داد
 پریدی گرم گرم گزشت از جیانش
 گریبان لبالب از دل چاک
 چو ابروی عرق آلوده دلبر
 که ماند بر مهر چشم خمارین
 شده چون قامت عاشق خمیده
 بر و بار کشیدن رشته آه
 طلسم نور بر آئینه بسته
 ز پائین عقده بیرون کشاوند
 چو زانغ آشیان گم کرده گشت
 چو مضمون ز خاطر حسته بی پایه
 فلک سیلی خور برق سیم او
 کشیده بی تحرک نقش زینش
 نه پره بود نه خالی ز جا بود
 بیرون رفتی صباکی زنده از گو
 که سیاب از مهر سودن بنقیاد
 پریدی راه را مقراض باشت
 در سنان سنبله برگشت افلاک
 ترا در مهر هم از بار گوهر
 دریم عقرب مهر گشت نگارین
 کمان در صید جدیدی دل بریده
 کشیده دلویوسف از دل چاه
 بروئی بحر ماهی سینہ بسته
 براق برق تک رازین نهادند
 جستن جستن او سایه در پشت
 همه آشوب دست دشورش
 گره بر باد از کوه دیم او
 بجنبده مهر مو بر سر مینق
 متنق بوی گل جانق مو بود
 زدی چون دست برخاک نه سوره
 چنان در نیرم ز قمار می اثر داد
 پریدی گرم گرم گزشت از جیانش

بهرام زنگ از غازه کرده
 در حسن آن پیر مندی می مبارک
 حل بر سبزه و لاله برون تاخت
 بر شکر گاو قرابان چاشنی گیر
 دل جو ز استی از غم خور بسیار
 همه نظاره سر طمان بهر دیدار
 بدوق خای خای غم شکم
 نهال سبزه از هر گشت زده
 شکسته تا گردن شبت نیزان
 ز سر تا پستی محرق و باغ بران
 کمان گوشه گیر از ملقه ناز
 شیره و دلو از جراح هر محال
 سر پاشت ماهی گشته دیده
 چو شند نزد یک غلو نخانه دست
 بجای تاخت در قطع مراحل

نخود نایب بحالت غوطه خورده
 نهاده طشت بر شمع تبارک
 ز بسین از گیری شاخ و سم انداخت
 سر ایش سر لسیان بر شیر
 پیاله سرنگون از خون پر بها
 بر چنگش عینک چندی نمود
 بنماریده سر خود و پنج شیر
 سماع شعاع و قصه شراره
 ز مر جان سنجی خونابه زیزان
 چون گرس عین جیرانی درین غم
 قلاوه گشته بر جدی نظر باز
 درون حاه فانوس خیالی
 بر یک جام پر آب چکیده
 من و جهانی که جاندار می جان اوست
 که رفتن شد با پی گام سبل

نخود نایب بحالت غوطه خورده
 نهاده طشت بر شمع تبارک
 ز بسین از گیری شاخ و سم انداخت
 سر ایش سر لسیان بر شیر
 پیاله سرنگون از خون پر بها
 بر چنگش عینک چندی نمود
 بنماریده سر خود و پنج شیر
 سماع شعاع و قصه شراره
 ز مر جان سنجی خونابه زیزان
 چون گرس عین جیرانی درین غم
 قلاوه گشته بر جدی نظر باز
 درون حاه فانوس خیالی
 بر یک جام پر آب چکیده
 من و جهانی که جاندار می جان اوست
 که رفتن شد با پی گام سبل

میران چون گرس باغ گلش مرغان شده بود ۱۱

بهرام زنگ از غازه کرده
 در حسن آن پیر مندی می مبارک
 حل بر سبزه و لاله برون تاخت
 بر شکر گاو قرابان چاشنی گیر
 دل جو ز استی از غم خور بسیار
 همه نظاره سر طمان بهر دیدار
 بدوق خای خای غم شکم
 نهال سبزه از هر گشت زده
 شکسته تا گردن شبت نیزان
 ز سر تا پستی محرق و باغ بران
 کمان گوشه گیر از ملقه ناز
 شیره و دلو از جراح هر محال
 سر پاشت ماهی گشته دیده
 چو شند نزد یک غلو نخانه دست
 بجای تاخت در قطع مراحل

نخود نایب بحالت غوطه خورده
 نهاده طشت بر شمع تبارک
 ز بسین از گیری شاخ و سم انداخت
 سر ایش سر لسیان بر شیر
 پیاله سرنگون از خون پر بها
 بر چنگش عینک چندی نمود
 بنماریده سر خود و پنج شیر
 سماع شعاع و قصه شراره
 ز مر جان سنجی خونابه زیزان
 چون گرس عین جیرانی درین غم
 قلاوه گشته بر جدی نظر باز
 درون حاه فانوس خیالی
 بر یک جام پر آب چکیده
 من و جهانی که جاندار می جان اوست
 که رفتن شد با پی گام سبل

نخود نایب بحالت غوطه خورده
 نهاده طشت بر شمع تبارک
 ز بسین از گیری شاخ و سم انداخت
 سر ایش سر لسیان بر شیر
 پیاله سرنگون از خون پر بها
 بر چنگش عینک چندی نمود
 بنماریده سر خود و پنج شیر
 سماع شعاع و قصه شراره
 ز مر جان سنجی خونابه زیزان
 چون گرس عین جیرانی درین غم
 قلاوه گشته بر جدی نظر باز
 درون حاه فانوس خیالی
 بر یک جام پر آب چکیده
 من و جهانی که جاندار می جان اوست
 که رفتن شد با پی گام سبل

روزان علی علیه السلام
بفرموده که در هر روز
باید که این دعا را بخواند
و در آن روز که در آن
روز دعا را بخواند
بسیار بر او برسد
و در آن روز که در آن
روز دعا را بخواند
بسیار بر او برسد
و در آن روز که در آن
روز دعا را بخواند
بسیار بر او برسد

در شان حضرت زین العابدین
عجلت تعالی فرجه و جنت
باید که در هر روز
بخواند و در آن روز
که در آن روز دعا را
بخواند بسیار بر او
برسد و در آن روز
که در آن روز دعا را
بخواند بسیار بر او
برسد و در آن روز
که در آن روز دعا را
بخواند بسیار بر او
برسد

ازین مضمون تم شد منی آباو	که آنجا شاه سیتی اینچنین زاو
ز مصرعه چارزا نوز و بعد باز	رباعی گشت مانگیر اعجازه
چو ساق عرش در عرش را پاک	منی استاد چون سیاب بر جا
برو نام علی خلیمال کردند	خرام فتنه را پامال کردند
علی گویم اگر تو اهرم خدا گفت	خدا او صف و تماش مصطفی است
اگر داری بسی لای سیری	تصیری شو نصیری شو نصیری
ولی پر مهر و کین تو من دوست	سپند آتش اندیشه دوست
بگذاری که مبع او گل دوست	زبان سر بریده با بل دوست
بشیم قطره خون ولی نیست	که آن تخم گل مهر علی نیست
بگو شرم میبندد جوشش رونم	خروش یا علی از جوشش رونم
زبانم خنجر خونست درشت	نخن را اسبکه در زبان ز کشت
چو شد زنده بنام او ز بانم	حیات آباو عیسی شد و بانم
نخن بی جوش از لب پاک کردم	بمیدان و من در جاک کردم
شمیدان نخن را یادگاری	هر روز آن من لوح فزاری
من از مهر رخس خورشید زارم	تبار یگان گیتی نقد یارم

روزان علی علیه السلام
بفرموده که در هر روز
باید که این دعا را بخواند
و در آن روز که در آن
روز دعا را بخواند
بسیار بر او برسد
و در آن روز که در آن
روز دعا را بخواند
بسیار بر او برسد
و در آن روز که در آن
روز دعا را بخواند
بسیار بر او برسد

بفرموده که در هر روز
باید که این دعا را بخواند
و در آن روز که در آن
روز دعا را بخواند
بسیار بر او برسد
و در آن روز که در آن
روز دعا را بخواند
بسیار بر او برسد

روزان علی علیه السلام
بفرموده که در هر روز
باید که این دعا را بخواند
و در آن روز که در آن
روز دعا را بخواند
بسیار بر او برسد
و در آن روز که در آن
روز دعا را بخواند
بسیار بر او برسد

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين
 والصلاة والسلام على
 سيدنا محمد وآله
 وبعد

<p>که گیر و گل پیاله از کف داغ جبین ناله بوسه جان سپارم که ز مرغ مهبت کربلا ایم سجاک کربلا و الله اعلم به بحر مدح فرزندش کرام</p>	<p>شب آهنگی کنم تو غم دوران باغ سخت را تو کنم آهی بر آرم پس از یکچند روح مهبتا ایم خورم غوطه جو طفل شکاتم کنون قفل گهر خانه گشایم</p>
---	---

در مدح شاه عباس

<p>بلاش همیشه و کانش جگر شد جگر کان عقیق معنی سبک باقش تا سبیل خون در آید چو مر جان خون شدن در سبیل زشته همه آتش در دل سنگ چه خور نما در دل با قوت کردم ز روح جها حب و بهیم و او رنگ همین کنخیر و کاوس را بار و در انگشت مسیحا بود امروز</p>	<p>چو خورشید فلک با قوت کر شد بلاش ناخن خار اکون فکر هر یک پاره لعلی از جگر کند عرض زین تیشه در خار شکستن کبوتستان بسی با سینه تنگ عقیق آساکر با قوت کردم که با ز می گرفت باوه در جنگ ز شاهان کیان و او م بناچار پی اصلاح شمع محبتش از نور</p>
--	--

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين
 والصلاة والسلام على
 سيدنا محمد وآله
 وبعد

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين
 والصلاة والسلام على
 سيدنا محمد وآله
 وبعد

فکر رنگ بود یعنی در ... این نظر را ... اسلان ... نامشای ... است و فزل ...

<p>فکر رنگ بود یعنی در ... این نظر را ... اسلان ... نامشای ... است و فزل ...</p>	<p>فزل گوینا که آید رنگ لشکان دو گامی در رکابش راه پوید ز مرغ او بنامه از دل تنگ از آن در آدم سوی در او اگر بر گید از خاکم عجب نیست خطابی بعد پیش می و پویش و عار اساقی تا خبر کرم که تا نام تو در گوهر گشتم آهی تا بود گردش زمان را بکشور کشا گیتی ستان باد ای شاه افشانید ملک گیتی شانند آهی تا بباله آفتاب بست مبادش کجی ز بر این نکو طاق بغیر از بانگ خوش و ناله و نی</p>	<p>شکست بر کمر اطراف دامان ز خجالت عذر برای رنگ گوید سخن خون میشود تا سپید رنگ که رود اباد و ابله پس چو نه در و گهر را بر گرفتن بی سبب نیست که گیتی همیشه خود را در غمش بگر را اباده شبگیر کرم فلک اتاج از سر بر گرفتیم فلک بر کرم و سر کرم و جهان را فلک را افشنه آخر زمان باد فلک مینا و اباده خون نایبست بکوششش ما رسد و زرم عشاق بحر ظرف کلاه و شنش می</p>
<p>...</p>	<p>خطاب</p>	<p>تاره سوخته و ان ساره است</p>

در جهان ... اسلان ... فزل ... این نظر را ... اسلان ... نامشای ... است و فزل ...

دوران ... اسلان ... فزل ... این نظر را ... اسلان ... نامشای ... است و فزل ...

بدرمان سرشکم سرنگو است
که بالاتر حسن سر بلندان
که بر قارون فرو رفتن شده
ازل را در خرابات کما به
چو باوه طبع نظم را در آست
منید انم نمی فهمم که چو گشت
گره بر ابروت میدان کند
شمار بر نفس داند که چند است
خارم کز در بزم تو دورم
پرسیدی از لالی نیست یا
چو بجانست خوش ناید در دست
شکست شیشه ام را نیست او
نگه تاملی که حسرت چکد است
چو زخم تیشه نو با دراز سنگ
چو جوهر نکتہ بر شمشیر دارم

سپهر طالع و دیاسه خوانست	بدرمان سرشکم سرنگو است
شمن چندان بلند و طبع چندان	که بالاتر حسن سر بلندان
بهر نوعی بستی کرده آنگ	که بر قارون فرو رفتن شده
ز حکم رفته علم آسای	ازل را در خرابات کما به
مر اشور جهان پر مغاسخت	چو باوه طبع نظم را در آست
جوان بختا ولم دریا تو خوانست	منید انم نمی فهمم که چو گشت
ز زخم غمزه و امانت و دیزگ	گره بر ابروت میدان کند
ز بس آینه رحمت بلند است	شمار بر نفس داند که چند است
بیزدی کی غم دوری ضرورم	خارم کز در بزم تو دورم
و چندین روزگارم چون پویست	پرسیدی از لالی نیست یا
نیکویم که از من غافلے تو	چو بجانست خوش ناید در دست
بدرمان سرشکم سرنگو است	شکست شیشه ام را نیست او
نفس تا میکشتم غم صفت کشیده	نگه تاملی که حسرت چکد است
گر نیرم هر گز اینم زهر سنگ	چو زخم تیشه نو با دراز سنگ
ز بس کز طعن مردم در نهادم	چو جوهر نکتہ بر شمشیر دارم

بدرمان سرشکم سرنگو است
که بالاتر حسن سر بلندان
که بر قارون فرو رفتن شده
ازل را در خرابات کما به
چو باوه طبع نظم را در آست
منید انم نمی فهمم که چو گشت
گره بر ابروت میدان کند
شمار بر نفس داند که چند است
خارم کز در بزم تو دورم
پرسیدی از لالی نیست یا
چو بجانست خوش ناید در دست
شکست شیشه ام را نیست او
نگه تاملی که حسرت چکد است
چو زخم تیشه نو با دراز سنگ
چو جوهر نکتہ بر شمشیر دارم

بدرمان سرشکم سرنگو است
که بالاتر حسن سر بلندان
که بر قارون فرو رفتن شده
ازل را در خرابات کما به
چو باوه طبع نظم را در آست
منید انم نمی فهمم که چو گشت
گره بر ابروت میدان کند
شمار بر نفس داند که چند است
خارم کز در بزم تو دورم
پرسیدی از لالی نیست یا
چو بجانست خوش ناید در دست
شکست شیشه ام را نیست او
نگه تاملی که حسرت چکد است
چو زخم تیشه نو با دراز سنگ
چو جوهر نکتہ بر شمشیر دارم

بدرمان سرشکم سرنگو است
که بالاتر حسن سر بلندان
که بر قارون فرو رفتن شده
ازل را در خرابات کما به
چو باوه طبع نظم را در آست
منید انم نمی فهمم که چو گشت
گره بر ابروت میدان کند
شمار بر نفس داند که چند است
خارم کز در بزم تو دورم
پرسیدی از لالی نیست یا
چو بجانست خوش ناید در دست
شکست شیشه ام را نیست او
نگه تاملی که حسرت چکد است
چو زخم تیشه نو با دراز سنگ
چو جوهر نکتہ بر شمشیر دارم

بدرمان سرشکم سرنگو است
که بالاتر حسن سر بلندان
که بر قارون فرو رفتن شده
ازل را در خرابات کما به
چو باوه طبع نظم را در آست
منید انم نمی فهمم که چو گشت
گره بر ابروت میدان کند
شمار بر نفس داند که چند است
خارم کز در بزم تو دورم
پرسیدی از لالی نیست یا
چو بجانست خوش ناید در دست
شکست شیشه ام را نیست او
نگه تاملی که حسرت چکد است
چو زخم تیشه نو با دراز سنگ
چو جوهر نکتہ بر شمشیر دارم

رطبت از بوی جگر و کبد است
 گشت از بوی کبد و کبد
 بیان میکند
 از بوی کبد و کبد
 از بوی کبد و کبد
 از بوی کبد و کبد

<p>بسی است و چون مردم ویدبان است خمیر دیگر است آب و گل را</p>	<p>سیر شکم ز شرکان برسان است و م هر فتنه نکشاید و لم را به</p>
<p>تمتیل</p>	
<p>که مغز را بجوش آوری و دره سورا که رنگیم و ویدر تک و جا بدلتنگی میانز اتنگ بسته هوس سخت فضائی و و فر که وسعت تنگتر دار و و لم را بقای دولت و تحصیل امید اثر میش از دعا و رحمت است که پاشی در رمی بر خاک خورید</p>	<p>مبوری گفت خم ناوید و مور بیات سومی شست آرمگ جواش و او آن مور شگفته که ای وسعت طراز سیدنگ مردم فسون خم بین استمرا برای عمرت و اقبال جاوید با با و رکندر غیبت ماست بیارم آنقدر با تیرم آید</p>
<p>ور مدح میز احیاب الله</p>	
<p>فلک با سبغه بسیار و سر بار بهر هفت سخن حسن شکر نه چو چشم مهره آلود صفایان شورشنگ که سر و صفایان بر آردش</p>	<p>سفر کردم ز بر بار اشعار چه سبغه هر یک در یکاز رفی در آمد و رسوا دم صبحکامان</p>

بسی است و چون مردم ویدبان است
 خمیر دیگر است آب و گل را
 سیر شکم ز شرکان برسان است
 و م هر فتنه نکشاید و لم را به
 که مغز را بجوش آوری و دره سورا
 که رنگیم و ویدر تک و جا
 بدلتنگی میانز اتنگ بسته
 هوس سخت فضائی و و فر
 که وسعت تنگتر دار و و لم را
 بقای دولت و تحصیل امید
 اثر میش از دعا و رحمت است
 که پاشی در رمی بر خاک خورید
 سفر کردم ز بر بار اشعار
 چه سبغه هر یک در یکاز رفی
 در آمد و رسوا دم صبحکامان
 فلک با سبغه بسیار و سر بار
 بهر هفت سخن حسن شکر نه
 چو چشم مهره آلود صفایان
 شورشنگ که سر و صفایان بر آردش

بهرم که در این روز می آید
 میباید که در این روز
 شب از تاله و سنگ کیم
 که از غم و اندوه
 میکند و در این روز
 و سوزان در این روز
 فدا و دعا
 قول و عمل
 فدا کند و در این روز

زند چون شوخت در جگرش	گشت شعله سر از گوش و کند گوش
گزشته بدتی که ششم و بهسا	ز اشک و ناله حد تاریک شها
نمیوز و چراغ پاسبانی	مخی ناله درانی کاروانی
میوز و جاودان که اگر کن	بهار و اغما می گمنه نو کن
بهرم کوچک آتشخ از ستاز	ز محمود و ایا زانانه ساز
چو بر گوشم رسید این آتشخ	گل باغم بدوزخ ریخت ششم
بکار باره با شختانه بروم	به تحفه واسنه پروانه بروم
ماند و تا افکشت شد نیز	رکم شد تا زیانه موی نمینر
قلم راحی زوم چون غرابش	بدوده در فرود شدش آتش
بنوعی از بلند می برگذ شتم	که از جایی سخن هم در گذ شتم
محمود و ایا ز آغاز کردم	جبارا بر نیسانه و ناز کردم

و بهار و اغما می گمنه نو کن
 میباید که در این روز
 شب از تاله و سنگ کیم
 که از غم و اندوه
 میکند و در این روز
 و سوزان در این روز
 فدا و دعا
 قول و عمل
 فدا کند و در این روز
 بهار و اغما می گمنه نو کن
 میباید که در این روز
 شب از تاله و سنگ کیم
 که از غم و اندوه
 میکند و در این روز
 و سوزان در این روز
 فدا و دعا
 قول و عمل
 فدا کند و در این روز
 بهار و اغما می گمنه نو کن
 میباید که در این روز
 شب از تاله و سنگ کیم
 که از غم و اندوه
 میکند و در این روز
 و سوزان در این روز
 فدا و دعا
 قول و عمل
 فدا کند و در این روز

ملح مزراتو اما مستونی

چو این انسانه را بیرج بستم	طلسم کیمیا بر کنج بستم
ز دست طبع کو تا مان چندی	ز نام نسخه بر طاق بلندی
گفتم آئینه اسکندری شد	تا شاگاده گذار بهری شد

بهرم که در این روز می آید
 میباید که در این روز
 شب از تاله و سنگ کیم
 که از غم و اندوه
 میکند و در این روز
 و سوزان در این روز
 فدا و دعا
 قول و عمل
 فدا کند و در این روز

مردمان سخن او در پرده روز
 بازوی ایچ او در پرده روز
 میگذرد ایچ او در پرده روز
 روزی بر ایچ او در پرده روز
 و قلم فواره است ایچ او در پرده روز
 که دست او در پرده روز
 در بیت آنانی قلم فواره
 ای کزین کزین کزین کزین
 کزین کزین کزین کزین
 کزین کزین کزین کزین

ز دست او قلم آبی کشیده
 قلم فواره رزق جفا نیست
 ببال ایچ او پرواز گیرند
 عروس تربیت بودی بخت
 ز ما ز دخت من سبب نیازا
 بنامت پیش از استیغاف زوم فوال
 هری را در شناسی تو تو شرم
 پرده بال فلک کردم قدم را
 که از جسم هری ای جان بکن
 که در پائے شه ایران نشانی
 رکابت کشتی در خون تقصیر
 عجب خشک بحر و بر گرفتگی
 ز گلزار جهان با سرو آزاد
 دم روح الهی دو در غنچه
 در و آب جنس با قوت تربله

نه دست آنکه بر دفتر و دیده
 بستش کزید بیضا نشاست
 چو مرغان سخن لب بسته بند
 نیکنامی اگر او در هری رخت
 هری را صاحب شاعر نوازا
 ازین نامه که آمد مد اقبال
 چو این ترکیب معنی را شرم
 کشیدم در بغل لوح و قلم را
 که شد فرمان شهر عالم آری
 سراپا جان شبدی حبه و جان
 به تبریز از هری راندی شبگیر
 شدی ستونی و دفتر گرفتگی
 الهی او در سرین و شمشاد
 نسیم زندگی عطا باخت
 مجلس آفتاب جام زرباو

مردمان سخن او در پرده روز
 بازوی ایچ او در پرده روز
 میگذرد ایچ او در پرده روز
 روزی بر ایچ او در پرده روز
 و قلم فواره است ایچ او در پرده روز
 که دست او در پرده روز
 در بیت آنانی قلم فواره
 ای کزین کزین کزین کزین
 کزین کزین کزین کزین
 کزین کزین کزین کزین

مردمان سخن او در پرده روز
 بازوی ایچ او در پرده روز
 میگذرد ایچ او در پرده روز
 روزی بر ایچ او در پرده روز
 و قلم فواره است ایچ او در پرده روز
 که دست او در پرده روز
 در بیت آنانی قلم فواره
 ای کزین کزین کزین کزین
 کزین کزین کزین کزین
 کزین کزین کزین کزین

مردمان سخن او در پرده روز
 بازوی ایچ او در پرده روز
 میگذرد ایچ او در پرده روز
 روزی بر ایچ او در پرده روز
 و قلم فواره است ایچ او در پرده روز
 که دست او در پرده روز
 در بیت آنانی قلم فواره
 ای کزین کزین کزین کزین
 کزین کزین کزین کزین
 کزین کزین کزین کزین

صاحب این کتاب
بوده و با ایشان
دانش انداز عشق
اگر چه از عشق
نزدیک بود

در تعریف عشق و تم آن مع میر مجتبی

<p>ز هر دل بومی عشقی می ربودم بود چون غنچه از شاخ کفنه شهید بے سرو پا سزگون است کزین خم بایده این خست کند بدوش این بار را نتوان کشیدن بقربان سرچاک کفن باد سفالی از گمان و خاکستر سرد سرا سوگی کرد و سر عشق ولی نازم که بسیاران عشق است یکی عشق و یکی آتش یکے خون شمشیر شیون کند بر شعله طوره تجلی گل کند شبنم فروشد پریشان زاو که خون آه دارد کند آتش لباس شعله رنگ</p>	<p>اگر چه پیش ازین بیدر و بودم و سکه کو بیغم عشق مست زنده خم تن در خار عشق خون است کمن با تن سر عشق پیوند سر بے عشق را باید بریدن گریبان کو نزار و چاک بیداد میر کم کاشه پرخنده بیدرو بفرق خوشدلی خاکستر عشق سر کردم که بی سامان عشق است سره دار و دلم در سینه اکین ازین خون آتشکی از بیرون بشور ز لبس نور حیا و زمار جوشد ازین آتش که در جهان آه دارد بچشم پر زخم تاب دل تنگ</p>
---	--

بیت عشق
 این غنچه از شاخ کفنه
 شهید بے سرو پا سزگون است
 کزین خم بایده این خست کند
 بدوش این بار را نتوان کشیدن
 بقربان سرچاک کفن باد
 سفالی از گمان و خاکستر سرد
 سرا سوگی کرد و سر عشق
 ولی نازم که بسیاران عشق است
 یکی عشق و یکی آتش یکے خون
 شمشیر شیون کند بر شعله طوره
 تجلی گل کند شبنم فروشد
 پریشان زاو که خون آه دارد
 کند آتش لباس شعله رنگ

عشق
 این با سر او از سر چو خورشید
 در محاوره گویند که دوش
 دیال کردن است
 فوئده سه راه دارد
 علم از این لفظ معنی
 سن در معنی نماند
 دیال است اینده معنی
 عشق که خون است
 سر بے عشق را باید بریدن
 گریبان کو نزار و چاک بیداد
 میر کم کاشه پرخنده بیدرو
 بفرق خوشدلی خاکستر عشق
 سر کردم که بی سامان عشق است
 سره دار و دلم در سینه اکین
 ازین خون آتشکی از بیرون بشور
 ز لبس نور حیا و زمار جوشد
 ازین آتش که در جهان آه دارد
 بچشم پر زخم تاب دل تنگ

عشق
 این با سر او از سر چو خورشید
 در محاوره گویند که دوش
 دیال کردن است
 فوئده سه راه دارد
 علم از این لفظ معنی
 سن در معنی نماند
 دیال است اینده معنی
 عشق که خون است
 سر بے عشق را باید بریدن
 گریبان کو نزار و چاک بیداد
 میر کم کاشه پرخنده بیدرو
 بفرق خوشدلی خاکستر عشق
 سر کردم که بی سامان عشق است
 سره دار و دلم در سینه اکین
 ازین خون آتشکی از بیرون بشور
 ز لبس نور حیا و زمار جوشد
 ازین آتش که در جهان آه دارد
 بچشم پر زخم تاب دل تنگ

بست که جام منانه
 بصف زار بر اندازد
 زین عشق کوه صاعقه ای ازین
 خود بر سر خسته سوسپاس
 ایچ بیجی عشق و غم
 بجاورد و صفت ازین کلام

کبف از در غمتم بود بنیش همه ذرات در شورند از عشق بلخ را عشق گلبرگه چشاند کنتی گر از بنی سوری نگاه بود	که جامم و محم شد عود آتش همه افراد منصور اند از عشق که تنگش در پس زانو نشاند بری نقشش پیش تا خانه او
--	---

تکمیل در صفت عشق صاوق

سوا لے کرد از جنون ز سوا خدارا منی شناسی گفت لیلی از بنجد که سے پویند مشتاق اگر عفت طفل کتب است و مش چاکب سوار راه عشق است زلالی خوش مباد با هم عشق اگر عشقے رگ جاننش بگیرد	که بر عشوقه ات ناید گز نرسا که در هر ذره اشک سینه بجلی زلالی کفر و عشق و عقل شرف و گر عشق است در مشرب است غمش دیوانه در گاه عشق است بر زود از لبش میسے دم عشق بیل کرد و بید روی میسے
---	--

در تعریف خوانسار و شکایت بنامی وز کار و خطا میر محمد

طلوع عطسه مهر فشار تاک فساد کثرتی میخواست وحدت	سے کنجید در منخر کف خاک صفت را اختلافات مبل و حکمت
---	---

عشق کوه صاعقه ای ازین
 خود بر سر خسته سوسپاس
 ایچ بیجی عشق و غم
 بجاورد و صفت ازین کلام
 عشق کوه صاعقه ای ازین
 خود بر سر خسته سوسپاس
 ایچ بیجی عشق و غم
 بجاورد و صفت ازین کلام
 عشق کوه صاعقه ای ازین
 خود بر سر خسته سوسپاس
 ایچ بیجی عشق و غم
 بجاورد و صفت ازین کلام

کتابت فی ابدوم
 کتب و عشق که در طوفان کلام
 غلام صاعقه ای ازین
 خود بر سر خسته سوسپاس
 ایچ بیجی عشق و غم
 بجاورد و صفت ازین کلام
 عشق کوه صاعقه ای ازین
 خود بر سر خسته سوسپاس
 ایچ بیجی عشق و غم
 بجاورد و صفت ازین کلام

او انجای نژاد انولانا
بمانند که ای استقامت
نمی داند و این محبت که
کرم من بزرگوارم در
تایم که از یاد و عظمت
انجای فاق برودم
نمفتن لایق ای گلزار

گشته را پانی آرایش آمد
که نه بسیاری از بهوشی بر دست
کشا پد از سر ششم پرده راز
نرخ دلار و چشم بیدار

که از به مغفرت در بارش آمد
بر آب و گل کیفیت است
در شمی که زمین قانون کند راز
و ماند خنجر هر آب و گل را

تتمیل
بهر مغفرت خود ارانی بستم
شهادت لاله و فراق سنبلی
نغان مرغ شمعون در عینش
فرو آمد چو اشک از دیده
که با قدم جلوه سودای آن
زبان سوسن آزاد از دست
که از آینه پرش تفسیر پاسک
سخن در روی برو چون بلبل
گلیم بجای و گردنم گرفتند
خاست دست با بی نوبهار

بجاست تاخت رور و ششم
غبارش رنگ گلزار پیش گل
کنده سنج گل و زبر پرنس
بنامیزد سوار موج گلشن
و عیش کوه گاه باغ من گشت
با سپ گل و بان غنچه شست
که ای گل از گداین آب و خاک
چه گلزاری می که بروی از همه دست
مرا خاک وجود از غم گرفتند
از آن آب و گل که خوانسار است

بسیار بود که از یاد و عظمت
انجای فاق برودم
نمفتن لایق ای گلزار
او انجای نژاد انولانا
بمانند که ای استقامت
نمی داند و این محبت که
کرم من بزرگوارم در
تایم که از یاد و عظمت
انجای فاق برودم
نمفتن لایق ای گلزار
بسیار بود که از یاد و عظمت
انجای فاق برودم
نمفتن لایق ای گلزار
او انجای نژاد انولانا
بمانند که ای استقامت
نمی داند و این محبت که
کرم من بزرگوارم در
تایم که از یاد و عظمت
انجای فاق برودم
نمفتن لایق ای گلزار
بسیار بود که از یاد و عظمت
انجای فاق برودم
نمفتن لایق ای گلزار
او انجای نژاد انولانا
بمانند که ای استقامت
نمی داند و این محبت که
کرم من بزرگوارم در
تایم که از یاد و عظمت
انجای فاق برودم
نمفتن لایق ای گلزار

بسیار بود که از یاد و عظمت
انجای فاق برودم
نمفتن لایق ای گلزار
او انجای نژاد انولانا
بمانند که ای استقامت
نمی داند و این محبت که
کرم من بزرگوارم در
تایم که از یاد و عظمت
انجای فاق برودم
نمفتن لایق ای گلزار

که بستم همه بر کینه نامم
 اگر چه آهین چنگ اندوز چنگ
 چو دوت گفتگو خایده بین نشان
 خشک افشان بن کاشن نشان
 طبعی در باغی از تو دور است
 طیب هم نشاید در شرون
 مرا چون دل بدر با جوشی آمد
 نه آن خاموشی که جمل باشد
 از آن خاموشی که قتل اوراق
 که ابر و پیش نهی چون چندی
 کلید معنیب فضل زبانا
 جواب این غنیمان نسیم

جواب دیدن زلالی لطامی اور مرتبه اول خرده از روی ما

درین سخنان سرانی آبنوسی
 نشا و کز دل غمناک داری

چشم نامم چشم غرونی
 رستی باد و رستی خاک داری

این سخنان سرانی آبنوسی
 نشا و کز دل غمناک داری
 چشم نامم چشم غرونی
 رستی باد و رستی خاک داری

این سخنان سرانی آبنوسی
 نشا و کز دل غمناک داری
 چشم نامم چشم غرونی
 رستی باد و رستی خاک داری

این سخنان سرانی آبنوسی
 نشا و کز دل غمناک داری

در آمد خواب نوتین در کنام
 چو خواب بے بوی پیرا من تپش
 غمش دل گزوش پانه دیده
 رطا هر دیده باطن خرابست
 چو بر خود دیده باطن کشوم
 چه باشم روز نش چشم فرشته
 چنان سراج بر ماری ووشی
 ز گردش از نرنگ بر زره پاید
 فضیل نیمه کارش سمان بود
 گلے بسج و مید از لبام
 ز نظمش گوهر زنگ آب
 نظام صورت و معنی نظام
 مرقع خرقه پوشیده رازی
 هم آغوشش هم زانو نشسته
 سخاوت و دانش ز پیش و پس

حامل ترزا غوش همکارم
 ز لیچارنگ یوسف رونمای
 حکیده صورت و معنی سجیده
 نظر آئینه دار آفتاب است
 بام خویش در معراج بودم
 گکاش را آبروی جان شتر
 که می لرزند بر خود عرض کرسی
 کبوتر خایه خایه دام جیب
 بر و پرچین رمی گمشان بود
 جالش لاله از حسن اتمام
 سخن را شور شهر با ده تاب
 ز بنده بر کفش خطی کلام
 فلک در استنیش طاس باکو
 انیس دانش پای شکسته
 سپر و اشگون چرخ و طلسم

شرح و توضیح این شعرها را در کتاب شرح
 در آمد خواب نوتین در کنام
 چو خواب بے بوی پیرا من تپش
 غمش دل گزوش پانه دیده
 رطا هر دیده باطن خرابست
 چو بر خود دیده باطن کشوم
 چه باشم روز نش چشم فرشته
 چنان سراج بر ماری ووشی
 ز گردش از نرنگ بر زره پاید
 فضیل نیمه کارش سمان بود
 گلے بسج و مید از لبام
 ز نظمش گوهر زنگ آب
 نظام صورت و معنی نظام
 مرقع خرقه پوشیده رازی
 هم آغوشش هم زانو نشسته
 سخاوت و دانش ز پیش و پس
 حامل ترزا غوش همکارم
 ز لیچارنگ یوسف رونمای
 حکیده صورت و معنی سجیده
 نظر آئینه دار آفتاب است
 بام خویش در معراج بودم
 گکاش را آبروی جان شتر
 که می لرزند بر خود عرض کرسی
 کبوتر خایه خایه دام جیب
 بر و پرچین رمی گمشان بود
 جالش لاله از حسن اتمام
 سخن را شور شهر با ده تاب
 ز بنده بر کفش خطی کلام
 فلک در استنیش طاس باکو
 انیس دانش پای شکسته
 سپر و اشگون چرخ و طلسم
 شرح و توضیح این شعرها را در کتاب شرح
 در آمد خواب نوتین در کنام
 چو خواب بے بوی پیرا من تپش
 غمش دل گزوش پانه دیده
 رطا هر دیده باطن خرابست
 چو بر خود دیده باطن کشوم
 چه باشم روز نش چشم فرشته
 چنان سراج بر ماری ووشی
 ز گردش از نرنگ بر زره پاید
 فضیل نیمه کارش سمان بود
 گلے بسج و مید از لبام
 ز نظمش گوهر زنگ آب
 نظام صورت و معنی نظام
 مرقع خرقه پوشیده رازی
 هم آغوشش هم زانو نشسته
 سخاوت و دانش ز پیش و پس
 حامل ترزا غوش همکارم
 ز لیچارنگ یوسف رونمای
 حکیده صورت و معنی سجیده
 نظر آئینه دار آفتاب است
 بام خویش در معراج بودم
 گکاش را آبروی جان شتر
 که می لرزند بر خود عرض کرسی
 کبوتر خایه خایه دام جیب
 بر و پرچین رمی گمشان بود
 جالش لاله از حسن اتمام
 سخن را شور شهر با ده تاب
 ز بنده بر کفش خطی کلام
 فلک در استنیش طاس باکو
 انیس دانش پای شکسته
 سپر و اشگون چرخ و طلسم

سپهر آتش و لیکن آب حیوان
مشال با دوده شوریده سرها
زودل آهم سوئی لب کرد بشکر
بهر آتش شعله در زنجیر پاست
درین فصل طرب خیز دلاویز
خران سستی بی می بر سر دله
کیه آب رخ پاسته بر جوی
یکی را گنج با داور در زیان
اگر آفت عرکوت ماست
گران خیزد بے روز هلاکت
سحر گاشه بفضل برگ زریان
بکاشن شاخ گل بی باران
چو خامان کشته زان بوستان
نمال باغ بیداری خزان کرد
فنا دم از مے اندیشه مست

سپهر آتش و لیکن آب حیوان
مشال با دوده شوریده سرها
زودل آهم سوئی لب کرد بشکر
بهر آتش شعله در زنجیر پاست
درین فصل طرب خیز دلاویز
خران سستی بی می بر سر دله
کیه آب رخ پاسته بر جوی
یکی را گنج با داور در زیان
اگر آفت عرکوت ماست
گران خیزد بے روز هلاکت
سحر گاشه بفضل برگ زریان
بکاشن شاخ گل بی باران
چو خامان کشته زان بوستان
نمال باغ بیداری خزان کرد
فنا دم از مے اندیشه مست

سپهر آتش و لیکن آب حیوان
مشال با دوده شوریده سرها
زودل آهم سوئی لب کرد بشکر
بهر آتش شعله در زنجیر پاست
درین فصل طرب خیز دلاویز
خران سستی بی می بر سر دله
کیه آب رخ پاسته بر جوی
یکی را گنج با داور در زیان
اگر آفت عرکوت ماست
گران خیزد بے روز هلاکت
سحر گاشه بفضل برگ زریان
بکاشن شاخ گل بی باران
چو خامان کشته زان بوستان
نمال باغ بیداری خزان کرد
فنا دم از مے اندیشه مست

سپهر آتش و لیکن آب حیوان
مشال با دوده شوریده سرها
زودل آهم سوئی لب کرد بشکر
بهر آتش شعله در زنجیر پاست
درین فصل طرب خیز دلاویز
خران سستی بی می بر سر دله
کیه آب رخ پاسته بر جوی
یکی را گنج با داور در زیان
اگر آفت عرکوت ماست
گران خیزد بے روز هلاکت
سحر گاشه بفضل برگ زریان
بکاشن شاخ گل بی باران
چو خامان کشته زان بوستان
نمال باغ بیداری خزان کرد
فنا دم از مے اندیشه مست

سپهر آتش و لیکن آب حیوان
مشال با دوده شوریده سرها
زودل آهم سوئی لب کرد بشکر
بهر آتش شعله در زنجیر پاست
درین فصل طرب خیز دلاویز
خران سستی بی می بر سر دله
کیه آب رخ پاسته بر جوی
یکی را گنج با داور در زیان
اگر آفت عرکوت ماست
گران خیزد بے روز هلاکت
سحر گاشه بفضل برگ زریان
بکاشن شاخ گل بی باران
چو خامان کشته زان بوستان
نمال باغ بیداری خزان کرد
فنا دم از مے اندیشه مست

رویی نظمی بسطانی
دورن نظمی بسطانی
دورن نظمی بسطانی
دورن نظمی بسطانی
دورن نظمی بسطانی

چنین دیدم چشم دو ستکامے	به سلطانى سرا سر دلفغانے
چه سلطان پای بند طوبی آباد	بر قص سینہ کوبی دست شمشاد
شکسته نشسته با سر دلالا	بجای باده پر کرده هوا را
گل و سنبل بهم زلف و رخ پار	نسیم غنچه مست کوی حشار
وران بستان که گلوی تبار بود	مے توبه چو مستار بکتان بود
به گرسی ساخته چون عرس جاسا	بهشت از نسیم گیرانش کدا
در و حوضی چو ناف نور و سان	پایه خوئی چشم خروشان
پیش گرش رسیده همچون بیباک	حکاید نهامی قطره خون مہاک
جاب باد چشم مست ساکن	هنوزشش گردش پمانه باک
بران کرسی درون گلشتر	که سحیده کیا کونر باهن
همه صاحب سخن بیک ششم	چو چشم تنگ ترکان حلقه
بسخه تبان دور نرمی دل مرم	بنوک هر قره خونابه گرم
همه بروی هم صبح دمیده	ز نور چشم کید گیر حکیده
ز جامی خط جو شرکان جتیند	بتعظیم وگر بر جانشیند
ز قطره دائره بیرون شستم	چو یکقطره مے گلگون شستم

که بیانی نمود بکلمین نام
دوران نظمی بسطانی
دورن نظمی بسطانی
دورن نظمی بسطانی
دورن نظمی بسطانی
دورن نظمی بسطانی
دورن نظمی بسطانی
دورن نظمی بسطانی
دورن نظمی بسطانی
دورن نظمی بسطانی

این کتاب در دسترس است
این کتاب در دسترس است
این کتاب در دسترس است
این کتاب در دسترس است
این کتاب در دسترس است

کبود زود پس از آن که در این قفسی
 و از آنجا در لب و زبانه
 بنویسد که در این قفسی
 این قفسی که در این قفسی
 کبود زود پس از آن که در این قفسی

این قفسی که در این قفسی
 کبود زود پس از آن که در این قفسی
 و از آنجا در لب و زبانه
 بنویسد که در این قفسی
 این قفسی که در این قفسی
 کبود زود پس از آن که در این قفسی

این قفسی که در این قفسی
 کبود زود پس از آن که در این قفسی
 و از آنجا در لب و زبانه
 بنویسد که در این قفسی
 این قفسی که در این قفسی
 کبود زود پس از آن که در این قفسی

چه قصری کش فلک زیر صورت
 قضاے چرخِ خضر چنگا هشر
 چه جلالی بنای خالی از غیر
 گنگارین پایه اش چون دست
 نشیب پایه اش از بیضه جاوید
 نهاد همتش بر آستانه
 برون آمد از آن قصر و لایق
 مرا گرفت چون دل تنگ در
 بنالیدن شدم در یاسی بر جو
 فلک داری زمین را برنگه کرد
 زبان بکند گرا نقش شستم
 ز معجون حقه بر کف نهاد
 چه معجون مشک تر بیان خوبان
 هر یک قطره اشغال مرکب
 چه حقه چون ز سخنان نگویان

در این قفسی که در این قفسی
 کبود زود پس از آن که در این قفسی
 و از آنجا در لب و زبانه
 بنویسد که در این قفسی
 این قفسی که در این قفسی
 کبود زود پس از آن که در این قفسی

ز بس فتاده اندیش کبودست
 هوای گلشنانی خاکراهش
 چراغ مسجد و مسجد و مسجد
 خزان سایه شمعون بسوزد
 پریدی مرغ سوزان بان خورشید
 هوای امن غمناک آشیانه
 نظامی نمکباش و شکر زید
 شدم من شکر و او تنگ شکر
 زمین چون ککشان بر دانه
 ز معراضی و چینی فرس ره کرد
 بهم چون شعله و آتش شستم
 که نفسی نافه از آه هفت سده
 غزال از دست بویش می کباب
 به کج دیده یا بر گوشه لب
 بر از ترکیب لعل خوبرون

از آن

این قفسی که در این قفسی
 کبود زود پس از آن که در این قفسی
 و از آنجا در لب و زبانه
 بنویسد که در این قفسی
 این قفسی که در این قفسی
 کبود زود پس از آن که در این قفسی

بر روشی نوم خود نوشته ازین اشارت موجوده من بحد و این کما به کمال شقت است ۱۲

ازان همچون معنی تاره کند
 به سار او خیز فیضش بر دخت
 شکر پاره شد م تنگ و باز
 طلوع نشاد در کار سخن کرد
 بنغم غوطه مستی فر خورد
 من و همچون خرقه در شکر خواب
 همه اشراق بود و جنبش اشراق
 که بر قلب وجودم یک نظر
 بکاش فتره اکنون آفتابم
 همه ساله بخرج و دخل ایران
 آتی و ایم اشراق باد
 بشائین و اشراقی محتاج

گفتار در خرمی ختم بحج میر محمد باقر و امام

گرم آب تبسم بریزد از برق
 جگر بر نوک مرغان غنچه بند
 در آتش آب و آتش را گنم
 فلک بر روشی سخن نوشته بود

ازین کلام در کمال شقت است ۱۲

ازان همچون معنی تاره کند	کیفیت از و بردی شکر خند
به سار او خیز فیضش بر دخت	چو نوشش نام خود در کام آنداخت
شکر پاره شد م تنگ و باز	شیرینی فروردم زبان را
طلوع نشاد در کار سخن کرد	گل گذار امرغ چنین کرد
بنغم غوطه مستی فر خورد	و ما غم را دو بالاسی فلک بود
من و همچون خرقه در شکر خواب	نظامی و خیالات و جگر تاب
همه اشراق بود و جنبش اشراق	بلند آینه ایمان آفاق
که بر قلب وجودم یک نظر	بساط آینه ام بر یکد گرز و
بکاش فتره اکنون آفتابم	شبه اقلیم و نیسان خرابم
همه ساله بخرج و دخل ایران	و دوباره باج میگیم مز یونان
آتی و ایم اشراق باد	چهارش حفت این طاق
بشائین و اشراقی محتاج	رکابش سلو و خاک درش باج

گفتار در خرمی ختم بحج میر محمد باقر و امام	
گرم آب تبسم بریزد از برق	در آتش آب و آتش را گنم
جگر بر نوک مرغان غنچه بند	فلک بر روشی سخن نوشته بود

نسخ از تمام کتب که در این کتاب است
 نسخه اول از قلم شیخ
 نسخه دوم از قلم شیخ
 نسخه سوم از قلم شیخ
 نسخه چهارم از قلم شیخ
 نسخه پنجم از قلم شیخ
 نسخه ششم از قلم شیخ
 نسخه هفتم از قلم شیخ
 نسخه هشتم از قلم شیخ
 نسخه نهم از قلم شیخ
 نسخه دهم از قلم شیخ

نسخه اول از قلم شیخ
 نسخه دوم از قلم شیخ
 نسخه سوم از قلم شیخ
 نسخه چهارم از قلم شیخ
 نسخه پنجم از قلم شیخ
 نسخه ششم از قلم شیخ
 نسخه هفتم از قلم شیخ
 نسخه هشتم از قلم شیخ
 نسخه نهم از قلم شیخ
 نسخه دهم از قلم شیخ

<p>قلم از اشکال اقلیدس کشیدم بستم و معنی باطل پسندی در بحرانی نیست جبر و اعداد طلسم سحر را در هم گستم حلول و اتحادی را اول از غیر رقمها را به سفری نسخ کردم پراندم ز آشنایان مرغ گستاخ قلم در آتش و راق در آب دریدم چون دل و چشم حروفی گزافتم چاشنی بر معنی حرف بحق حق که اشراق است باقی که دشمن هم دلش آینه اوست درش تا باغ حنبت نیم کام است برو شد خرم دین و الله اعلم</p>	<p>مخطوط نسخه اول از قلم شیخ نسخه دوم از قلم شیخ نسخه سوم از قلم شیخ نسخه چهارم از قلم شیخ نسخه پنجم از قلم شیخ نسخه ششم از قلم شیخ نسخه هفتم از قلم شیخ نسخه هشتم از قلم شیخ نسخه نهم از قلم شیخ نسخه دهم از قلم شیخ</p>
<p>در تعریف سخن مثل سیر باقبر و اما و</p>	

و انما اولها طوطی است
 که نفوس انصاف در این
 انشا بنام شیخ از اعداد
 بی بی فضل که گزافه است
 شد بدو طوطی از ارباب
 و آن نفس را چون
 که در بحرانی نیست
 گزافتم چاشنی بر معنی حرف
 ۶۹
 کتب که در این کتاب است
 نسخه اول از قلم شیخ
 نسخه دوم از قلم شیخ
 نسخه سوم از قلم شیخ
 نسخه چهارم از قلم شیخ
 نسخه پنجم از قلم شیخ
 نسخه ششم از قلم شیخ
 نسخه هفتم از قلم شیخ
 نسخه هشتم از قلم شیخ
 نسخه نهم از قلم شیخ
 نسخه دهم از قلم شیخ

نسخه اول از قلم شیخ
 نسخه دوم از قلم شیخ
 نسخه سوم از قلم شیخ
 نسخه چهارم از قلم شیخ
 نسخه پنجم از قلم شیخ
 نسخه ششم از قلم شیخ
 نسخه هفتم از قلم شیخ
 نسخه هشتم از قلم شیخ
 نسخه نهم از قلم شیخ
 نسخه دهم از قلم شیخ

نسخه اول از قلم شیخ
 نسخه دوم از قلم شیخ
 نسخه سوم از قلم شیخ
 نسخه چهارم از قلم شیخ
 نسخه پنجم از قلم شیخ
 نسخه ششم از قلم شیخ
 نسخه هفتم از قلم شیخ
 نسخه هشتم از قلم شیخ
 نسخه نهم از قلم شیخ
 نسخه دهم از قلم شیخ

نسخه اول از قلم شیخ
 نسخه دوم از قلم شیخ
 نسخه سوم از قلم شیخ
 نسخه چهارم از قلم شیخ
 نسخه پنجم از قلم شیخ
 نسخه ششم از قلم شیخ
 نسخه هفتم از قلم شیخ
 نسخه هشتم از قلم شیخ
 نسخه نهم از قلم شیخ
 نسخه دهم از قلم شیخ

بسیار از آن درین صفت و آنکه در آن صفت بسیار است
 صفت و آنکه در آن صفت بسیار است و آنکه در آن صفت بسیار است
 صفت و آنکه در آن صفت بسیار است و آنکه در آن صفت بسیار است

پیاده با سوار از نقل آلات
 سبک و حی که هم سنگ نگین بود
 همین روزی که بودی سعد و سید
 خدیو نیکین یعنی که محمود
 بر آمد بر سر پادشاهی
 ز دل بی آه محمودی نفس را
 ز سینه که سوزی سوزده
 همیشه با دل بیغم نشسته
 مکرده نور گلبرگ اشکی
 ز دیده از طرب غنچه تارک
 سرشس با تاج دولت و سکار
 ینا هم پیش ازین محمود را

چو اسپ و پیل درخ در عرصه ناست
 لو استی چرخ و آهنگین بود
 هوالمجود گفتی سو بسور عد
 بلند اقبال تحت و تحت مسعود
 عیسر کام دل چندا که خواهی
 مبادا این چنین دل به چکس را
 نمک از سفره داعی نبرده
 طاسم در روز ادر هم شکست
 نخبیده لاله از داغ سرشکی
 جسرت ایشیت چستی کرده تاک
 سحر با تاج و شب بانا زبانش
 بیک مرگان خوابش منیر را

در خواب دیدم ایاز او عاشق شد بر او
 شب تاری جو نقش خوابتند
 دو دیده در هوا گلشن خواب
 خار نشه را اول شکستند
 که با صدف تنگ گل رامید هر آه

در خواب دیدم ایاز او عاشق شد بر او

فوتی که پیش ازین به
 کتاب که پیش ازین به
 محمود و سبک و حی که هم سنگ نگین بود
 همین روزی که بودی سعد و سید
 خدیو نیکین یعنی که محمود
 بر آمد بر سر پادشاهی
 ز دل بی آه محمودی نفس را
 ز سینه که سوزی سوزده
 همیشه با دل بیغم نشسته
 مکرده نور گلبرگ اشکی
 ز دیده از طرب غنچه تارک
 سرشس با تاج دولت و سکار
 ینا هم پیش ازین محمود را

چو اسپ و پیل درخ در عرصه ناست
 لو استی چرخ و آهنگین بود
 هوالمجود گفتی سو بسور عد
 بلند اقبال تحت و تحت مسعود
 عیسر کام دل چندا که خواهی
 مبادا این چنین دل به چکس را
 نمک از سفره داعی نبرده
 طاسم در روز ادر هم شکست
 نخبیده لاله از داغ سرشکی
 جسرت ایشیت چستی کرده تاک
 سحر با تاج و شب بانا زبانش
 بیک مرگان خوابش منیر را

در خواب دیدم ایاز او عاشق شد بر او
 شب تاری جو نقش خوابتند
 دو دیده در هوا گلشن خواب
 خار نشه را اول شکستند
 که با صدف تنگ گل رامید هر آه

لعل کائنات بیان
 زردی آگاه نوار
 فون در بر لب زار
 گل ار دزدین بر لب زار
 گل ار دزدین بر لب زار
 ای دمان گاه عاشق بخوان
 ای دمان گاه عاشق بخوان
 ای دمان گاه عاشق بخوان
 ای دمان گاه عاشق بخوان

<p> که رقصانند چو برگ گل جگر ما چراغ دیده اش سبزی گدارد زمانی سازوش پامال تیشوش که در پوشد رینجا دیده زار جمعیت پریشانیش تعبیر زند چون آه شبگیری بلند می که پروانه کند خنک از دل ریش چو عاشق میشود در با می نیت کند رگهای گردن کار زنجیر که خواب عشق با فان در قماش که قاتل را خوش آید قصه سهل دله کو دل بود در کار خویش دل آگاه را پیمان کردند مباد اجامه بی بی پرستی پیاله مرنع دست آموزا شد </p>	<p> دمی آرد سبزه از گد را درخش گاه عشق بر سر رازد گویی بر سر سزند گل از دل ریش دمی با فد ز یوسف روی کار شود کاسه زحل و عقد تدبیر دمی از زلف چکاند کند می گویی جانرا شراری آوردیش دل یک قطره مست سزگوش کند عشق چون گرد و گلو گیر ز ناله تار و پودم در خراس چنین با فندگی سر رشته کس اگر جانرا هزاران شغل پیش چونم را ساقی میخانه کردند مباد ایشیته دل بی شکسته شب محمود خون نیز سپوشد </p>
---	---

دیدم چه بگردول کف
 بیستی ای بگریز دیده
 عاشق از صحن دل پریش
 گردیده است عالم
 در کس زنگ دل عالم
 و کس سطر ای عالم
 از خود زفته بیان می کند
 کج چون از عشق به برسد
 تو ز عشق عالم نشان
 کج گاهی دل نغمه بر بند
 ۶۹
 تنوی زلال
 در یک چشم زنده
 سینه در دین
 در دین تو
 جان با بال
 عشق زنده
 ز ناله تار و پودم
 در خراس
 چنین با فندگی
 سر رشته کس
 اگر جانرا هزاران
 شغل پیش
 چونم را ساقی
 میخانه کردند
 مباد ایشیته
 دل بی شکسته
 شب محمود
 خون نیز سپوشد

ای دمان گاه عاشق بخوان
 ای دمان گاه عاشق بخوان
 ای دمان گاه عاشق بخوان
 ای دمان گاه عاشق بخوان

در آمد ساقی از در عشوہ آلود
چہ ساقی شورش آمیز می ناب
گل رویش کد از مغز خورشید
سرخ جام بلورین ز متاب
بط بادبینه راه برداشت
سرخ انگنده ساغر ایساک
می صافی ز چشم شیشه جان بود
که امی می می چون خون منصور
جنون کقطره از لای چشم او
مے کر وی خرد بے برگ گرد
چنانش گرم و آتش رو نمود
بر کس چون که خود لب ز سگفت
بیک پہلو قدح از دست افتاد
در آن مجلس که ساقی شور جان بود
ز بس غمزه که میزد تیغ بیداد

رگ شیشه ز نیش غمزه بکشود
نمک برداغ و لاله پر شکر جواب
میستان لبش پالغزا مید
رغبغب مرا فتاده بگرد آب
قدح توشه ز قرص ماه برداشت
ساقی از زرد اساک و بر او
که کیفیت جو رنگت و مرغیا
که در شور قیامت انگند شور
سربویشی و پاست چشم او
غم از یک جرعه شادی مرگ گرد
که گوئی شعله در وی شسته بودند
هماندم خیر باد او هوش میگفت
بپاست خوش ساقی مست افتاد
بیاید گردش چشم تبان بود
سگافت دل سینا کوچه بیداد

قوله می صافی ز چشم شیشه جان بود
یعنی در دست آن ساقی
که شیب جلوه فرما و خوب
این شیشه را صمغ و دیگه را
روح توان بگفت ز بر
زان بر جگر بگفت
توز ایستای ایساک
همه صادق علی حبیب
قوله می صافی ز چشم شیشه جان بود
یعنی در دست آن ساقی
که شیب جلوه فرما و خوب
این شیشه را صمغ و دیگه را
روح توان بگفت ز بر
زان بر جگر بگفت
توز ایستای ایساک
همه صادق علی حبیب
قوله می صافی ز چشم شیشه جان بود
یعنی در دست آن ساقی
که شیب جلوه فرما و خوب
این شیشه را صمغ و دیگه را
روح توان بگفت ز بر
زان بر جگر بگفت
توز ایستای ایساک
همه صادق علی حبیب

که در آن مجلس که ساقی شور جان بود
ز بس غمزه که میزد تیغ بیداد
در آمد ساقی از در عشوہ آلود
چہ ساقی شورش آمیز می ناب
گل رویش کد از مغز خورشید
سرخ جام بلورین ز متاب
بط بادبینه راه برداشت
سرخ انگنده ساغر ایساک
می صافی ز چشم شیشه جان بود
که امی می می چون خون منصور
جنون کقطره از لای چشم او
مے کر وی خرد بے برگ گرد
چنانش گرم و آتش رو نمود
بر کس چون که خود لب ز سگفت
بیک پہلو قدح از دست افتاد
در آن مجلس که ساقی شور جان بود
ز بس غمزه که میزد تیغ بیداد

بهرین ایامی است که در آن روزها از خوردن گوشت پرهیز شود
و در این ایام اگر کسی از خوردن گوشت بپرهیزد
خداوند بزرگوار او را از همه آفات و بلاها محفوظ نگاهدارد
و او را در روز قیامت با بندگان صالحین و پرهیزکاران
در جنت وارد نماید و او را در روز جزا جزای بزرگی
بخشد و او را در روز حساب حساب بزرگی دهد
و او را در روز جزا جزای بزرگی بخشد
و او را در روز جزا جزای بزرگی بخشد

آنظر رایتع و مردم منده
که چون تیر خون آلوده می
که می شد حلقه چشم خوب
نگه پامال خلیل ناز می شد
یکی دم خوری سیلی بسیار
که بر ما بر گرفته طشت می زد
از آن دیده که در زهر شکم داشت
ز سیند تا لب فریادی کرد
ویم دیگر دم فریاد رس نیست
کشیده پوستی بر استخوانی
رخس از باد سیله زود ارم
ز تن بر کنده خواهد گشت این
عرق از چهره غلطان تا در گوش
فر و غلطی دستی در شکر خوب
بچشم غمزه و حسنی اشارت

قره شمشیر بر دوش ایستاد
چنان ابرو با بر و گوشه می بست
بنویس جیح میزد زلف را تاب
بهر جانب که دیده باز می شد
درون دایره آدیوت می
صدای آن یکی بر دشت می
ز دم این یک فغان میزد
که همه جا میان بسته بود
که تا دم میرنی صاحب نیست
دست آمدن نالیده جانے
رخته خورشید را آورد ارم
به رنگ رناله قصد با غم دوست
بخوبان قصب پوشن قدح نو
چو دور یکد و بگذشت از می با
در آمد شاه غزنین با بغارت

بهرین ایامی است که در آن روزها از خوردن گوشت پرهیز شود
و در این ایام اگر کسی از خوردن گوشت بپرهیزد
خداوند بزرگوار او را از همه آفات و بلاها محفوظ نگاهدارد
و او را در روز قیامت با بندگان صالحین و پرهیزکاران
در جنت وارد نماید و او را در روز جزا جزای بزرگی
بخشد و او را در روز حساب حساب بزرگی دهد
و او را در روز جزا جزای بزرگی بخشد
و او را در روز جزا جزای بزرگی بخشد
و او را در روز جزا جزای بزرگی بخشد

بهرین ایامی است که در آن روزها از خوردن گوشت پرهیز شود
و در این ایام اگر کسی از خوردن گوشت بپرهیزد
خداوند بزرگوار او را از همه آفات و بلاها محفوظ نگاهدارد
و او را در روز قیامت با بندگان صالحین و پرهیزکاران
در جنت وارد نماید و او را در روز جزا جزای بزرگی
بخشد و او را در روز حساب حساب بزرگی دهد
و او را در روز جزا جزای بزرگی بخشد
و او را در روز جزا جزای بزرگی بخشد

بدره ای که در میان کوه ها و دریاها
 در میان کوه ها و دریاها
 در میان کوه ها و دریاها

سرو سر کرده سبزان کشمیر
 سبک چون عنقوت لب سبز سیم
 رمی کان نوش لب چون سبزه
 سخن از تنگی راه و در هانش
 لب او گریه شد خنده آلود
 نزاکت بسته نموی میانش
 پری نظاره مهر از تاب آن و
 سبک لب بلند ابروش از دود
 شنیده را چو شاهین بر سر آمد
 بخون رنگین شد و پرواز شد
 غلامی کو دل از محمود بر بود

ملاحظت از لب چاشنی گیر
 و بان راه خندیدن در دم
 شیرین لبش بر خنده چسبید
 لب می آمد از اظهار جانش
 ملاحظت تا قیامت بی تکون
 عدم گم گشته راه و دانش
 گرفته دست را بالا ابرو
 که نظاره ز آتش بگیرد زود
 درون سینه محور کاوش آور
 دلش را بر دو چاک سینه نگذاشت
 چو بروی بانگ بر زد سایه

تخیل

شبی که خیس روی بخت مجنون	ز دوش خیل خیالی غم شب مجنون
در آمد لعبت ایلی خوابش	بر آمد در دل شب نقاش
ز جا رحبت و در و امانش	سر ای جان شده و در پا اور

بدره ای که در میان کوه ها و دریاها
 در میان کوه ها و دریاها
 در میان کوه ها و دریاها

بدره ای که در میان کوه ها و دریاها
 در میان کوه ها و دریاها
 در میان کوه ها و دریاها

بدره ای که در میان کوه ها و دریاها
 در میان کوه ها و دریاها
 در میان کوه ها و دریاها

بدره ای که در میان کوه ها و دریاها
 در میان کوه ها و دریاها
 در میان کوه ها و دریاها

فردی جا خواب مستانه فتاده
 ز جهانان نیم جانی می خرام
 خیال دوست لقتش دوست
 خیال عشق کن در خود فرو شو

بر عالم خواب مستانه فتاده	خیال آنجا یک پائیتاده
ز جهانان نیم جانی می خرام	خیال از خیال می ترسم
خیال دوست لقتش دوست	گلستان منغز و پوست بند
خیال عشق کن در خود فرو شو	برون آاز خیال و جمله او شو

تمت

ز خیال کو بکن پرسید پرویز	پاپی بیستون شعایرین
که بے شیرین تلخ ابروی چون	بها مون بکین و بیگویی چون
چگونه تابداری بی جانش	که عاشق کش فرست از خود خیال
جو ایش داد فرادغم اندوز	که امر و زرم جگر خون تر زهر روز
ز تو تا که در غیر اینجا رسیده	خیال داستان از من رسیده
و گرنه قیشه ام چون می سیر	شیر ایشه شیرین می نماید
بود چون کوکهن راتیشه درشت	درد کو که عالم پشت پشت
در آمد غرنوی زان آب خونیز	چو مرغ نیم بسمل قفس اینر
کشاده دیده ناستن را	بعد در یاس غم استنی را
نگه را بچینه دیده گشته	قره در زخم سوز نهان گشته

نارحل
 دمی

فردی جا خواب مستانه فتاده
 ز جهانان نیم جانی می خرام
 خیال دوست لقتش دوست
 خیال عشق کن در خود فرو شو

فردی جا خواب مستانه فتاده
 ز جهانان نیم جانی می خرام
 خیال دوست لقتش دوست
 خیال عشق کن در خود فرو شو

فردی جا خواب مستانه فتاده
 ز جهانان نیم جانی می خرام
 خیال دوست لقتش دوست
 خیال عشق کن در خود فرو شو

ز کور گشته گورستان شد اندشت
 گر زیر از روبرو به از حلیت نمودی
 پلنگ از ناوک بران گستاخ
 شکاری را گنج خواب کجا هوش
 غزالی را که بدلاله آبخش
 چوستان می عشرت دران و
 ازان هنگامه سر در زد و غزالی
 کشیده ز گشت و بناله بر گوشت
 قلم بالیده و سینه کشاده
 چو تیر از حلقه اشکر بر خون
 نپے و رناخت و ارامی جبار
 بساط دشت را بر بکد گزرد
 غبارش غول هامون قضا شد
 فتادش راه بردشت و رستی
 بر منیش چون نمک شادابی آم

اجل گرد و سر اندشت میگشت
 بغیر از زخم سوراخی نبودمی
 سراپایش شده سوراخ سواخ
 که باناوک پریدی چشم خرگوش
 برون آورد شمشیر از دماغش
 اجل سرگوش خون بخوردی گشت
 ز کلک بانوی زگین خیالی
 ز گردن گرم بازی تا سرودش
 تا شا از پے او در قلاوه
 شبه از پے حبت همچون سیر شد
 چو رعد بانگ شیر و برق شمشیر
 جگر با بروم تیغ قدر ز و
 سه سالار دیوان باشد
 کاز هر برگ رستی خار پشته
 چو سحرانی جگر بزگل ز خواب

ز کور گشته گورستان شد اندشت
 گر زیر از روبرو به از حلیت نمودی
 پلنگ از ناوک بران گستاخ
 شکاری را گنج خواب کجا هوش
 غزالی را که بدلاله آبخش
 چوستان می عشرت دران و
 ازان هنگامه سر در زد و غزالی
 کشیده ز گشت و بناله بر گوشت
 قلم بالیده و سینه کشاده
 چو تیر از حلقه اشکر بر خون
 نپے و رناخت و ارامی جبار
 بساط دشت را بر بکد گزرد
 غبارش غول هامون قضا شد
 فتادش راه بردشت و رستی
 بر منیش چون نمک شادابی آم

ز کور گشته گورستان شد اندشت
 گر زیر از روبرو به از حلیت نمودی
 پلنگ از ناوک بران گستاخ
 شکاری را گنج خواب کجا هوش
 غزالی را که بدلاله آبخش
 چوستان می عشرت دران و
 ازان هنگامه سر در زد و غزالی
 کشیده ز گشت و بناله بر گوشت
 قلم بالیده و سینه کشاده
 چو تیر از حلقه اشکر بر خون
 نپے و رناخت و ارامی جبار
 بساط دشت را بر بکد گزرد
 غبارش غول هامون قضا شد
 فتادش راه بردشت و رستی
 بر منیش چون نمک شادابی آم

ز کور گشته گورستان شد اندشت
 گر زیر از روبرو به از حلیت نمودی
 پلنگ از ناوک بران گستاخ
 شکاری را گنج خواب کجا هوش
 غزالی را که بدلاله آبخش
 چوستان می عشرت دران و
 ازان هنگامه سر در زد و غزالی
 کشیده ز گشت و بناله بر گوشت
 قلم بالیده و سینه کشاده
 چو تیر از حلقه اشکر بر خون
 نپے و رناخت و ارامی جبار
 بساط دشت را بر بکد گزرد
 غبارش غول هامون قضا شد
 فتادش راه بردشت و رستی
 بر منیش چون نمک شادابی آم

اوراج

۱۰

که تا شب تازه استن در آمد	مصیبت زای روز دیگر آمد
تقریب تیر منجات محمود و طلب نجات از آن شب	
چشم از من که داغ غمگسار است	هر شب کشته و شب زنده است
درین روز آشنا بجا پیش	میان غارت لبیا یاب
شب از چشم تو در خوابت تا فر	روان با سوزن نمرگان ترور
که شبی شب خیرش نظاره	سید پوشش غرای دور خویش است
اگر دریای رحمت بکنار است	کنار شرف این شب بنده و آرا
شب سوسن بجان بهیوش ماند	تو می داران همه خوش مانده
شب آمد قلمه سیدار و زون	حصار ناله از آه مروان
شب عشق هلاک جان خویش است	به گوناگون اجل همان خویش است
شب چون رنگی آنخته خنجر	لب و دندان از ابرو سیه تر
کواکب بینمود و روزانه	چو چشم گربه در تار یک خانه
علم گشته شی از دو دو لب	سید کرده لباس آب گلها
سنگسته آرزو بستن نبوتش	اندر باناه پوستن نبوتش
شب کردی چو گوران نوع آموز	گرفته دست یکدیگر شب روز

تو که از آن شب تازه استن در آمد
مصیبت زای روز دیگر آمد
تقریب تیر منجات محمود و طلب نجات از آن شب
چشم از من که داغ غمگسار است
درین روز آشنا بجا پیش
شب از چشم تو در خوابت تا فر
که شبی شب خیرش نظاره
اگر دریای رحمت بکنار است
شب سوسن بجان بهیوش ماند
شب آمد قلمه سیدار و زون
شب عشق هلاک جان خویش است
شب چون رنگی آنخته خنجر
کواکب بینمود و روزانه
علم گشته شی از دو دو لب
سنگسته آرزو بستن نبوتش
شب کردی چو گوران نوع آموز

خود را با طبعی بوده
که از دو دو لبیا
گرفته و درین شب
تماس آب و گل
بسیار بسیار آلوده
بودند
تو که از آن شب تازه استن در آمد
مصیبت زای روز دیگر آمد
تقریب تیر منجات محمود و طلب نجات از آن شب
چشم از من که داغ غمگسار است
درین روز آشنا بجا پیش
شب از چشم تو در خوابت تا فر
که شبی شب خیرش نظاره
اگر دریای رحمت بکنار است
شب سوسن بجان بهیوش ماند
شب آمد قلمه سیدار و زون
شب عشق هلاک جان خویش است
شب چون رنگی آنخته خنجر
کواکب بینمود و روزانه
علم گشته شی از دو دو لب
سنگسته آرزو بستن نبوتش
شب کردی چو گوران نوع آموز

از آن شب تازه استن در آمد
مصیبت زای روز دیگر آمد
تقریب تیر منجات محمود و طلب نجات از آن شب
چشم از من که داغ غمگسار است
درین روز آشنا بجا پیش
شب از چشم تو در خوابت تا فر
که شبی شب خیرش نظاره
اگر دریای رحمت بکنار است
شب سوسن بجان بهیوش ماند
شب آمد قلمه سیدار و زون
شب عشق هلاک جان خویش است
شب چون رنگی آنخته خنجر
کواکب بینمود و روزانه
علم گشته شی از دو دو لب
سنگسته آرزو بستن نبوتش
شب کردی چو گوران نوع آموز

بمان تنگ دل خوش آمدی مودت
بمان تنگ دل خوش آمدی مودت
بمان تنگ دل خوش آمدی مودت
بمان تنگ دل خوش آمدی مودت

سهر مرغ زریبال تسویش
چشم زانو نشین و بالش دوش
گذر ز ناله و پس کوه آب
بیابان کرد و بچران دور مقصود
چو مینا غافل سخن در گلو دشت
خیال دستانش دست دودست
بهر آتش باره دل تا دهنش
نفس را رخنون ناله انگسخت
گر آبی شب چند در آه زنی چو
مگر غافل بر روز من گذشته
شکر پروان از تنگ آهوش
ببانک یا حی زین کاخ شش
سید ز امان آه آتشین بال
سخن خیز چمن را پر نوا کن
گر بباران عمّت نام روانند

بمان تنگ دل خوش آمدی مودت
بمان تنگ دل خوش آمدی مودت
بمان تنگ دل خوش آمدی مودت
بمان تنگ دل خوش آمدی مودت

بمان تنگ دل خوش آمدی مودت
بمان تنگ دل خوش آمدی مودت
بمان تنگ دل خوش آمدی مودت
بمان تنگ دل خوش آمدی مودت

بمان تنگ دل خوش آمدی مودت
بمان تنگ دل خوش آمدی مودت
بمان تنگ دل خوش آمدی مودت
بمان تنگ دل خوش آمدی مودت

بمان تنگ دل خوش آمدی مودت
بمان تنگ دل خوش آمدی مودت
بمان تنگ دل خوش آمدی مودت
بمان تنگ دل خوش آمدی مودت

مدح و تعریف
 زین مصلحت از آنست
 که در آن کتب معتبره
 در مفاصل و معانی
 از او نوشته اند
 و در کتب معتبره
 از او نوشته اند
 و در کتب معتبره
 از او نوشته اند

بر او بر و صحت تنگ ادیب فتنه انگیزان گلزار نفس ناپید بلب از جوش نش بان رازی که خود گردید غماز چو بدستان نه در پرسد نه دیوار نوشته مرگ شادی بر کنارش تن اورشته مرغ نفس شد زمین بسته محافن آسمانست نشسته بر سر بالین او کرد حصار خاک با افتاده او نیست چو خفاک پای او نشاند ای خدایا تباری از ورت حضرتم نسیم شرط کن همراه ختم طلوع صبح صادق گفت این قره خارشس حکر گلگ گلزار ز بر کسین جوت من دست نرسد	کز نکه خون رنگ بان شور خنیزان گلزار بر نخوری که از ضعف روش بستوری ستر پرده راز تا بجه کز جگر تارخخ خو خوا یکم برگی که هر برگ بهارش به بیماری که چون رهش هوش بخون چسبی که با اش تار نیست بان بلیس که گردید کشتش کرد بدان تنی که عصمت زاوده است که گار اروم روح اللهم کن که بر ساحل فلکن زین و رطه ختم و عار چون تپی شد جام نوین خوش آن حتمی که با عصمت پیدا ز خارشس خار بند زخه خوب
--	--

مدح و تعریف
 از او نوشته اند
 در کتب معتبره
 از او نوشته اند
 در کتب معتبره
 از او نوشته اند
 در کتب معتبره
 از او نوشته اند
 در کتب معتبره
 از او نوشته اند

مدح و تعریف
 از او نوشته اند
 در کتب معتبره
 از او نوشته اند
 در کتب معتبره
 از او نوشته اند
 در کتب معتبره
 از او نوشته اند
 در کتب معتبره
 از او نوشته اند

فردی که در این دنیا است
 به هر چه که در دنیا است
 در این دنیا که در دنیا است
 در این دنیا که در دنیا است

<p>خبر شخیر بیدار است در آن وزین شخیر باز عشق را رسید جبین بر چین و شخیری است چو بی صبحینه در دوزخ بود برین شکر برسد که دلخواهی بچند است که از مهرش نفس در سینه مروه نمک را از شیشه ز آب گل بر آرد شکر شیرینی در خود دمیده کف صابون لطیف این کین در درین صحبت قند از بومی خورد سخن چون موج خون شهیدان نمی خشکند اگر بر آفتابند طلوع نو بهار آگشت بر خا نماوه دیده بر سوراخ سینه جلگیک قطره یاد را با خوست</p>	<p>خبر بر چین دیوار است هر صبح از ان بر چین خیال دوست بتار مرغ صبح قند گشت آن مژگت با جگر غمت بر چین گلی که صبح عشقش زهر خند است کفن بهتر از ان صبح فشرده اگر ب عشق دم از دل بر آرد روان شد صبح چون شیر حکید نمکده شست شور افهر بر گشت بس خوابنده تا محشر بیکد است ز ند بر صفحه جولان پریشان قطره با قطره با خون نابند چو شد صبح و غبار از دشت بجا شقایق از تاشا گاه وینه که امروزه اتقام عشق چوست</p>
---	--

فردی که در این دنیا است
 به هر چه که در دنیا است
 در این دنیا که در دنیا است
 در این دنیا که در دنیا است

۹۱

فردی که در این دنیا است
 به هر چه که در دنیا است
 در این دنیا که در دنیا است
 در این دنیا که در دنیا است

دیده زنگس و درفش فزین
دوشن علی سید سید
دیده زنگس و درفش فزین
دوشن علی سید سید

و باغ بروریده رسته از خاک
فرز و دیده زنگس چرخش
چنین گل میکند خون شهیدان
ز گردون کاشه پر شکر و شیر
گفت بیخانه بر یک سونناوه
برنگ دو دآه از سینه تنگ
چو برگ گل جگر پاره نشاندی
که زیر کام گلگونش نه گل گشت
گفتی آه چشم دآه ابرو
منخ زردیست بر دپورا مانده
نگارین بنجه زیب انگار است
خبر شهید رخ مار است رسته
چکیدنهای اشک رور کار است
بود جانم از جاس نگه بسته
نم از مایی گشت و کرد ز راه

گل زینق بوسی بار جالاک
که صد بالا شود کیف و ماش
ز خاک آستان نا امیدان
که چون گرفت محمود جهان گیر
چوستان صبح خنده برکشاد
هماندم زان بیابان خست تنگ
سیرم آه را دروست سازی
نبودی ذره از خاک آن دشت
گفتی و امی دست و دایمی باز
هر آن کاهی که برگلزار مانده
بر آن برگه که بر شخ چایست
بر آن گل کزدش گلگون بسته
نم ابری که در فصل مبار است
غباری کو بدان نشسته
شبه را در لگا بواز رسته

دیده زنگس و درفش فزین
دوشن علی سید سید
دیده زنگس و درفش فزین
دوشن علی سید سید

دیده زنگس و درفش فزین
دوشن علی سید سید
دیده زنگس و درفش فزین
دوشن علی سید سید

دیده زنگس و درفش فزین
دوشن علی سید سید
دیده زنگس و درفش فزین
دوشن علی سید سید

تو بیکدیگر در خاکند
تو از آن بیخ غم خوردی
وز آن کس که در آن خاک
نیز از آن کس که در آن خاک
سازان آن کس که در آن خاک
تو بیکدیگر در خاکند
تو از آن بیخ غم خوردی
وز آن کس که در آن خاک
نیز از آن کس که در آن خاک
سازان آن کس که در آن خاک

بیکدیگر در خاکند تو از آن بیخ غم خوردی وز آن کس که در آن خاک نیز از آن کس که در آن خاک سازان آن کس که در آن خاک	که هر یک را بود در سر صدای جنگ جنگ از بن خج که دست جرات و دامن رو جانب موج مرگ از جوار که سر بر او سر باک که روح آدمی هم گشته می شد که عکس شخص می جفتند در آب شدی از گل سنان سر کار ز ره راه حلقه حلقه می ربوند بروت مهر کند می برق شمشیر صدای شد ز برینان دلیران شبهستان زمین گردون قفس شکسته و غمش بریده چو چشم شیشه خورشید چکان بود در آن غوطه ز خون در زخم می خورد	بیکدیگر در خاکند تو از آن بیخ غم خوردی وز آن کس که در آن خاک نیز از آن کس که در آن خاک سازان آن کس که در آن خاک
---	--	---

تو بیکدیگر در خاکند
تو از آن بیخ غم خوردی
وز آن کس که در آن خاک
نیز از آن کس که در آن خاک
سازان آن کس که در آن خاک
تو بیکدیگر در خاکند
تو از آن بیخ غم خوردی
وز آن کس که در آن خاک
نیز از آن کس که در آن خاک
سازان آن کس که در آن خاک
تو بیکدیگر در خاکند
تو از آن بیخ غم خوردی
وز آن کس که در آن خاک
نیز از آن کس که در آن خاک
سازان آن کس که در آن خاک
تو بیکدیگر در خاکند
تو از آن بیخ غم خوردی
وز آن کس که در آن خاک
نیز از آن کس که در آن خاک
سازان آن کس که در آن خاک

تو بیکدیگر در خاکند
تو از آن بیخ غم خوردی
وز آن کس که در آن خاک
نیز از آن کس که در آن خاک
سازان آن کس که در آن خاک

فرد فلک چندان را
 در این عالم بدین
 سیه اشغالی که در
 با وجودم بدین
 از آن که زنده ماندی
 ساز که بدو دل را
 بود که با او را
 سار در این عالم
 صادق کی صافی
 صادق کی صافی

فرد فلک چندان را
 در این عالم بدین
 سیه اشغالی که در
 با وجودم بدین
 از آن که زنده ماندی
 ساز که بدو دل را
 بود که با او را
 سار در این عالم
 صادق کی صافی
 صادق کی صافی

سرخ خورشید را بنوک نیره دیدی
 رخ ز اشته زانوقت از دست
 که با تنگی باز و جا نگمدار
 بر و نشد ز جهان با نبودن
 صد اکم کرده بد بر سینه میز
 بدریا منمشین با ابرمدوش
 قیامت راوری غوغا اورد کرد
 گل رفنا سپر در سر کشیدی
 سر میدوی خون آلوده از چو
 سپاهی تیغ باز اردو برید
 زمین شد کرد و در بحر گگون کج
 بجنجیدی در و باد و دل مور
 چو جنتی در چرا هر دم بدستی
 دمش خونابه کرم و سخن ریش
 رسیده نوشته خواهیم گرفتن

فکاک چندان کرد این کربندی
 سراسر بر غوغا گاه پیش رست
 بدل گشت مورخه نه بجا
 درم آخر که مرگ از آب ربوبش
 خم بر گوشه جوشش کهنه منتر
 سر شوریدگان شاه قح قوش
 بنصی علی عرض شکر طلب کرد
 که سبزه تیغ از گل بر کشیدی
 شقایق کرده از دانه اول شوی
 نمودی آب در میدان بصیر
 نمودی عرشه لشکر بیرون رخت
 کجنا سینه مانه بود و مندر
 زیبا کوبی لشکر کوه گشتی
 شادوی کرد محمود غم اندیش
 ازین پس گوشه خواهیم گرفتن

فرد فلک چندان را
 در این عالم بدین
 سیه اشغالی که در
 با وجودم بدین
 از آن که زنده ماندی
 ساز که بدو دل را
 بود که با او را
 سار در این عالم
 صادق کی صافی
 صادق کی صافی
 99
 فرد فلک چندان را
 در این عالم بدین
 سیه اشغالی که در
 با وجودم بدین
 از آن که زنده ماندی
 ساز که بدو دل را
 بود که با او را
 سار در این عالم
 صادق کی صافی
 صادق کی صافی

فرد فلک چندان را
 در این عالم بدین
 سیه اشغالی که در
 با وجودم بدین
 از آن که زنده ماندی
 ساز که بدو دل را
 بود که با او را
 سار در این عالم
 صادق کی صافی
 صادق کی صافی

سنان در تیغ و فارغ از دست
 بر دل بزم چو دمنز آینه خوش
 بکنی ترکش بر زانغ خوشخوار
 اما که سرکشان را از سر افتد
 ملک میگفت دشگری نشیند
 سعید عاقبت محمود محمود
 طلب فرمود و گل گل و اع
 که من کبیر و بی تاج و تخم
 مهر تاج من و پادوشی خشت
 ترا این نعمت از زانی و تها
 چنان ز می کن تو گر حکمی شتاب
 اگر نیشه دل موی کندیش

قیامت خفته و ریاد و خلا
 بود جولان ز زندور سینه ریش
 نشیند در پس زانوخ وار
 چون ببل از درخت گل در افتد
 بدامن گوهر از رخ می کشید
 چراغ چشم فرود یعنی که مسود
 کشید آسب بندی و چنین گفت
 شود سخت چنین تابوت تخم
 که بی خشت است بالین فلک
 که باشد بی نمک چه کند خواهد
 نیست زلف آبی بر نیابد
 بجان من فرو می آید آن پیش

تکمیل

کمانش اینکه بادش از میان
 که شد غار اشکن خونابه خاک

حریفی جان خراشی بر دل خور
 میان بیرون ز تخم تن کجا

تورسان در تیغ و فارغ از دست
 بر دل بزم چو دمنز آینه خوش
 بکنی ترکش بر زانغ خوشخوار
 اما که سرکشان را از سر افتد
 ملک میگفت دشگری نشیند
 سعید عاقبت محمود محمود
 طلب فرمود و گل گل و اع
 که من کبیر و بی تاج و تخم
 مهر تاج من و پادوشی خشت
 ترا این نعمت از زانی و تها
 چنان ز می کن تو گر حکمی شتاب
 اگر نیشه دل موی کندیش

قیامت خفته و ریاد و خلا
 بود جولان ز زندور سینه ریش
 نشیند در پس زانوخ وار
 چون ببل از درخت گل در افتد
 بدامن گوهر از رخ می کشید
 چراغ چشم فرود یعنی که مسود
 کشید آسب بندی و چنین گفت
 شود سخت چنین تابوت تخم
 که بی خشت است بالین فلک
 که باشد بی نمک چه کند خواهد
 نیست زلف آبی بر نیابد
 بجان من فرو می آید آن پیش

این غلط است علی بن ابی طالب
 که از بیعت با امیرالمؤمنین
 و در کربلا کشته شد
 و در این مثنوی
 که در کربلا کشته شد
 و در این مثنوی
 که در کربلا کشته شد
 و در این مثنوی
 که در کربلا کشته شد

مثنوی در کربلا
 که در کربلا کشته شد
 و در این مثنوی
 که در کربلا کشته شد
 و در این مثنوی
 که در کربلا کشته شد
 و در این مثنوی
 که در کربلا کشته شد
 و در این مثنوی
 که در کربلا کشته شد

بر این مثنوی
 که در کربلا کشته شد
 و در این مثنوی
 که در کربلا کشته شد
 و در این مثنوی
 که در کربلا کشته شد
 و در این مثنوی
 که در کربلا کشته شد

موت که درشته بود بر باغ
 دستان گلشن در کوه و دریا
 دل از داری دامنای برن
 سانی درین کجای دریم در بریم
 نماند ازین دامنای برن
 نماند ازین دامنای برن
 نماند ازین دامنای برن
 نماند ازین دامنای برن

<p>دل است این که سنگت گلو کشد نقش خیالم را چون مرگان اگر خاری کند لشکر فراس هنوزم سایه در ملک آبیار هنوزم سعد در گیتی و در با بنیبت چون شتاب حکم تقدیر هوای بیداعنی بست کرد آن درین گلشن چو میدن بست کرد که من رفتم ز کشور چون مرغ با</p>	<p>میا زارش که مهر و دست سو بگرد دیده ات اشک بگرد آن بخوان نام مرابریا و دروم خزان متواری با و بهر است که گردون آنکی و محمودش است مرغان در دهان کام تدبیر رضا را با فنا سمت کرد آن دل خود را امید آن شکست کرد سوخته گلخن سر بر بے نصیب</p>
---	--

موت که درشته بود بر باغ
 دستان گلشن در کوه و دریا
 دل از داری دامنای برن
 سانی درین کجای دریم در بریم
 نماند ازین دامنای برن
 نماند ازین دامنای برن
 نماند ازین دامنای برن
 نماند ازین دامنای برن

<p>رفتم محمود گلخن و خاکشستن</p>	
<p>گلخن بند ازین و ببا بین ز پائین کرد خاکستر سواد است که ما آئینه ایچم این دو دخن که این گلخن سر ای گلخستن ازین گلخن غبار طبع تراش</p>	<p>که بالا گلخن و پائین است گلخن بالا بر سر ما کرد باد است ز خاکستر کنند آئینه روشن همه آئینه آورد خشن وزان گلخن پئے بالادومی باش</p>

موت که درشته بود بر باغ
 دستان گلشن در کوه و دریا
 دل از داری دامنای برن
 سانی درین کجای دریم در بریم
 نماند ازین دامنای برن
 نماند ازین دامنای برن
 نماند ازین دامنای برن
 نماند ازین دامنای برن

انچه بالای آسمان دیده باشی
 سعادتی که درین عالم
 نماند ازین دامنای برن
 نماند ازین دامنای برن
 نماند ازین دامنای برن
 نماند ازین دامنای برن

ز تو پوشیده نبود هیچ چیزی
بود دل گلخانه و سینه گلخن
فلک گر توده گلخن بودی
گلخن شو به گلخن شو به گلخن

جان طرح و بجان نقش بزمی
که میریزد برون ز آینه گلخن
چنین آینه اش روشن نوی
که خاکستر کند آینه روشن

تمتیل

گلخن بر روزی باغبالی
همه در جیب گلخن تاب پشید
فروختند هر دو گلخن افروز
بشاخ شعله آن مرغی شنید
ز قلم آسا هر وزن فرو شو
ز قلم گانه فتنه گرانک بزمین
چو بجز و ناله دل را جرس کن
بسروران بیدل تا قیامت
اگر سرشته هر دو صلائی
منه قلمم گرسنم خراجان

شوبه آن چین را کاروانی
رشته بال پروانه تر شد
که امی گلبرگ پاش دایم بی سوز
که از آتش شتر چون زایه
جگر به باستان را وزد و شو
بمنع دیده گویند آنه برین
بسینه ده که این او قفس کن
سر گشتگی با داسکانت
جان را پشت بانی پشت
سر و سر کرده بی تخت و تاجان

از کمال

Handwritten marginal notes in various orientations, including vertical text on the left and bottom, and a diagonal line of text across the page.

جنون آخر طلوع جام عشق است
 بگره نفس او در هم افشار
 بگلشن او گر پیمان چاک بزمین
 سخن از کوره این نگرش
 کند از دیده اش در اشک پاک
 بگلشن برود آرزای و خورا
 بگلشن تا گر بیان آتشین گشت
 چو شد خاکسترش پیر این کرد
 سخنش اشک زیدیا ملکدشت
 دستش از سوختن تالیج می برد
 تن و جانش نشمار جوش سروش
 شمرش درش در چشم از جانی
 در آن گلخن بے آتشین گشت
 سینه بختی بنجا کستر نشسته
 بدبستی زلف گلخن تاب می آید

جهان بر مژدن پیام عشق است
 ز غم کرم صاف و در روی است
 بسناط اتحاب از خاک و زمین
 بلب چون گزدا کستر نشسته
 قره لبی نگه بخون ترا شسته
 که تسکینی دهد سوز جگر را
 چو آتش پاره خاکستر نشین گشت
 سرشکش بادمان چاکها کرد
 علمائے سپید بر قلمک آتشین
 ز تر گستان آتش باج می خورند
 چو خاکستر ز احک دول فراموش
 بے نظاره بر روز نشسته
 بدامن شو بے آلاشین بخت
 نشسته همچو غم خاطر شکسته
 بدبسته شعله را شرخ تاب آید

موی سینه صاف و حلقه نهادم
 ای درون کلاه تو و من
 خود اندیش بسافت و خوش
 اندیشه راه فالکتر نشین
 در سوختن است کیا راه نرسد
 زلف گلشن تا گر پیمان چاک
 بگلشن تا گر بیان آتشین گشت
 چو شد خاکسترش پیر این کرد
 سخنش اشک زیدیا ملکدشت
 دستش از سوختن تالیج می برد
 تن و جانش نشمار جوش سروش
 شمرش درش در چشم از جانی
 در آن گلخن بے آتشین گشت
 سینه بختی بنجا کستر نشسته
 بدبستی زلف گلخن تاب می آید
 در آن گلخن بے آتشین گشت
 سینه بختی بنجا کستر نشسته
 بدبستی زلف گلخن تاب می آید
 در آن گلخن بے آتشین گشت
 سینه بختی بنجا کستر نشسته
 بدبستی زلف گلخن تاب می آید
 در آن گلخن بے آتشین گشت
 سینه بختی بنجا کستر نشسته
 بدبستی زلف گلخن تاب می آید
 در آن گلخن بے آتشین گشت
 سینه بختی بنجا کستر نشسته
 بدبستی زلف گلخن تاب می آید

بگلشن

در آن گلخن بے آتشین گشت
 سینه بختی بنجا کستر نشسته
 بدبستی زلف گلخن تاب می آید
 در آن گلخن بے آتشین گشت
 سینه بختی بنجا کستر نشسته
 بدبستی زلف گلخن تاب می آید
 در آن گلخن بے آتشین گشت
 سینه بختی بنجا کستر نشسته
 بدبستی زلف گلخن تاب می آید

<p>سرشکی در شمار کار نیست جگر پیشین از دل پیش دیده همه بر سوختن چید چو آتش ببه مرگ پیشانی غمت ز رنگ شک ما لش می تراود گریز و پیلان از پیل مست سر و خیر اشک از دست مگذرد شود او لیلی و آروشی خون از آن عصیان که نتوانش بخون در او را در بندی کشایم او ب چند آنکه گوش بنده نام فلک را تا که در خون نشام اسید پیشیدت و ایسی با و گویتی ترا همه ناز و همه گوش و مانع آراسی دلها می خرد</p>	<p>ز تحفه بر در او کز جانیست بر یه اشک که زبرد و ناع دیده اگر در آستین باشد و گرسن دل بیغم فرود مرده چرب است خورش سینه با هر کس که کاو هر اساق عشق از عقل زبرد چو آلی سومی او دیوانه کردار که او خواهد چنین زنجیر و مجنون شب چون که بر عصیان زرد شب دیوانه سان خا هم که هم در می گویم که جرأت بر نترسد چنین در روش دل بر نترسد که امی معشوق روز یکسی علی بخشش باین منت فراسوش قدح پیمای جانهای جگر خوار</p>
--	---

جانیست ز تحفه بر در او کز جانیست
 بر یه اشک که زبرد و ناع دیده
 اگر در آستین باشد و گرسن
 دل بیغم فرود مرده چرب است
 خورش سینه با هر کس که کاو
 هر اساق عشق از عقل زبرد
 چو آلی سومی او دیوانه کردار
 که او خواهد چنین زنجیر و مجنون
 شب چون که بر عصیان زرد
 شب دیوانه سان خا هم که هم
 در می گویم که جرأت بر نترسد
 چنین در روش دل بر نترسد
 که امی معشوق روز یکسی علی
 بخشش باین منت فراسوش
 قدح پیمای جانهای جگر خوار

جانیست ز تحفه بر در او کز جانیست
 بر یه اشک که زبرد و ناع دیده
 اگر در آستین باشد و گرسن
 دل بیغم فرود مرده چرب است
 خورش سینه با هر کس که کاو
 هر اساق عشق از عقل زبرد
 چو آلی سومی او دیوانه کردار
 که او خواهد چنین زنجیر و مجنون
 شب چون که بر عصیان زرد
 شب دیوانه سان خا هم که هم
 در می گویم که جرأت بر نترسد
 چنین در روش دل بر نترسد
 که امی معشوق روز یکسی علی
 بخشش باین منت فراسوش
 قدح پیمای جانهای جگر خوار

سرشکی در شمار کار نیست
 جگر پیشین از دل پیش دیده
 همه بر سوختن چید چو آتش
 ببه مرگ پیشانی غمت
 ز رنگ شک ما لش می تراود
 گریز و پیلان از پیل مست
 سر و خیر اشک از دست مگذرد
 شود او لیلی و آروشی خون
 از آن عصیان که نتوانش بخون
 در او را در بندی کشایم
 او ب چند آنکه گوش بنده نام
 فلک را تا که در خون نشام
 اسید پیشیدت و ایسی با
 و گویتی ترا همه ناز و همه گوش
 و مانع آراسی دلها می خرد

مظان ای نام مشهور در فرود غلوه
بهار نوز و ناله فریاد
مظان ای نام مشهور در فرود غلوه
بهار نوز و ناله فریاد
مظان ای نام مشهور در فرود غلوه
بهار نوز و ناله فریاد

ادیب کاتب فرگان خونزین
نگار و برب شب زنده داران
هره شب تا گل تسبیح زکرت
سواد سینه تار یک خود نم
را حسانت اگر دشمن کردی
من بد بخت را با نیکو دان
لب محمود بعد از نوحه من
که بار ایاورا بیک سنج بل
عطایت دوست از دشمن ندان
سبک سنجیت در منیر انگاه
بستقبال حاجت انجانی
کل سوگند تو صبح سجات
سجاشاکی که در باغ نباشد
بعبزانی که در نمخانه خاک
به بسنگی که باغم در ترزوست

کسیب ریش چشم خرم خیز
بهار نو بر امید داران
رباع سزگون موسی فکرت
نفس را در رو بار یک رخ
بر دو چند آنکه میل خاطر است
آمی عاقبت محمود گردان
چنان شد مرغ دود آهنگ گنزار
ترجم کشور او خوشتر سیاه
یکایک را کلام دل زساند
که گر کوه گران باشد که گاه است
که شش ز غشش لب مساک
همه گرفت صحت برگ و ستر
شد چشمش نقش بر بیاک
همیشه اشک او درون فراوان

بهار نوز و ناله فریاد
مظان ای نام مشهور در فرود غلوه
بهار نوز و ناله فریاد
مظان ای نام مشهور در فرود غلوه
بهار نوز و ناله فریاد
مظان ای نام مشهور در فرود غلوه

بهار نوز و ناله فریاد
مظان ای نام مشهور در فرود غلوه
بهار نوز و ناله فریاد
مظان ای نام مشهور در فرود غلوه
بهار نوز و ناله فریاد
مظان ای نام مشهور در فرود غلوه

گوندان گلستان... روزگار از آن است که در آن...

بگذاری که غمش تا که باشد
 بایمانی که دست آموزانست
 به بیماری که حسرت شربت است
 که حسرت جنونی بر سر م تاز
 مگر روزی کند شوریده را
 برنگ باد بهیرون چشم از خم
 برات سوختن پروانه کاند
 هنوزش لب خرابات مناجات
 چنین تسبیح می برگوش ا خود
 که امی خون گرمی بازار است
 خراج عجز و استغنا بنام
 لبم باد استانی می طراز
 بهم سحر حواه این سر سخن را

هوشش سوز چندین ساله باشد
 پروازی که سوخته آنجهان
 اجل بالین نشین صحبت او
 و ماغم راقده گیر نظر ساز
 بکارم گردش چشم سیاه
 کنم صرف تماشای هوشش مقام
 بته افروختن دیوانه کاند
 که از میخانه قاضی حاجات
 سرناخن ببار هوشش ا خود
 کمن اشک خنک در گات
 که من اندک عتاب و پرسنجام
 چو شکور در دهانم می گذار
 که چون زلف بتان آرد سن

آمدن دیوانه در گلخن و دلالت نمودن او محمود را بجانب جسد
 پس از جوشیدن دربار خاموش که با او وزخ بیتا پیش هوش

مجموعه با غلاف... کلمه ای که... روزگار از آن است... دست از هوشش... قاضی حاجات... سرناخن... کمن اشک... که من اندک... چو شکور... که چون زلف... آمدن دیوانه... پس از جوشیدن... که با او وزخ...

دوستی قاضی حاجات... کلامی که... دیوانه در گلخن... پند و اندرز... روزگار از آن است...

دوستی که در وقت غم و غم
دوستی که در وقت شادمانی
دوستی که در وقت غم و غم
دوستی که در وقت شادمانی
دوستی که در وقت غم و غم
دوستی که در وقت شادمانی
دوستی که در وقت غم و غم
دوستی که در وقت شادمانی

دوستی که در وقت غم و غم
دوستی که در وقت شادمانی
دوستی که در وقت غم و غم
دوستی که در وقت شادمانی
دوستی که در وقت غم و غم
دوستی که در وقت شادمانی
دوستی که در وقت غم و غم
دوستی که در وقت شادمانی

بگلشن کام زود آشفته جوشی
خبار رستی پیرا بن او
پیش در یای بر مجور و قه خون
ز جیب خرقه سر در بر کشیده
مهرش خشت خم و خم پیرین
سجابت منش حاکم دل ما
کف مستی ز شمش قصبه صفاق
دهن لهر ز خندیدن پیاله
بخون می شست آتش تا بر آید
سرشک سوخته میر سحبت از در
چو آسب از تیره دل بر کشیدی
گر از آب رسید اشک فشانیدی
گر از ناخن بر بدی و گلندی
سزار می کردش کشتی کشته
شدی از فوج موج اشک در جوش

لباس از گرو راه دوست پو
گریبان با پمال دهن او
خرامش موجه بنخیر مجنون
چو پوشش با ده گردون بر کشید
مے خشمش بنخ آتش فکن بود
گر با شش شکاف کبچ افلاک
سرشک نا آله اش قدر او و او
ز بان شش مهر وار برگ لاله
که بوئے دوست از آتش نیاید
که عکس دوست مستور می کرد
شدی مجنون دور با نمود و تو
شدی لیلی و از پی ناقره راند
شدی فرهاد جونی شیر کنده
شدی شیرین گلگون برشته
چو شیر ز جوی ز بنخیر بردوش

دوستی که در وقت غم و غم
دوستی که در وقت شادمانی
دوستی که در وقت غم و غم
دوستی که در وقت شادمانی
دوستی که در وقت غم و غم
دوستی که در وقت شادمانی
دوستی که در وقت غم و غم
دوستی که در وقت شادمانی

فانکه بر بیان هر سراسر ای باد
 ازین سخن در بیان هر سراسر ای باد
 ازین سخن در بیان هر سراسر ای باد

همی گستر بر آرایم و بان را
 به چنین گلبرگ وانغ و سنبل و دو
 خرماتم به اشگر و ازگون کن
 در افکن شور و شهر در نشان
 چو زنگ باده خود را در می از
 بر رفتن جوشش ز محمود چون دو
 که بیرون میرود از گلخن اموز
 بزنگ کرد خاکستر بد رفت
 زود و شعله الفت برگرفته
 بزنگ نیم مست شعله سنی
 فرور قصید از سر تابایش
 شد از تاب رخس غرین چون
 طلوع مهر الفت شهر در شهر
 قیامت پیش پیش و شور او
 که خاک از بار شبنم ناتوان شد

سخن گویم زخم آتش بیان با
 که معنی نو بر گلخن همین بود
 ز آتش آتش گلگون شود کن
 برون فرماز گلخن گرم و در نشان
 شهر را دیده و دل پران
 بگفت این حرف غایب شد همچو
 بیای دو بر محمود می سوز
 بگلخن جوشش غرنی ز سر رفت
 سر را با کرد خاک تر گرفته
 برون آمدز گلخن شور غرنی
 بشیون گیسوئی و دو از خاک
 شه غرنین چو پیر و نشدز گلخن
 با استقبال شد از گوش هر
 ز استقبال بیان شهر غرنی
 بنوعی گریه شادی روان شد

دو و سنبل در بیان هر سراسر ای باد
 حاصل نیست در بیان هر سراسر ای باد
 دیوانه فخریست و محمود گفت
 بیرون بخوان ای خنده زین
 زخمی خورای ای گلخن
 رادیه و دل غرنی ای خنده
 در دل بیرون فغان پس افند
 پیش از غرنی باده خود را
 شوی زلال
 بجلوت اسل آن
 در نظر هر دو زنده و در بعضی
 شد حال هر دو در این کلمات
 که هر دو ملک خورشید
 را در روانه شهر خورشید
 پیش از غرنی خاکستر بقادر
 و در بیان هر سراسر ای باد
 در بیان هر سراسر ای باد
 در بیان هر سراسر ای باد

بهرت آرزوی سخن و نشان

بهرت آرزوی سخن و نشان
 در بیان هر سراسر ای باد
 در بیان هر سراسر ای باد

گهی از منجبه پیکانی شکفتن
 ز بانغ یاسمین بر چین و خورم
 همه بانغ و بانغ داغ چتر طائوس
 نکوستی بلبلان مینا و سوسه بود
 برشتی بروسته تشریف بگششت
 سمن زار می بخت خیل را بود
 که گرد یابش فلک از خاک بوسا
 هوایش غم گرتی عیش وادی
 زمین از منجبه با سوسه برین
 بروستی سینه ز خان و راند
 شتالوق بر دوش دانی که مانده
 ز شبنم نورس سینه نازی
 تماشائی چون مرغ نیم بسمل
 سبب این بقلب موج میتاخت
 فر و میرا دکا بکر ارم راه
 گلی چیدن ولی در وی نهفتن
 که نه غلطه بر خورشید شبنم
 چرخ طوطیان را شکر پوش
 که ساز ناله و در مسازنی بود
 که وحشی شد نگاه از دیده بر
 پرسی یک نیره در پر و زانو
 همه جایش کنار نوع و سان
 شاه و برگ گل از هم کنای
 شیده سفره دل تافت تا قاف
 سپاه طوطی از سایه گشت
 بر بند زنگی در خون نشاند
 بهم چون دایه و کودک بباری
 درون لاله سیگشت از وی دل
 بر هبه تنغ را از نجیره خشت
 نگاه دید می همشید هم راه

در این مثنوی که در این کتاب است...
 و در این مثنوی که در این کتاب است...
 و در این مثنوی که در این کتاب است...
 و در این مثنوی که در این کتاب است...

در این مثنوی که در این کتاب است...
 و در این مثنوی که در این کتاب است...
 و در این مثنوی که در این کتاب است...
 و در این مثنوی که در این کتاب است...

در این مثنوی که در این کتاب است...
 و در این مثنوی که در این کتاب است...
 و در این مثنوی که در این کتاب است...

در این مثنوی که در این کتاب است...
 و در این مثنوی که در این کتاب است...
 و در این مثنوی که در این کتاب است...

کدیده دیده در دل گشته کرد / کرمی که از کرمی باشد / کرمی که از کرمی باشد / کرمی که از کرمی باشد

بیدین ویدنش کردندی آشیام	ز بس سرخی نیاسودی لب و کام
نگه در حسن پنهان پاک تر بود	دل و دیده خرابات نظر بود
قیامت در رکاب جام میرفت	بهر سو شور بے آرام میرفت
چو چشم کبک از ان منقار شد و ام	و بطاک منقار طوطی رخیت و جام
که در آتش فرو شد و انغ لاله	مے سر کرد و ز نائف پیا لاله
کحل تبیح منیر و بر سر خاک	مے کش در جک پیدن قطر لاله
پے بومی بخون لاله تر کرد	دماغ گلغنداران نشا بر سر کرد
کمان شرم را مهتاب گشتند	تبان از آتش مے دست گشتند
زین را خون بهلوزنگ گشتند	ز بس حلقه سحله تنگ گشتند
<i>چنین سبب بر جوشن مهر بر سر کرد</i>	لب محمود بر موج گهر زد
همه حسن بکام دل رسیده	همه خوبان زلف ور کو دیده
بساط بهر خیاری رفته بوم	شعبه بر تخت دولت خفته بوم
فراخت را گله بر گوشه گوش	وران خوابان باز دوران کرد
بیک جرعه جهان را هوش بندید	بخوابم جلوه گر شد نوشمندی
<i>دماغم راز گلخن دو دو آهنگ</i>	ز تخم داد بر خاکستر آورنگ

نغمه ای جوانش در دوزخ / دیده که در بی لاله / دیده که در بی لاله / دیده که در بی لاله

ز بس سرخی نیاسودی لب و کام / دل و دیده خرابات نظر بود / با کرمی که از کرمی باشد / با کرمی که از کرمی باشد

کرمی که از کرمی باشد / کرمی که از کرمی باشد / کرمی که از کرمی باشد / کرمی که از کرمی باشد

کرمی که از کرمی باشد / کرمی که از کرمی باشد / کرمی که از کرمی باشد / کرمی که از کرمی باشد

کرمی که از کرمی باشد / کرمی که از کرمی باشد / کرمی که از کرمی باشد / کرمی که از کرمی باشد

کرمی که از کرمی باشد / کرمی که از کرمی باشد / کرمی که از کرمی باشد / کرمی که از کرمی باشد

کرمی که از کرمی باشد / کرمی که از کرمی باشد / کرمی که از کرمی باشد / کرمی که از کرمی باشد

بجوشم

کرمی که از کرمی باشد / کرمی که از کرمی باشد / کرمی که از کرمی باشد / کرمی که از کرمی باشد

ز گلخن باز بر ختم نشانید
 هنوز از نو شد اردو با خوش
 خیال حال آن شیرین شمایل
 نیدانم که آن دلبر کجاست
 بلی در گلخن دیوانه گفتم
 که تا که سینہ از ناخن ترا
 ترا باید شدن سوئے بخشان
 شما کادگان این خاراید
 چون در گوش مقبولان گام
 بشان از خنده لعل لب مستمند
 گمرا آسمان پیوند کردند
 یک سر کردین خباب از جیاست
 و گریه طلعتی مهر فلک شد
 که با قوم گمرا زنده دارد
 و ماغت دو دو گلخن خورد و شبها
 به بحر خون دل رنم کشانید
 به پشت کارگاه آفتابش
 چو زبور گرسنه میگردد دل
 همیدانم که جان آشناست
 در کلام و عقیق لب چنین
 بته از لعل تریون بر ترا
 وزان یا قوت گردید و رخسار
 ز خوابم نقش تعبیری نگارید
 در معنی ز گوهر خانه شاه
 در مغز شش بوی گل نیکو ز فتنه
 سخن را انتخاب چند کردند
 و ماغ آرای سودا محال
 نمکدان ملاحظت دانک شد
 و بان گریه را از خنده دارد
 که مے با فد چنین حسن طلبها

در این کتاب کلامی است که در آن
 سخن از عشق و محبت است
 و در آن کلامی است که در آن
 سخن از غم و اندوه است
 و در آن کلامی است که در آن
 سخن از امید و آرزو است
 و در آن کلامی است که در آن
 سخن از نصیحت و توبیخ است
 و در آن کلامی است که در آن
 سخن از تمجید و ستایش است
 و در آن کلامی است که در آن
 سخن از توبه و استغفار است
 و در آن کلامی است که در آن
 سخن از دعا و استعاذت است
 و در آن کلامی است که در آن
 سخن از اخلاق و سیرت است
 و در آن کلامی است که در آن
 سخن از تاریخ و حوادث است
 و در آن کلامی است که در آن
 سخن از جغرافیا و احوال است
 و در آن کلامی است که در آن
 سخن از طب و دوا است
 و در آن کلامی است که در آن
 سخن از نجوم و ریاضی است
 و در آن کلامی است که در آن
 سخن از فلسفه و منطق است
 و در آن کلامی است که در آن
 سخن از لغت و ادب است
 و در آن کلامی است که در آن
 سخن از شعر و نثر است
 و در آن کلامی است که در آن
 سخن از مثنوی و رباعی است
 و در آن کلامی است که در آن
 سخن از قصیده و مثنوی است
 و در آن کلامی است که در آن
 سخن از غزل و قطعه است
 و در آن کلامی است که در آن
 سخن از کلام و نثر است
 و در آن کلامی است که در آن
 سخن از تاریخ و حوادث است
 و در آن کلامی است که در آن
 سخن از جغرافیا و احوال است
 و در آن کلامی است که در آن
 سخن از طب و دوا است
 و در آن کلامی است که در آن
 سخن از نجوم و ریاضی است
 و در آن کلامی است که در آن
 سخن از فلسفه و منطق است
 و در آن کلامی است که در آن
 سخن از لغت و ادب است
 و در آن کلامی است که در آن
 سخن از شعر و نثر است
 و در آن کلامی است که در آن
 سخن از مثنوی و رباعی است
 و در آن کلامی است که در آن
 سخن از قصیده و مثنوی است
 و در آن کلامی است که در آن
 سخن از غزل و قطعه است
 و در آن کلامی است که در آن
 سخن از کلام و نثر است

این کتاب کلامی است که در آن
 سخن از عشق و محبت است
 و در آن کلامی است که در آن
 سخن از غم و اندوه است
 و در آن کلامی است که در آن
 سخن از امید و آرزو است
 و در آن کلامی است که در آن
 سخن از نصیحت و توبیخ است
 و در آن کلامی است که در آن
 سخن از تمجید و ستایش است
 و در آن کلامی است که در آن
 سخن از توبه و استغفار است
 و در آن کلامی است که در آن
 سخن از دعا و استعاذت است
 و در آن کلامی است که در آن
 سخن از اخلاق و سیرت است
 و در آن کلامی است که در آن
 سخن از تاریخ و حوادث است
 و در آن کلامی است که در آن
 سخن از جغرافیا و احوال است
 و در آن کلامی است که در آن
 سخن از طب و دوا است
 و در آن کلامی است که در آن
 سخن از نجوم و ریاضی است
 و در آن کلامی است که در آن
 سخن از فلسفه و منطق است
 و در آن کلامی است که در آن
 سخن از لغت و ادب است
 و در آن کلامی است که در آن
 سخن از شعر و نثر است
 و در آن کلامی است که در آن
 سخن از مثنوی و رباعی است
 و در آن کلامی است که در آن
 سخن از قصیده و مثنوی است
 و در آن کلامی است که در آن
 سخن از غزل و قطعه است
 و در آن کلامی است که در آن
 سخن از کلام و نثر است
 و در آن کلامی است که در آن
 سخن از تاریخ و حوادث است
 و در آن کلامی است که در آن
 سخن از جغرافیا و احوال است
 و در آن کلامی است که در آن
 سخن از طب و دوا است
 و در آن کلامی است که در آن
 سخن از نجوم و ریاضی است
 و در آن کلامی است که در آن
 سخن از فلسفه و منطق است
 و در آن کلامی است که در آن
 سخن از لغت و ادب است
 و در آن کلامی است که در آن
 سخن از شعر و نثر است
 و در آن کلامی است که در آن
 سخن از مثنوی و رباعی است
 و در آن کلامی است که در آن
 سخن از قصیده و مثنوی است
 و در آن کلامی است که در آن
 سخن از غزل و قطعه است
 و در آن کلامی است که در آن
 سخن از کلام و نثر است

این کتاب کلامی است که در آن
 سخن از عشق و محبت است
 و در آن کلامی است که در آن
 سخن از غم و اندوه است
 و در آن کلامی است که در آن
 سخن از امید و آرزو است
 و در آن کلامی است که در آن
 سخن از نصیحت و توبیخ است
 و در آن کلامی است که در آن
 سخن از تمجید و ستایش است
 و در آن کلامی است که در آن
 سخن از توبه و استغفار است
 و در آن کلامی است که در آن
 سخن از دعا و استعاذت است
 و در آن کلامی است که در آن
 سخن از اخلاق و سیرت است
 و در آن کلامی است که در آن
 سخن از تاریخ و حوادث است
 و در آن کلامی است که در آن
 سخن از جغرافیا و احوال است
 و در آن کلامی است که در آن
 سخن از طب و دوا است
 و در آن کلامی است که در آن
 سخن از نجوم و ریاضی است
 و در آن کلامی است که در آن
 سخن از فلسفه و منطق است
 و در آن کلامی است که در آن
 سخن از لغت و ادب است
 و در آن کلامی است که در آن
 سخن از شعر و نثر است
 و در آن کلامی است که در آن
 سخن از مثنوی و رباعی است
 و در آن کلامی است که در آن
 سخن از قصیده و مثنوی است
 و در آن کلامی است که در آن
 سخن از غزل و قطعه است
 و در آن کلامی است که در آن
 سخن از کلام و نثر است

عشوه عشوان برآورد
حس دل باز در نهاد جزوی
که از قوت زکات انقاد
بنیست که منال کنز
مویون بر منال برون
یاد طلسم را به نمود
مندان خرد را بیان
پیکان ایست از ان
سکندر ایزد

یکدیگر چو گل شکفت خندان	که ای دهر خدی بوقش بنزدان
طلب کن صورت ارا قشبنکی	تسلم سر کرده دست با نیکی
چنان تمثال خوبان را طرازی	که بروی عشوه لرزد حسن با زدی
چو شه را در تماشا دل بسوست	تواند صاحب تمثال رحبت
بهر حرمتی شننده گوش میداد	دلش را نابزد خویش میداد
درین اندیشه جولان کرد محمود	که خرد ناز و پی در تحصیل مقصود
چو شور با ده اسن را نشا نشد	و نمانش از شراب گریه ترشد
بر خون داو از اویش خون اویش	ترشح مانده هاست زخم کاوش
که ای خاصان بزم و رزم محمود	ندانسته همین یک غم محمود
شدار از تو لیده مگو در بشارت	شدن سوت بزخا نم انبارت
که کام دل ستانم از ولارم	دل بختی است سودا و برون

در بیان نسبت ایاز کونید

کتون از من که شور و زرگارم	نمک را چا سنی خونسارم
بیای ساغر انسانه پر داز	مے سحر حلال و جام عجاز
نسب بشنوا باز نازمین را	که چون زد بر نسب نقشب گمین را

عشوه عشوان برآورد
حس دل باز در نهاد جزوی
که از قوت زکات انقاد
بنیست که منال کنز
مویون بر منال برون
یاد طلسم را به نمود
مندان خرد را بیان
پیکان ایست از ان
سکندر ایزد
عشوه عشوان برآورد
حس دل باز در نهاد جزوی
که از قوت زکات انقاد
بنیست که منال کنز
مویون بر منال برون
یاد طلسم را به نمود
مندان خرد را بیان
پیکان ایست از ان
سکندر ایزد
عشوه عشوان برآورد
حس دل باز در نهاد جزوی
که از قوت زکات انقاد
بنیست که منال کنز
مویون بر منال برون
یاد طلسم را به نمود
مندان خرد را بیان
پیکان ایست از ان
سکندر ایزد
عشوه عشوان برآورد
حس دل باز در نهاد جزوی
که از قوت زکات انقاد
بنیست که منال کنز
مویون بر منال برون
یاد طلسم را به نمود
مندان خرد را بیان
پیکان ایست از ان
سکندر ایزد
عشوه عشوان برآورد
حس دل باز در نهاد جزوی
که از قوت زکات انقاد
بنیست که منال کنز
مویون بر منال برون
یاد طلسم را به نمود
مندان خرد را بیان
پیکان ایست از ان
سکندر ایزد
عشوه عشوان برآورد
حس دل باز در نهاد جزوی
که از قوت زکات انقاد
بنیست که منال کنز
مویون بر منال برون
یاد طلسم را به نمود
مندان خرد را بیان
پیکان ایست از ان
سکندر ایزد

ایاز

عشوه عشوان برآورد
حس دل باز در نهاد جزوی
که از قوت زکات انقاد
بنیست که منال کنز
مویون بر منال برون
یاد طلسم را به نمود
مندان خرد را بیان
پیکان ایست از ان
سکندر ایزد

نصیب از این بوی ناز
چو زین بوی ناز
بوی ناز و ناز
بوی ناز و ناز

بوی ناز و ناز
بوی ناز و ناز
بوی ناز و ناز
بوی ناز و ناز

بوی ناز و ناز
بوی ناز و ناز
بوی ناز و ناز
بوی ناز و ناز

بوی ناز و ناز
بوی ناز و ناز
بوی ناز و ناز
بوی ناز و ناز

نگارش با فروغ دل هم آغوش
نگه کردن جو آموخته رسیده
بلا نمساید چشم سباهش
دانش با مسانش سحر ز سحر
نمکدان زره او صد جهان نشود
نجورستان دو انیده تبسم
ملاحظت را فرستاده به شکیب
جو گفتمی رنگ سبزش گاه دیدن
همه اسباب شاهی حاصل او
بگفته چون حسن را بگین شود
جو دروغ لاله دروغ عشق جانسوز

قدش با مرگ عاشق دوش با دوش
رسیده از خود و باز آرسیده
بگشتن منتی شد لگاش
فکنده بار دلهار نقش از سحر
گرفته باج وسعت از دل مور
که تا شکر بخون دل شو کم
که گیرد باج از خوبان کشمیر
ز سبزه خطای خواجگین
بجز عاشق که خون سازد دل او
سراطش خشکفتن باید از دل
محل سحرین و مهر عالم آفرین

بوی ناز و ناز
بوی ناز و ناز
بوی ناز و ناز
بوی ناز و ناز

بوی ناز و ناز
بوی ناز و ناز
بوی ناز و ناز
بوی ناز و ناز

داستان تمثیل

سیمی غنچه را تنگ گرفت
بیسرگوشی نفس را داده پیوند
چرا چون گل دیان لبش

بنوعی که فسردن رنگ بگرفت
که چون بیکان بدگفتگی شده
بزیری خنده شکر باشی

بوی ناز و ناز
بوی ناز و ناز
بوی ناز و ناز
بوی ناز و ناز

بوی ناز و ناز
بوی ناز و ناز
بوی ناز و ناز
بوی ناز و ناز

بوی ناز و ناز
بوی ناز و ناز
بوی ناز و ناز
بوی ناز و ناز

بوی ناز و ناز
بوی ناز و ناز
بوی ناز و ناز
بوی ناز و ناز

دلم که در این مثال که
 کجا صورت بند دور
 کنی عاشق کجاست
 که در این مثال که
 کجا صورت بند دور
 کنی عاشق کجاست

و شوخ باشد
 پریشانی بسش
 منبیل بر ایشان شده
 حریف لاله را بر دانه
 نهاد و غلب لاله شد
 گفت از عاشقی باکی
 تری کیفیت از خم
 زود زود لاله
 آید از ای لاله
 در عشق مرا زود
 زود زود لاله
 در عشق مرا زود

در این مثال که
 کجا صورت بند دور
 کنی عاشق کجاست
 در این مثال که
 کجا صورت بند دور
 کنی عاشق کجاست

چنانچه جواب دهنم غمخواران
 بنیاس زخم عینه حرف گوشت
 که بی عاشق گلی صورت زنه
 چنین عاشق که من در کار دارم

تمثیل

نما و از لاله بر دانه چه کیفیت ز چشم سر مه که عاشق در ته فونم خزیده یکی دامن پر از داغ و یکی دل ایازی را بس بر دشت کسمیر	پریشانی بسش شد باخی که ای لاله عاشق نسبت با ز ترا که لاله آد لب گزیده هم معشوق و عاشق بود و گل ز لاله بیروم کارم ز کشمیر
--	--

ز طبل بار کبک راوزن را درخت خشک را کله گستر خار فرود حسرت فراموش گره گستن چو پیکان بر ستر که او آهوی آهوی گبر دارد	حسرت باد آهوی ز ختن را که در بان را بر خم سینه خفتن بشیران خورمی خواب خرگوش غزاله قطره خون هو اگیر ایا ز اینک سر سخی دارد
--	---

در این مثال که
 کجا صورت بند دور
 کنی عاشق کجاست
 در این مثال که
 کجا صورت بند دور
 کنی عاشق کجاست

در این مثال که
 کجا صورت بند دور
 کنی عاشق کجاست
 در این مثال که
 کجا صورت بند دور
 کنی عاشق کجاست

چه آهومی تا سر زنده تیر
 ولیکن معید گلزار بیست را
 مینگین در کنر غافل رخست
 مزن برو کن جنت بی که جوست
 قضا چون تیغ قسمت میکنند
 مرا بر آتش غم جان پسند است
 ایازان شور بازار قیامت
 نبت گشایر شور ناصبوران
 یکی صبح از شکر خد قضا دام
 مراح می غلفش گلبارگ است
 روان خشم نشین با قوت پیش
 برون آمد مرغ نیزنگ سرفا
 شکر لب کرد لبش میچانه سخت
 چو بر عاریش گلشن لهارید
 هوای معید گیری بر سرش گشت

ز نوک دشنه با تا قبضه خنوب
 ز بوس تیر قرگان دل نگارا
 که غافل تیر عاقل میخورد و سخت
 پیش تایچی بهرام گوست
 به بیبایی سپر گردونه بر مینر
 دل غم ناپسند من ناپسند است
 بقامت رونق کار قیامت
 بد پیشنگی چراغ چشم موران
 قسم تنگ خون گلباری باد
 تهنیه با غلای باد تم با سا
 که شد وقت نماز شینیم می
 که خاکش بهتر است از خون
 عروسی آتش در پرده آب
 بمرغ دل ز بوسه دانه میخت
 سحاب آرزو بر سبزه باید
 سرخچیر کرد خنجرش گشت

لعل جانان در خنده
 چه آهومی تا سر زنده تیر
 ولیکن معید گلزار بیست را
 مینگین در کنر غافل رخست
 مزن برو کن جنت بی که جوست
 قضا چون تیغ قسمت میکنند
 مرا بر آتش غم جان پسند است
 ایازان شور بازار قیامت
 نبت گشایر شور ناصبوران
 یکی صبح از شکر خد قضا دام
 مراح می غلفش گلبارگ است
 روان خشم نشین با قوت پیش
 برون آمد مرغ نیزنگ سرفا
 شکر لب کرد لبش میچانه سخت
 چو بر عاریش گلشن لهارید
 هوای معید گیری بر سرش گشت
 ز نوک دشنه با تا قبضه خنوب
 ز بوس تیر قرگان دل نگارا
 که غافل تیر عاقل میخورد و سخت
 پیش تایچی بهرام گوست
 به بیبایی سپر گردونه بر مینر
 دل غم ناپسند من ناپسند است
 بقامت رونق کار قیامت
 بد پیشنگی چراغ چشم موران
 قسم تنگ خون گلباری باد
 تهنیه با غلای باد تم با سا
 که شد وقت نماز شینیم می
 که خاکش بهتر است از خون
 عروسی آتش در پرده آب
 بمرغ دل ز بوسه دانه میخت
 سحاب آرزو بر سبزه باید
 سرخچیر کرد خنجرش گشت

غایت از او است
 ایازان شور بازار قیامت
 نبت گشایر شور ناصبوران

وقت صفای نمود
 که جانانی و میان
 وقت صفای نمود
 که جانانی و میان
 وقت صفای نمود
 که جانانی و میان

فوزش زمان کرد
 مگانش از زمان بزم در
 حاوره فارسین بکند
 دان و آن دوران بشمارد
 ز کوش و خسته سحران در دراز
 اندازد و بر لاله زار
 مگانه و گای سوادان کن
 زمان دوران ز کوش
 فوزش زمان کرد

خسش قربان که تو مگانش جو مگان تر کشی کرده حامل بیازویش کمندی حلقه بسته نشسته مست بر تازی سمک سمندی از مه و هفته رسید رکابش حلقه چشم برمی بود ز دور او تسلسل گشت پیدا نشسته فتنه نیرنگی قیامت مبارز بر گل و خمشا و میرفت ترازوئے رکابش را هم رنگ بگردون گرد را او شفق شد نمودش مست و سمندی سبزه بر نشستی تاخت که خضر من چه دشمنی کش بعب اسباب بنجر افگسان همه شب فتنه	بر سیرجی نگردد هیچ همه پیکان تیرش غنی بود محرف بر سمنده نشسته که جاننش بود آتش تن سپند بروز آخر از سندی رسیده پیری کردیش از جلوه گری بود ز تکبیش تحمل گشت رسوا شرم و سر شرف روز سکا دو بلای سماع باو میرفت شده در باد سخی عمر بانگ چو می هر جا فرو آمد عرق شد غبار راه را طرف گدست نفس هر سبزی شد چون خطا فلک هفت مید اطح و او پای و خشیان دست سوز
--	--

مگان از زمان بزم در
 حاوره فارسین بکند
 دان و آن دوران بشمارد
 ز کوش و خسته سحران در دراز
 اندازد و بر لاله زار
 مگانه و گای سوادان کن
 زمان دوران ز کوش
 فوزش زمان کرد
 مگان از زمان بزم در
 حاوره فارسین بکند
 دان و آن دوران بشمارد
 ز کوش و خسته سحران در دراز
 اندازد و بر لاله زار
 مگانه و گای سوادان کن
 زمان دوران ز کوش
 فوزش زمان کرد
 مگان از زمان بزم در
 حاوره فارسین بکند
 دان و آن دوران بشمارد
 ز کوش و خسته سحران در دراز
 اندازد و بر لاله زار
 مگانه و گای سوادان کن
 زمان دوران ز کوش
 فوزش زمان کرد

فوزش زمان کرد
 مگانش از زمان بزم در
 حاوره فارسین بکند
 دان و آن دوران بشمارد
 ز کوش و خسته سحران در دراز
 اندازد و بر لاله زار
 مگانه و گای سوادان کن
 زمان دوران ز کوش
 فوزش زمان کرد

بهر بهر که میگوید که کبریا
بهر بهر که میگوید که کبریا
بهر بهر که میگوید که کبریا

بخت و دوزخی در هم شکسته
نغمیده که چون بایدر میدان
بروت خوشتن راشانه میکرد
سرشعله آبش گاه لاله
چو شاهن گرسنه گرم نخمیر
رخون کبک کرده بازا بست
زطبل باز به میخواست فریاد
بخون رقاصان شمیلان نکاست
قتاوی بر فراز لاجون برگ
خرورا دست پارا دل نمید
ره مگر امی ققدر بر شد
ازان صحابه دست دیگر افتا
که با او بخون خلق می گشت
که در وشت هر این خوش می گشت
چو چوگان رنجه با تکیه گشت

غزال و شیر در یک سبزه خفته
کوزن از بسکه کرده آرمیدن
پنگ از ناخنان دندان میگردد
بمقراض و شمش خیده غزاله
وران صحرا غزال وشت کنمیر
بر آورده بصید انداختن دست
هر سو باز را پرواز میداد
ز کبان و آکنیدی گاه گاه
ووانیدی به تنگ بودن تنگ
وران صحرا خرام سیر و فریاد
چو پله کردی صیدش کس پیر
زیستی آن صحراره شد از باد
بصحرائی قتاوده راه گلگشت
چه صحرا غول زار صبر و کرد
چو گوی افتاده زانوی گشته

بهر بهر که میگوید که کبریا
بهر بهر که میگوید که کبریا
بهر بهر که میگوید که کبریا

بخت و دوزخی در هم شکسته
نغمیده که چون بایدر میدان
بروت خوشتن راشانه میکرد
سرشعله آبش گاه لاله
چو شاهن گرسنه گرم نخمیر
رخون کبک کرده بازا بست
زطبل باز به میخواست فریاد
بخون رقاصان شمیلان نکاست
قتاوی بر فراز لاجون برگ
خرورا دست پارا دل نمید
ره مگر امی ققدر بر شد
ازان صحابه دست دیگر افتا
که با او بخون خلق می گشت
که در وشت هر این خوش می گشت
چو چوگان رنجه با تکیه گشت

بهر بهر که میگوید که کبریا
بهر بهر که میگوید که کبریا
بهر بهر که میگوید که کبریا
بهر بهر که میگوید که کبریا
بهر بهر که میگوید که کبریا
بهر بهر که میگوید که کبریا
بهر بهر که میگوید که کبریا
بهر بهر که میگوید که کبریا
بهر بهر که میگوید که کبریا
بهر بهر که میگوید که کبریا

بهر بهر که میگوید که کبریا
بهر بهر که میگوید که کبریا
بهر بهر که میگوید که کبریا
بهر بهر که میگوید که کبریا
بهر بهر که میگوید که کبریا

بهر بهر که میگوید که کبریا
بهر بهر که میگوید که کبریا
بهر بهر که میگوید که کبریا
بهر بهر که میگوید که کبریا
بهر بهر که میگوید که کبریا

بهر بهر که میگوید که کبریا
بهر بهر که میگوید که کبریا
بهر بهر که میگوید که کبریا
بهر بهر که میگوید که کبریا
بهر بهر که میگوید که کبریا

فصل در آداب سخن گفتن
در وقت سخن گفتن که هر کس را که با او سخن گوید باید که در پیش او تواضع نماید و در وقت شنیدن سخن او با او توجه نماید و در وقت جواب دادن سخن او به او احترام بگذرد و در وقت ختم شدن سخن او از او عذر بخواهد که عذر او را بپذیرد و در وقت رفتن او از او بدرود بگوید و در وقت آمدن او از او سلام بگذرد و در وقت دیدن او از او خوشامد بگوید و در وقت شنیدن سخن او از او تشکر بکند و در وقت جواب دادن سخن او به او احترام بگذرد و در وقت ختم شدن سخن او از او عذر بخواهد که عذر او را بپذیرد و در وقت رفتن او از او بدرود بگوید و در وقت آمدن او از او سلام بگذرد و در وقت دیدن او از او خوشامد بگوید و در وقت شنیدن سخن او از او تشکر بکند

در آمد آبروش بر سر جنگ که گله از گریه بیان دهد رنگ	کمانی بر سر چکش به نو کز قوس و قزح بدگس پر تو
به آن ره زن چو پیکان طبع دل پر خون بر سو فارمے برد	چو میزوتغ را بر گردن او از جوهر فرو میسخت چون موج
چو تیغ و تیر را شد کار از کار در آمد وزد جنگ آور به پیکار	کنده می راز باز و دوا و دروا که بودی حلقه جفتش زلف طراز
کنده می راز باز و دوا و دروا چو دو دو دل که قصد بر کبابش	سکنج روز گاران بیج و تبار چو آب گرم مشتاقان گلوسن
چو آب گرم مشتاقان گلوسن پر پر و را بیک نظاره بر بود	چو بی بی کاسه مے حیرت افروز از آن پیمان کنده عقده آباد
از آن پیمان کنده عقده آباد کنده افکن بلائے آدمی فریز	که مردم گاه و چشمش که ربا بود چنین از ناختم بر خاست فریاد
کنده افکن بلائے آدمی فریز سه صید فکن ابر و کمان را	کابل بودش ز شاگردان آن خرام آموز شمشاد و حمان را
سه صید فکن ابر و کمان را خوفش کرد از ابر و گر نه بند	بد خاسته لعلش بر شکار خند روان جانب شهر بد خاست
خوفش کرد از ابر و گر نه بند بست و یورشین رحمتی یاز و خندان	بد خاست از زینا زود داد بدشان راز شور آورد و درجوش
بست و یورشین رحمتی یاز و خندان چو شکر خیش در تنگ خوش	

فصل در آداب سخن گفتن
در وقت سخن گفتن که هر کس را که با او سخن گوید باید که در پیش او تواضع نماید و در وقت شنیدن سخن او با او توجه نماید و در وقت جواب دادن سخن او به او احترام بگذرد و در وقت ختم شدن سخن او از او عذر بخواهد که عذر او را بپذیرد و در وقت رفتن او از او بدرود بگوید و در وقت آمدن او از او سلام بگذرد و در وقت دیدن او از او خوشامد بگوید و در وقت شنیدن سخن او از او تشکر بکند و در وقت جواب دادن سخن او به او احترام بگذرد و در وقت ختم شدن سخن او از او عذر بخواهد که عذر او را بپذیرد و در وقت رفتن او از او بدرود بگوید و در وقت آمدن او از او سلام بگذرد و در وقت دیدن او از او خوشامد بگوید و در وقت شنیدن سخن او از او تشکر بکند

فصل در آداب سخن گفتن
در وقت سخن گفتن که هر کس را که با او سخن گوید باید که در پیش او تواضع نماید و در وقت شنیدن سخن او با او توجه نماید و در وقت جواب دادن سخن او به او احترام بگذرد و در وقت ختم شدن سخن او از او عذر بخواهد که عذر او را بپذیرد و در وقت رفتن او از او بدرود بگوید و در وقت آمدن او از او سلام بگذرد و در وقت دیدن او از او خوشامد بگوید و در وقت شنیدن سخن او از او تشکر بکند و در وقت جواب دادن سخن او به او احترام بگذرد و در وقت ختم شدن سخن او از او عذر بخواهد که عذر او را بپذیرد و در وقت رفتن او از او بدرود بگوید و در وقت آمدن او از او سلام بگذرد و در وقت دیدن او از او خوشامد بگوید و در وقت شنیدن سخن او از او تشکر بکند

در وقت سخن گفتن که هر کس را که با او سخن گوید باید که در پیش او تواضع نماید و در وقت شنیدن سخن او با او توجه نماید و در وقت جواب دادن سخن او به او احترام بگذرد و در وقت ختم شدن سخن او از او عذر بخواهد که عذر او را بپذیرد و در وقت رفتن او از او بدرود بگوید و در وقت آمدن او از او سلام بگذرد و در وقت دیدن او از او خوشامد بگوید و در وقت شنیدن سخن او از او تشکر بکند و در وقت جواب دادن سخن او به او احترام بگذرد و در وقت ختم شدن سخن او از او عذر بخواهد که عذر او را بپذیرد و در وقت رفتن او از او بدرود بگوید و در وقت آمدن او از او سلام بگذرد و در وقت دیدن او از او خوشامد بگوید و در وقت شنیدن سخن او از او تشکر بکند

وقت رفتن محمود بنده خسان از طلب ایاز
 که اکنون ایاز در کلبه زدن بسوی بدخشان
 که اکنون ایاز در کلبه زدن بسوی بدخشان
 که اکنون ایاز در کلبه زدن بسوی بدخشان

کتبین شد وقت رفتن محمود کای از شون را آرزو فرنگ	سوئی ملک بدخشان بی سو بغزین شکفته گلشن رنگ
رفتن محمود بنده خسان بطلب ایاز	
شبی قطع نظر از غیر کردم پیاسے بیستون فتم جو بود که آن جان کن سسری عشق محمود زوی بر گل که امین عشق بخش که امین بخت دل او را بود چنان آن نیش را گفتم سر او را چو پرسیدی که عاشق در غری خیال آشنا او آشنا گبر خون دل بهر برگه نوشید دل نازک به پاوسی غریبا تحفه بیس که عشقش تو شب به عاشق خود سفر بخت چرخ	بدخشان جگر اسیر کردم چنین از ناخم بر خاست فریاد سفر سوئے بدخشانس خار بود که گیر دشمنیم با قوت آتش طراز لعل قیمت وار بودش که ای با سینه افکار در کار چگونه میزند با بی نصیب شنو این بیت و غم زینس فر گبر که عاشق در غری دل پرست که تا دم منبری چون گل بدست پس ز انومی بجزش گوشه با که لب شیرین کنده از جان

وقت رفتن محمود بنده خسان از طلب ایاز
 که اکنون ایاز در کلبه زدن بسوی بدخشان
 که اکنون ایاز در کلبه زدن بسوی بدخشان
 که اکنون ایاز در کلبه زدن بسوی بدخشان
 که اکنون ایاز در کلبه زدن بسوی بدخشان
 که اکنون ایاز در کلبه زدن بسوی بدخشان
 که اکنون ایاز در کلبه زدن بسوی بدخشان
 که اکنون ایاز در کلبه زدن بسوی بدخشان

بدو اولات باغ از رفتن
 که ایاز در کلبه زدن
 که ایاز در کلبه زدن
 که ایاز در کلبه زدن

فردی که در این دنیا...

بسیار از این دنیا...

بسیار از این دنیا...

بسیار از این دنیا...

فروپاشید عشق از سینۀ چاک
ببر کوفه بکنده بیدلے بار
بهر روزن بتی زانیرش چشم
نه ایشان را نوازش باغربان
غیر بپزتن آسانی ستم بود
چو جان غرنوی آرام دل شد
خیالش و در و دیده میگشت
زبان از بخت مقبل سو بود

شکسته دل چو نیشه ریزه بجا
چو مال اندر تسلیم بر ناله زار
چو اشک لاله گون از گوشه چشم
هزاران دست خضم و یک گریبان
دل شاد و سیربے عشق کم بود
گل تر رسته آن آب گل شد
نگاه از مردمک دزد و پیره
غلام عاقبت محمود منحوسیت

بسیار از این دنیا...

دیدن محمود ایاز را در بخشان و او را خریدن آمدن نجاشی

در آن نشاء که مارا گرم کردند
خدا سے بندہ پرور گشت صاحب
اگر دشمن خرد است اگر دوست
ورین بازار شوره روز گام
چو ناقوس شکسته می خروشتم
غلام شب گزیر و روز حاضر

دماغ بندگی را نرم کردند
بجمله بندگان مطلوب برب
که مارا دوست آخر شتری او
خریداری بغیر از خود ندارم
غلام و بت پرستی منفر و شتم
شکست قیمت و پیوند خاطر

بسیار از این دنیا...

نشان می دهد که در این دنیا...
بسیار از این دنیا...

خطی چون نوبهارش تابناگ
لبش تاسینه در شکر نشسته
سر هر موی او چشم بر ویش
مگردی تیز نازش جامی در ویش
بوی رانی ستم را کرده مشغول
نهالش در پرند سبز خفته
سوی بازار کشمیر غلامان
بازار بدخشان چون درآمد
ز شورش شرمی شد حشر و نشان
بازار انجمن بود جودش با
نه هر دل راه سوزش طے نماید
تجشش چو بهر کس در نمی یافت
بدر که حسن آنانی که خام اند
چه مینداند حسن ته بر نشسته
نمک پرورده آزار محو و

خضر آتش موسی در آتش
تبسم قند محمودی شکسته
بهر در رشک رویش موبوش
که گشتی ز رنگ پیکان جان سنبلیله
چو آنجا کم که خواهد گشت مغزول
گلستانی به برگه در نهفته
قیامت سبز پوش آذر خان
حیار اجوش حسن از سر بر آید
سبز بازار کشمیری سر و نشان
که با قوت از گل العسل شد آب
که انجم سوخته آتش را باید
بر پیش مشتتری را روی برتیا
بر نگینی صورت مرغ دام اند
که با درکش چه لذت باشته
که شور عشق از دوکان نمک بود

در خطی چون نوبهارش تابناگ
لبش تاسینه در شکر نشسته
سر هر موی او چشم بر ویش
مگردی تیز نازش جامی در ویش
بوی رانی ستم را کرده مشغول
نهالش در پرند سبز خفته
سوی بازار کشمیر غلامان
بازار بدخشان چون درآمد
ز شورش شرمی شد حشر و نشان
بازار انجمن بود جودش با
نه هر دل راه سوزش طے نماید
تجشش چو بهر کس در نمی یافت
بدر که حسن آنانی که خام اند
چه مینداند حسن ته بر نشسته
نمک پرورده آزار محو و

است ای گلستان
از دل صد بود
فد محمودی که نشسته
فد محمودی که نشسته
۱۲۹
حسن در بازار بدخشان
سر نو بر آمدن گرفت
از خطی چون نوبهارش تابناگ
لبش تاسینه در شکر نشسته
سر هر موی او چشم بر ویش
مگردی تیز نازش جامی در ویش
بوی رانی ستم را کرده مشغول
نهالش در پرند سبز خفته
سوی بازار کشمیر غلامان
بازار بدخشان چون درآمد
ز شورش شرمی شد حشر و نشان
بازار انجمن بود جودش با
نه هر دل راه سوزش طے نماید
تجشش چو بهر کس در نمی یافت
بدر که حسن آنانی که خام اند
چه مینداند حسن ته بر نشسته
نمک پرورده آزار محو و

از خطی چون نوبهارش تابناگ
لبش تاسینه در شکر نشسته
سر هر موی او چشم بر ویش
مگردی تیز نازش جامی در ویش
بوی رانی ستم را کرده مشغول
نهالش در پرند سبز خفته
سوی بازار کشمیر غلامان
بازار بدخشان چون درآمد
ز شورش شرمی شد حشر و نشان
بازار انجمن بود جودش با
نه هر دل راه سوزش طے نماید
تجشش چو بهر کس در نمی یافت
بدر که حسن آنانی که خام اند
چه مینداند حسن ته بر نشسته
نمک پرورده آزار محو و

دوست به چشم آنانی که خام اند
چه مینداند حسن ته بر نشسته
نمک پرورده آزار محو و

این کلام از زبان معین
 در وصف سواران است
 که در میدان جنگ
 با شجاعت و دلیری
 با یکدیگر می‌جنگند
 و در راه آزادی
 ایستادگی می‌کنند

بیک جستن چنان از خویش می‌باید
 ز راه تو سخن آن سر و آزاد
 بلب لب و بهاری چست و چالاک
 بنامیزد و بازش بود در یار
 سوارش برگ لاله خود صبا ^{نور}
 سوار یک تازمک و لسا
 به پیر حمه برات مرگ شهر
 بغیاری چست انداز جان
 رخ و زلفش باه و آه می ماند
 و نه بیبر و و جانی زنده میگرد
 و سه بر زین منحرف برستی
 گوی زلف سپه را بهر پیکار
 زمانی چاشنی کردی طب را
 که تا غزین فقه انداز و پیش گلستان
 طراز عشق بین کز تار به بود

که در جستن ز پے صدش می‌باید
 که صد خاک قیامت رقیبه بر باد
 بساط بوسه بر سه چند از خاک
 غلط گفتم که نارشش بود در بار
 خیال پیش و پس گرد قفا بود
 ملاحت از حجاب آب گل با
 بدل سختی شکست کار و بری
 به مکار بلانے خامس ^{دو}
 چو سایه در قفای شاه میزند
 بے در کارش کز خنده میگذرد
 خمار شرم بر شوخی شکستی
 سر انگشتی رساندی بر دم
 رطب نه لعل زمانی لب را
 جرسش هر کناری بوخت
 فتنه بجه بر دست کار محمود

این کلام از زبان معین
 در وصف سواران است
 که در میدان جنگ
 با شجاعت و دلیری
 با یکدیگر می‌جنگند
 و در راه آزادی
 ایستادگی می‌کنند

این کلام از زبان معین
 در وصف سواران است
 که در میدان جنگ
 با شجاعت و دلیری
 با یکدیگر می‌جنگند
 و در راه آزادی
 ایستادگی می‌کنند

این کلام از زبان معین
 در وصف سواران است
 که در میدان جنگ
 با شجاعت و دلیری
 با یکدیگر می‌جنگند
 و در راه آزادی
 ایستادگی می‌کنند

این کلام از زبان معین
 در وصف سواران است
 که در میدان جنگ
 با شجاعت و دلیری
 با یکدیگر می‌جنگند
 و در راه آزادی
 ایستادگی می‌کنند

نیز که اران خواهش بر تنیز
اگر می شعله محصان فرود است
چه کیفیت زباده میکشی را
که در جنبش نسیم گل بغلطه
بیان می طرح بزیم آنگند محمود
نزدت آنچنانش نخل مستی
بزیم نازکی مرغ گل اندام
نسیم از بوی گل افتاده مدد
گل رعنا کتیده نافه وز جوان
ز جانان نسیم بوس نیمه زوش
بسیر گل که جائے باوه کشود
نغمه که از قضا آنجا نراندی
زرنگینی بس در سیر گلگشت
چنین کیفیت بر آب و گل بود
نسیم آمد بطرف باغ مست

نگاه و دیده خون هم بریزند
بده ساقی که آب شرم سوز است
ز دست آنگند شاداب آتش را
بگوشش ناله بسلس لغلطه
که حنبت کلف و شگفتش بود
که بار رنگ شاخ گل شکستی
بشاخ ناله خود اشت آرام
سرخس اشخ گل بگرفته برو
بیک محل درون لیلی و محبوبان
زمین در کسوت رومی بنا گو
نسیم نوبهاری آه کش بود
خران خویش را توبه داوی
بنگه چون موج گل میگشت گشت
که دل بردوش جان جان با دل
سوز زنجیر موج آب در دست

فکر کرد اران خواهش
نیز که اران خواهش بر تنیز
اگر می شعله محصان فرود است
چه کیفیت زباده میکشی را
که در جنبش نسیم گل بغلطه
بیان می طرح بزیم آنگند محمود
نزدت آنچنانش نخل مستی
بزیم نازکی مرغ گل اندام
نسیم از بوی گل افتاده مدد
گل رعنا کتیده نافه وز جوان
ز جانان نسیم بوس نیمه زوش
بسیر گل که جائے باوه کشود
نغمه که از قضا آنجا نراندی
زرنگینی بس در سیر گلگشت
چنین کیفیت بر آب و گل بود
نسیم آمد بطرف باغ مست

نیز که اران خواهش بر تنیز
اگر می شعله محصان فرود است
چه کیفیت زباده میکشی را
که در جنبش نسیم گل بغلطه
بیان می طرح بزیم آنگند محمود
نزدت آنچنانش نخل مستی
بزیم نازکی مرغ گل اندام
نسیم از بوی گل افتاده مدد
گل رعنا کتیده نافه وز جوان
ز جانان نسیم بوس نیمه زوش
بسیر گل که جائے باوه کشود
نغمه که از قضا آنجا نراندی
زرنگینی بس در سیر گلگشت
چنین کیفیت بر آب و گل بود
نسیم آمد بطرف باغ مست

نیز که اران خواهش بر تنیز
اگر می شعله محصان فرود است
چه کیفیت زباده میکشی را
که در جنبش نسیم گل بغلطه
بیان می طرح بزیم آنگند محمود
نزدت آنچنانش نخل مستی
بزیم نازکی مرغ گل اندام
نسیم از بوی گل افتاده مدد
گل رعنا کتیده نافه وز جوان
ز جانان نسیم بوس نیمه زوش
بسیر گل که جائے باوه کشود
نغمه که از قضا آنجا نراندی
زرنگینی بس در سیر گلگشت
چنین کیفیت بر آب و گل بود
نسیم آمد بطرف باغ مست

دوستان عزیزان خود را به خود نزدیک کنید
 در زمان غم و غمش خود را به خود نزدیک کنید
 در زمان غم و غمش خود را به خود نزدیک کنید
 در زمان غم و غمش خود را به خود نزدیک کنید
 در زمان غم و غمش خود را به خود نزدیک کنید

دوستان عزیزان خود را به خود نزدیک کنید
 در زمان غم و غمش خود را به خود نزدیک کنید
 در زمان غم و غمش خود را به خود نزدیک کنید
 در زمان غم و غمش خود را به خود نزدیک کنید
 در زمان غم و غمش خود را به خود نزدیک کنید

دوستان عزیزان خود را به خود نزدیک کنید
 در زمان غم و غمش خود را به خود نزدیک کنید
 در زمان غم و غمش خود را به خود نزدیک کنید
 در زمان غم و غمش خود را به خود نزدیک کنید
 در زمان غم و غمش خود را به خود نزدیک کنید
 در زمان غم و غمش خود را به خود نزدیک کنید
 در زمان غم و غمش خود را به خود نزدیک کنید
 در زمان غم و غمش خود را به خود نزدیک کنید
 در زمان غم و غمش خود را به خود نزدیک کنید
 در زمان غم و غمش خود را به خود نزدیک کنید

دوستان عزیزان خود را به خود نزدیک کنید
 در زمان غم و غمش خود را به خود نزدیک کنید
 در زمان غم و غمش خود را به خود نزدیک کنید
 در زمان غم و غمش خود را به خود نزدیک کنید
 در زمان غم و غمش خود را به خود نزدیک کنید
 در زمان غم و غمش خود را به خود نزدیک کنید
 در زمان غم و غمش خود را به خود نزدیک کنید
 در زمان غم و غمش خود را به خود نزدیک کنید
 در زمان غم و غمش خود را به خود نزدیک کنید
 در زمان غم و غمش خود را به خود نزدیک کنید

نسبش نفس خنجر مرشته	نسبش نفس خنجر مرشته
نسبی که ز خراش خم نخبیزد	نسبی که ز خراش خم نخبیزد
نسبی کویبان را در غنودن	نسبی کویبان را در غنودن
چو مجنون کرد ستاش بر آورد	چو مجنون کرد ستاش بر آورد
بزرنگ و بوجلگاش غوطه اش داد	بزرنگ و بوجلگاش غوطه اش داد
ز گردن تا کمر نخب بر حید	ز گردن تا کمر نخب بر حید
که ای عسرت پرستاران این ماغ	که ای عسرت پرستاران این ماغ
تری شبید چون شعله بساغر	تری شبید چون شعله بساغر
چو خوبان این نرم شنیدند	چو خوبان این نرم شنیدند
غلامان را با کوبه و دحان	غلامان را با کوبه و دحان
قدم بر جاکمی برفق آواز	قدم بر جاکمی برفق آواز
بهر جانب که دستان بکشند	بهر جانب که دستان بکشند
و کوه بر طرف طوفان باز است	و کوه بر طرف طوفان باز است
در آمد بانهر ان نار و دستان	در آمد بانهر ان نار و دستان
ایازان نوحه عشوہ پر داز	ایازان نوحه عشوہ پر داز

دوستان عزیزان خود را به خود نزدیک کنید
 در زمان غم و غمش خود را به خود نزدیک کنید
 در زمان غم و غمش خود را به خود نزدیک کنید
 در زمان غم و غمش خود را به خود نزدیک کنید
 در زمان غم و غمش خود را به خود نزدیک کنید

برات مویج بر کوشتر نوشته
 بلرزد سبزه و سبنم نر نیزد
 تواند جاک پیراهن کشودن
 باتش گاه گلدارش در آورد
 ز دیوانه روان بر جفت فریاد
 چنین وز ناله زرنجیه غلطی
 گلستان چرغ دلا در او داغ
 دماغ خشک را از شعله تر
 گذار عمر را در آب دیدند
 نسیم گلشن و آغوش مستان
 عنان رفص شان اسپرسم سا
 گریبانزاد امان من نشانند
 که روز جلوه حسن ایا است
 بسے رنگین تراز جوش گلستان
 نکلان بر جرحت سنگون ساز

سکه تو نزال
و غمی در منم دیدم باغ
سکه تو نزال
و غمی در منم دیدم باغ
سکه تو نزال
و غمی در منم دیدم باغ

مردان کار زنده و کبک
تا از مردان عاقبتی
بیکرند از سطل
بیکرند از سطل
بیکرند از سطل

دو یک یک منته
چشم کشاده ماند
قوت زنده ای ناز خون
بغض بر راه ناز و عشوه
عناز برین ام می کسین
بیکرند از سطل
بیکرند از سطل
بیکرند از سطل

<p>از آرد ام دل عاشق رسیده جهانم نیم گشت بنم نازش قدی جنیازه فرمالی هر اخوش همه در بر گرفتنی بار سید او خوش از ساینه زلفش شده پیش رسیده موج غمیر تا که گاه نمک می زد بزخم دیگری باز که بود از بار استغنا گران بار بچشم تو تماشا یان قدم زد که شد عطار زلفش با پوش بگیر نشست و ده چه ستاره نشسته بیا لید نقد کز سر بر نشسته که فرشتش برده کجا ک دل بود کحل هر طرف آب دوش منجوز بروت باد را این پنه نساوی</p>	<p>غزال دهنش مردم ندیده خمار آلوده چشم نیم بازش حرامی باقیامت روشن بود نمال فاقش مشتوق شمشاد ز فرگانش قدیم در خون زلفش گندشته برق حسن از حرم باه ترا و سها زخم خجسته ناز ز تمکین دیر می آمد برفتار چو آتش در دل محاس علم زد بطرف باغ آن طاوس کشمیر ز روی نارچین طاوس مستی چمن را از نشا آب دگر شد ز گل و پیمان دران باغ گل آلود سرو ستار از گل جوش میخورد شگوفه در چشمهای شادوی</p>
---	---

قدم ننهادی
دور که در چشم
ملازمین قدم
ناله ای هر گاه
طایفه تو در جوش
گران باری
این بود که از یاد
دیده بر فراق
که نوم بر
نفسه از ای
تو ز تمکین
تو ز تمکین
تو ز تمکین

که از این سبب می آید بای که در جوانی
 فاعل همین کس بود که در جوانی
 قد بدانان ریزه های آرزو
 که از برون هم فرزند
 خود را با صنادیدان بخشید
 خود را با صنادیدان بخشید
 که از برون هم فرزند
 فاعل همین کس بود که در جوانی
 قد بدانان ریزه های آرزو
 که از برون هم فرزند
 خود را با صنادیدان بخشید
 خود را با صنادیدان بخشید

درون باغ خون همه باد
 ریش یا نغمه مستی سر و مبد
 شقائق دیده های سرگردان
 بریدن سنبلیله زولیده چون
 بنفشه لبس بخدمت کم گذشت
 ریاحین در جوانی مجلس ارک
 چو شد ساقی ایاز و جام هم
 ره دیوانه بے خرم و جیا کرد
 رها شد شیر سرخ از قلاوه
 مے از چشم مست شیشه روان
 دمان چون بان آتش در آید
 چو کام تو بگیرد آتشام تیکر
 کد این بودی گرم رسیده
 می چون اشک شمع آسمانی
 گل روی سہیلش شنبلیله
 اگر فتنه می برون امان شمشاد
 بد امان ریزه های شیشه
 بیایه گلخان ستانه می شود
 چکید می سایه شوریده چون
 کنیزی در جوانی قوز گشته
 غلام سبز ایستاده بیکس
 ملایک را باده دامن آلود
 بنجام و پخته آتش را رها کرد
 جانے جان بدنباش فتاو
 که آتش در دمان ساغر آید
 ز کام خود بکام دیگری بخت
 خور از وی ناف سوزی هم
 شهابش قطره سرد می حکیده
 پدر زرد شتی و مادر مانی
 کف یک برگ تا کش خضر افلاک

درون باغ خون همه باد
 ریش یا نغمه مستی سر و مبد
 شقائق دیده های سرگردان
 بریدن سنبلیله زولیده چون
 بنفشه لبس بخدمت کم گذشت
 ریاحین در جوانی مجلس ارک
 چو شد ساقی ایاز و جام هم
 ره دیوانه بے خرم و جیا کرد
 رها شد شیر سرخ از قلاوه
 مے از چشم مست شیشه روان
 دمان چون بان آتش در آید
 چو کام تو بگیرد آتشام تیکر
 کد این بودی گرم رسیده
 می چون اشک شمع آسمانی
 گل روی سہیلش شنبلیله

که از برون هم فرزند
 فاعل همین کس بود که در جوانی
 قد بدانان ریزه های آرزو
 که از برون هم فرزند
 خود را با صنادیدان بخشید
 خود را با صنادیدان بخشید
 که از برون هم فرزند
 فاعل همین کس بود که در جوانی
 قد بدانان ریزه های آرزو
 که از برون هم فرزند
 خود را با صنادیدان بخشید
 خود را با صنادیدان بخشید

که از برون هم فرزند
 فاعل همین کس بود که در جوانی
 قد بدانان ریزه های آرزو
 که از برون هم فرزند
 خود را با صنادیدان بخشید
 خود را با صنادیدان بخشید
 که از برون هم فرزند
 فاعل همین کس بود که در جوانی
 قد بدانان ریزه های آرزو
 که از برون هم فرزند
 خود را با صنادیدان بخشید
 خود را با صنادیدان بخشید

که از برون هم فرزند
 فاعل همین کس بود که در جوانی
 قد بدانان ریزه های آرزو
 که از برون هم فرزند
 خود را با صنادیدان بخشید
 خود را با صنادیدان بخشید

بزرگ رنگ ساقی در پیاله
 یکت با ساز غم بودی نشسته
 شده بالین پرست بخت بد
 نه سگانه که ساز و باخیالش
 نه آن دستی که او زود امانش
 نه در پالغ غم امسردن کام
 چو جام از نون لب بگرفت محو
 بی اظهار عشق آرزو ناک
 به تو تو تا چنان در روح راقوت
 بنوعی دلستان چهره بر او خست
 قدح پیاچو نقش کارگر دید
 بزقن قامت اظفار آراست
 تنه آساز چاک دل بدر زود
 چو آتش جوش بر زخم محو

شکر خنده گل و سر جوش لاله
 نوائی برده تارک سسته
 سراپا چشم و نظاره و اموش
 نه آن چشمی که آشا بد جاش
 نه آن پلای که بگریز دوستش
 ولیکن دستگیرش خاتم جام
 برآمد از دماغ آرزو در و
 چو لعل آب هست از نمش با
 عقیق بوسه کند از کان باوت
 که از نور حیات مر و یک خست
 بسبب فتنه را سرشته سیر بد
 چو شاخ گل که از باد می شود
 سپاه شعله را بر یکدگر زد
 دس آسما حکومت خاک ره بود

در صفت شکر کلمه از اول عاشقان تکلم

قوزنده بالین پرست
 نوبت الزامی خست
 قضا بود که سر او
 نظاره سازد از این بیان
 بیامان احوال بیان
 سلطان زین خنجر بیان
 در آن کجا که خیال
 که جمال او را است
 دین عبادت است
 در صفت شکر کلمه از اول عاشقان تکلم
 قوزنده بالین پرست
 نوبت الزامی خست
 قضا بود که سر او
 نظاره سازد از این بیان
 بیامان احوال بیان
 سلطان زین خنجر بیان
 در آن کجا که خیال
 که جمال او را است
 دین عبادت است
 در صفت شکر کلمه از اول عاشقان تکلم

در صفت شکر کلمه از اول عاشقان تکلم
 قوزنده بالین پرست
 نوبت الزامی خست
 قضا بود که سر او
 نظاره سازد از این بیان
 بیامان احوال بیان
 سلطان زین خنجر بیان
 در آن کجا که خیال
 که جمال او را است
 دین عبادت است
 در صفت شکر کلمه از اول عاشقان تکلم

Handwritten marginal notes in Persian script surrounding the central text.

نشان رفته سر در چشم سوزن
که پاسه مور و یکبال گسبون
شکسته می رانکه در خواب است که می
برون رفتی در قفس می ترا
چو در حال دل ز جان خود
ز نور شدید زنده دست

برون کردی تماشا گاه روزگار
ز پوشش آنچه بودی در شهر
مژه چون قیر موزون است که می
ز خود زده بودی جای ترکش
ز آبش چشم روزن سرد گود
شانش پیر از اسله بود و...

صفت صاحب کمال
پایان بهره و فوز زون سمنش
که آمد بر نشان گوشه گیری
سخن هم چرخ آید بر زبانم
رشته ز کرم آلود دندان
شده شیر و شکر دندان خنده
با نینجیری که تر سیدم صدم
ز قصب سربار صبح ناکوانی
که با سر کام پشانی و شتم

رحم پیری و دهن
گمان شد تیر کلک از حرف
ز گفت دو کوی پیری در دهن
بنوز از پیری و لبهای خندان
چو شکاک پیریم از پاکنده
در پیری دور کردی بد آیدم
کنون در چشمتن روز جوایلی
در پیری با نبوی تو ز پشته

ای کمال خرد از پیری...

بجاری رفتنش که خود و صند بود
 متریش بگرد و در خوش خفت
 ببا بیده ز لب بیستی غنائش
 لکنده بین ابر و سایه ناف
 لبش در سخن گفتن محک بود
 سخن نانشور از تیغ زبانش
 سخن را هدیه بر کاسد نماشان
 ز بافت خجور شبسته بیست
 مکره خرده ازارش گره دان
 سرش در عشر عذر بهانه
 ز لرزیدن نمی مرد و نمی رست
 لبش با چون سیخ از هم درید
 پس خوش برشتنای باده
 بنا جاری بفرخ گشت می
 جو پرش فاقه گیر می فاقه می

زمین و داغ از آتوی شاش بود
 بخوبی با هم سر غاله شد حضرت
 که می پدید از بوت و دهاش
 کشیده سفره لباف تا هفت
 همه جوش حکیم به نمک بود
 نفس رنجور از بوت و دهاش
 کسب شاه یون سحلق از خلق پاشا
 شبیه زان صید کبک بیتا
 که در بر پرده راز می بسته شیطان
 بگرش اختران شاخسان
 که جام مرگ می افتادش آرد
 رخ مانشوره چندی برید
 رخ آب دهن کردی کلاوه
 که کام دوک من نیست سیت
 کلک بد خبر انسا به سخن

در غایت این شعر که در بیان جفا و کینه است
 و در وصف بی ادبی و بی احترامی می باشد
 و در بیان آنکه چگونه می توان با چنین
 افراد برخورد کرد و چگونه می توان از
 آسیب آنها دور ماند

که در هر جا که او می رود
 نامش او را می شناسند
 و در هر جا که او می رود
 با او بی ادبی می کنند
 و در هر جا که او می رود
 با او بی احترامی می کنند
 و در هر جا که او می رود
 با او بی ادبانه می کنند

این شعر که در بیان جفا و کینه است
 و در وصف بی ادبی و بی احترامی می باشد
 و در بیان آنکه چگونه می توان با چنین
 افراد برخورد کرد و چگونه می توان از
 آسیب آنها دور ماند
 در غایت این شعر که در بیان جفا و کینه است
 و در وصف بی ادبی و بی احترامی می باشد
 و در بیان آنکه چگونه می توان با چنین
 افراد برخورد کرد و چگونه می توان از
 آسیب آنها دور ماند

این شعر که در بیان جفا و کینه است
 و در وصف بی ادبی و بی احترامی می باشد
 و در بیان آنکه چگونه می توان با چنین
 افراد برخورد کرد و چگونه می توان از
 آسیب آنها دور ماند

عشق در دلم نشوید زنده کرد
 خودش بسمل شود خود زنده کرد
 چو جان بسختی میرود مرده است
 ز گرمی دامن افسرده در چید
 غم از بوسه آهن نه جنت
 محبت را اگر جان خاک دیدم
 ز خرد طوشت قد صدیل سر
 ز نذر بر شیر این گر شیر ماوه است
 که شیر ماوه هم شیرش بر جاست
 جگه از مرد شیر انگن ز باید
 چو در و آید بیدان رو نماید
 که گرد روی نمادی و آن دل
 سر را چسب که دل محمود هم
 سر را سه و آس و نکاه
 و ز ناسفته در حبیب سخن بیز

<p>خودش بسمل شود خود زنده کرد چو جان بسختی میرود مرده است ز گرمی دامن افسرده در چید غم از بوسه آهن نه جنت محبت را اگر جان خاک دیدم ز خرد طوشت قد صدیل سر ز نذر بر شیر این گر شیر ماوه است که شیر ماوه هم شیرش بر جاست جگه از مرد شیر انگن ز باید چو در و آید بیدان رو نماید که گرد روی نمادی و آن دل سر را چسب که دل محمود هم سر را سه و آس و نکاه و ز ناسفته در حبیب سخن بیز</p>	<p>چو شمع از عشق گریبان خنده کرده و مرد مصلحت که جاندار می جاست نیاید سنگ را بسختی نمید اگر از عشق مے آمد تمبید است اگر در آب اگر در خاک دیدم بکار نشه عشق از زندوست خار عشق هر که آورد روز هر آن شیر می که عشق از او آید به شیر ز عشقش پایه بال است چو زن را عشق آرایش نماید اگر مرد است اگر زن در دبا ز جان گیسل دسے از درد گل اگر مرد می اگر مردی اگر مرد خوشتر سوانی و حال شاهی بیای می سفته گوش گوهر انگیز</p>
--	---

عشق در دلم نشوید زنده کرد
 خودش بسمل شود خود زنده کرد
 چو جان بسختی میرود مرده است
 ز گرمی دامن افسرده در چید
 غم از بوسه آهن نه جنت
 محبت را اگر جان خاک دیدم
 ز خرد طوشت قد صدیل سر
 ز نذر بر شیر این گر شیر ماوه است
 که شیر ماوه هم شیرش بر جاست
 جگه از مرد شیر انگن ز باید
 چو در و آید بیدان رو نماید
 که گرد روی نمادی و آن دل
 سر را چسب که دل محمود هم
 سر را سه و آس و نکاه
 و ز ناسفته در حبیب سخن بیز

عشق در دلم نشوید زنده کرد
 خودش بسمل شود خود زنده کرد
 چو جان بسختی میرود مرده است
 ز گرمی دامن افسرده در چید
 غم از بوسه آهن نه جنت
 محبت را اگر جان خاک دیدم
 ز خرد طوشت قد صدیل سر
 ز نذر بر شیر این گر شیر ماوه است
 که شیر ماوه هم شیرش بر جاست
 جگه از مرد شیر انگن ز باید
 چو در و آید بیدان رو نماید
 که گرد روی نمادی و آن دل
 سر را چسب که دل محمود هم
 سر را سه و آس و نکاه
 و ز ناسفته در حبیب سخن بیز

عشق در دلم نشوید زنده کرد
 خودش بسمل شود خود زنده کرد
 چو جان بسختی میرود مرده است
 ز گرمی دامن افسرده در چید
 غم از بوسه آهن نه جنت
 محبت را اگر جان خاک دیدم
 ز خرد طوشت قد صدیل سر
 ز نذر بر شیر این گر شیر ماوه است
 که شیر ماوه هم شیرش بر جاست
 جگه از مرد شیر انگن ز باید
 چو در و آید بیدان رو نماید
 که گرد روی نمادی و آن دل
 سر را چسب که دل محمود هم
 سر را سه و آس و نکاه
 و ز ناسفته در حبیب سخن بیز

کشاده ذره از چشمه قند
 در و ما سبب ز غوطه دم نماید
 نشستن کردی بارش گزنی
 بهار و این گل پوشش خود بود
 هوا گلرخان را شوخی است
 بمیرم بر سر پاسته هوس شان
 همی دایم که جان از شرم خون
 سر پاشوخی آن ستور جالاک
 دلش را حسرت نظاره خون کرد
 قضا را روز بازار انگه بود
 ایامی کیش بدیوان بنا گوش
 خشن آینه حسن لهی
 ز مرقاش دم تیغ جسل کند
 گاش از پس لطافت تازه نم بود
 میان در کشاکش باستن

بیسیم قلعه آن چشمه سوند
 که بوئے خون ازان چشمه آمد
 زمین ستانه در کارش گزنی
 چون غنچه تنگ در خوش خود بود
 که در نیزنگ هر کامی بردت
 که آرد بوی شتاقی نفس شان
 تودل شان نمیدانم که چون
 سریره بر تماشا گیر بی باک
 ز زردن همچو دیده سر سرون
 ایاز سر و قامت جلوه گر بود
 نوشته شاه بیت غارت
 خراب آباد دل خواهی نخواه
 تماشا داد و بالا چاشنی تند
 نگاه کرم بر رویش ستم بود
 دمان بیخبر از نقش بستن

در طایب مستوی فخر
 خویجان کلا برده و
 زمین غنچه تنگ در خوش خود بود
 که در نیزنگ هر کامی بردت
 که آرد بوی شتاقی نفس شان
 تودل شان نمیدانم که چون
 سریره بر تماشا گیر بی باک
 ز زردن همچو دیده سر سرون
 ایاز سر و قامت جلوه گر بود
 نوشته شاه بیت غارت
 خراب آباد دل خواهی نخواه
 تماشا داد و بالا چاشنی تند
 نگاه کرم بر رویش ستم بود
 دمان بیخبر از نقش بستن

ای این مستوی فخر
 که ز زبان قومین
 حسن و جای دارم
 اندون سر بردن
 که از سر بردن آمده
 در اتفاقات
 نظریه دیدار سر
 جلوه گری در بوی
 یاد سر ایاز
 از شاه بیت غارت
 خراب آباد دل خواهی نخواه
 تماشا داد و بالا چاشنی تند
 نگاه کرم بر رویش ستم بود
 دمان بیخبر از نقش بستن

بوی شتاقی از چشمه قند
 در و ما سبب ز غوطه دم نماید
 نشستن کردی بارش گزنی
 بهار و این گل پوشش خود بود
 هوا گلرخان را شوخی است
 بمیرم بر سر پاسته هوس شان
 همی دایم که جان از شرم خون
 سر پاشوخی آن ستور جالاک
 دلش را حسرت نظاره خون کرد
 قضا را روز بازار انگه بود
 ایامی کیش بدیوان بنا گوش
 خشن آینه حسن لهی
 ز مرقاش دم تیغ جسل کند
 گاش از پس لطافت تازه نم بود
 میان در کشاکش باستن

اگر معشوق آسان دست بود
 آستان لذت ز لذت تا چشم
 بدیدن یک نظاره چاره سار
 سر هر کویچه بازار جانست
 بمعشوق حقیقی جان نیاید
 اگر جسمت موم بازی است
 اگر جام است می در چنگ خلد
 اگر می از لبش تلخ شنیده
 بر آه انتظار سر سبزیش
 بعاشوق کش جگر شرب است
 دور در از خرابی بر جنون زود
 هم گیسوی او با قدم اغوش
 ز قرقان زلف شب شایه میکو
 دوزخ بر شاخ ناله برگ گل خنت
 که امی غلطیدن اشک مادم

عجا این لذت پیوست بود
 که ناویدن بود بهتر ز دیدن
 بناویدن هزاران سوز و ساز
 گلگون غم فروش و دلشایست
 که تازخ می نماید زباید
 و گریان طرح از و ساز می است
 بگردن چشم او گردیده یکبار
 اگر ساقی است مستی زو یکید
 ولی چون میشود جانی ز غم نش
 قره در انتظار مسح و شام
 پئی اشک بصدور یا خون ز
 شده دیوانه زنجیر بردوش
 بروی روز اختر دانه میگرد
 چنین از پرده دل نغمه پرداخت
 بروی شادی و بر چه غنم

اگر معشوق آسان دست بود
 آستان لذت ز لذت تا چشم
 بدیدن یک نظاره چاره سار
 سر هر کویچه بازار جانست
 بمعشوق حقیقی جان نیاید
 اگر جسمت موم بازی است
 اگر جام است می در چنگ خلد
 اگر می از لبش تلخ شنیده
 بر آه انتظار سر سبزیش
 بعاشوق کش جگر شرب است
 دور در از خرابی بر جنون زود
 هم گیسوی او با قدم اغوش
 ز قرقان زلف شب شایه میکو
 دوزخ بر شاخ ناله برگ گل خنت
 که امی غلطیدن اشک مادم

عجا این لذت پیوست بود
 که ناویدن بود بهتر ز دیدن
 بناویدن هزاران سوز و ساز
 گلگون غم فروش و دلشایست
 که تازخ می نماید زباید
 و گریان طرح از و ساز می است
 بگردن چشم او گردیده یکبار
 اگر ساقی است مستی زو یکید
 ولی چون میشود جانی ز غم نش
 قره در انتظار مسح و شام
 پئی اشک بصدور یا خون ز
 شده دیوانه زنجیر بردوش
 بروی روز اختر دانه میگرد
 چنین از پرده دل نغمه پرداخت
 بروی شادی و بر چه غنم

اگر معشوق آسان دست بود
 آستان لذت ز لذت تا چشم
 بدیدن یک نظاره چاره سار
 سر هر کویچه بازار جانست
 بمعشوق حقیقی جان نیاید
 اگر جسمت موم بازی است
 اگر جام است می در چنگ خلد
 اگر می از لبش تلخ شنیده
 بر آه انتظار سر سبزیش
 بعاشوق کش جگر شرب است
 دور در از خرابی بر جنون زود
 هم گیسوی او با قدم اغوش
 ز قرقان زلف شب شایه میکو
 دوزخ بر شاخ ناله برگ گل خنت
 که امی غلطیدن اشک مادم

اگر معشوق آسان دست بود
 آستان لذت ز لذت تا چشم
 بدیدن یک نظاره چاره سار
 سر هر کویچه بازار جانست
 بمعشوق حقیقی جان نیاید
 اگر جسمت موم بازی است
 اگر جام است می در چنگ خلد
 اگر می از لبش تلخ شنیده
 بر آه انتظار سر سبزیش
 بعاشوق کش جگر شرب است
 دور در از خرابی بر جنون زود
 هم گیسوی او با قدم اغوش
 ز قرقان زلف شب شایه میکو
 دوزخ بر شاخ ناله برگ گل خنت
 که امی غلطیدن اشک مادم

کشتاده جستن تیر کشنده
 بسین اوستا و چشم فتنه فردور
 بخون رقصان دن هر مرغ بل
 بان ناله که سوسه سینه گشت
 نه آینه که در مانش ندیدند
 بسودا که در جان می فروشد
 بعد رومی سخت عهد ستا
 بسخ روح از سپر مسیده
 که جام ز شاد و سبزم کن
 پیش از ختم دعای متجالبش
 کی را آب شاد و صبح نور
 دم صبح چو در سینه شرم آلود
 صبح و قدح خورشید پر تو
 عرق گلبرگ می شد و چکیدن
 دناغ آب از تری میخورد و نه هم

کشتاده جستن تیر کشنده
 بسین اوستا و چشم فتنه فردور
 بخون رقصان دن هر مرغ بل
 بان ناله که سوسه سینه گشت
 نه آینه که در مانش ندیدند
 بسودا که در جان می فروشد
 بعد رومی سخت عهد ستا
 بسخ روح از سپر مسیده
 که جام ز شاد و سبزم کن
 پیش از ختم دعای متجالبش
 کی را آب شاد و صبح نور
 دم صبح چو در سینه شرم آلود
 صبح و قدح خورشید پر تو
 عرق گلبرگ می شد و چکیدن
 دناغ آب از تری میخورد و نه هم

کشتاده جستن تیر کشنده
 بسین اوستا و چشم فتنه فردور
 بخون رقصان دن هر مرغ بل
 بان ناله که سوسه سینه گشت
 نه آینه که در مانش ندیدند
 بسودا که در جان می فروشد
 بعد رومی سخت عهد ستا
 بسخ روح از سپر مسیده
 که جام ز شاد و سبزم کن
 پیش از ختم دعای متجالبش
 کی را آب شاد و صبح نور
 دم صبح چو در سینه شرم آلود
 صبح و قدح خورشید پر تو
 عرق گلبرگ می شد و چکیدن
 دناغ آب از تری میخورد و نه هم

کشتاده جستن تیر کشنده
 بسین اوستا و چشم فتنه فردور
 بخون رقصان دن هر مرغ بل
 بان ناله که سوسه سینه گشت
 نه آینه که در مانش ندیدند
 بسودا که در جان می فروشد
 بعد رومی سخت عهد ستا
 بسخ روح از سپر مسیده
 که جام ز شاد و سبزم کن
 پیش از ختم دعای متجالبش
 کی را آب شاد و صبح نور
 دم صبح چو در سینه شرم آلود
 صبح و قدح خورشید پر تو
 عرق گلبرگ می شد و چکیدن
 دناغ آب از تری میخورد و نه هم

درین دم که نفس خود میندوسد
 چو رسته شکرگین نرم محمود
 ایازان میفرودش بر سر منو
 تعاقب حاجب ز توان
 قره جلاد و تیر با نگاه رویش
 لبش نریخ نمک را بر زبان
 چومی شد ز گسل و عشوه آلود
 در آمد ز هر زبیران از ورشاه
 در خون آمد بزنگ موج لاله
 سر زلف بگردن تاب میداد
 شکن گهرا نمی لغت هر دو دم
 ز رخ چون خنده صبح قیامت
 نشسته ساز و سنج حساب
 چو قرگان محمد کاوشن با جگر
 شبک کرد و گران بجز و بار

رعاشق های و از دوست هو
 گاهستان تنگفته شبنم آلود
 در بان تنگ او سر چشمه بوس
 بیاخت جنس ته و کان جنش
 جبانے در پئے کیتار میوش
 نمک میگفت و شکر در دهان
 تراکت پشت چشمش اگر آلود
 ترش نشان ترا ز تر گانه ماه
 بستنی شیشه دوستی پیاله
 ز دو و دل سخن را آب میداد
 رها میکرد از مرغ دل آرام
 سید زلفی چو شهبامی است
 ز مے جوش و زنی فریاد جزو
 ز پیلوئے ملک ستانه بر
 عنان را بار کا بش هم ترازو

درین دم که نفس خود میندوسد
 چو رسته شکرگین نرم محمود
 ایازان میفرودش بر سر منو
 تعاقب حاجب ز توان
 قره جلاد و تیر با نگاه رویش
 لبش نریخ نمک را بر زبان
 چومی شد ز گسل و عشوه آلود
 در آمد ز هر زبیران از ورشاه
 در خون آمد بزنگ موج لاله
 سر زلف بگردن تاب میداد
 شکن گهرا نمی لغت هر دو دم
 ز رخ چون خنده صبح قیامت
 نشسته ساز و سنج حساب
 چو قرگان محمد کاوشن با جگر
 شبک کرد و گران بجز و بار
 رعاشق های و از دوست هو
 گاهستان تنگفته شبنم آلود
 در بان تنگ او سر چشمه بوس
 بیاخت جنس ته و کان جنش
 جبانے در پئے کیتار میوش
 نمک میگفت و شکر در دهان
 تراکت پشت چشمش اگر آلود
 ترش نشان ترا ز تر گانه ماه
 بستنی شیشه دوستی پیاله
 ز دو و دل سخن را آب میداد
 رها میکرد از مرغ دل آرام
 سید زلفی چو شهبامی است
 ز مے جوش و زنی فریاد جزو
 ز پیلوئے ملک ستانه بر
 عنان را بار کا بش هم ترازو

زهر بریزان از انجمن
 در بان ایازان
 در کمال از جرات شاه
 خوشی و خصال در مهره
 نانی صفت

زهر بریزان از انجمن
 در بان ایازان
 در کمال از جرات شاه
 خوشی و خصال در مهره
 نانی صفت

زهر بریزان از انجمن
 در بان ایازان
 در کمال از جرات شاه
 خوشی و خصال در مهره
 نانی صفت

بشاهین از تاج بگردد
بفلسفین بازار نوی
شاه کو با عالم قیامت
بمقام برایش در سر پای بزم
شربت در غم دورم دورم
شکسته تو لب کلام و بیار او در
بمقام برایش در سر پای بزم
شربت در غم دورم دورم
شکسته تو لب کلام و بیار او در

وز در جوانی دامن درشت
وز در جوانی دامن درشت
وز در جوانی دامن درشت
وز در جوانی دامن درشت
وز در جوانی دامن درشت
وز در جوانی دامن درشت
وز در جوانی دامن درشت
وز در جوانی دامن درشت
وز در جوانی دامن درشت
وز در جوانی دامن درشت

از تازان زار بود
سیرت و عجز
تشنه لب از تازان
عقدار کف از صف
رقص آتشین
رقص آتشین
رقص آتشین
رقص آتشین
رقص آتشین
رقص آتشین

قیامت را با عالم در شکستند
ز پیشان چاک در چشم سری او
یکی حسن و یکی عشق که دانست
ز دیگر سو غم دل و دوش بر دوش
بر سج موی لعب عشوه می خست
لب گل می برید و گوش لاله
ز پیشش همچو می از عکس در جوش
منز نفش کند عمر کوتاه
گذر چیده چید هجر کو
نظر صیاد و نخیر پس پیش
خراب آرزوی یک نگاه
در و نش بود تا بیرون شکسته
همین یک جرعه از ناله زار
سر شوریده رقص استیش
بحیث و منش دست و گریبان

روان باشاه غزنی بر بستند
روانش با تک هم آخور باد
یکی عمر و یکی روز جوانی
بلامی شد ز کیس حلقه در گوش
بر پیشانیش خرس فتنه می خست
پای غم می زد و راه پیاله
فلک را از رکابش حلقه در گوش
نگامش در رکابش عیش و نوحه
نظر ز رویده و ز رویده زهر سو
نگامش در تماشا صید اندیش
که دید آشوب عشق بر کناره
شکسته خاطر در خون نشسته
سرسکی در گلویش شیشه گفتا
علمه از سرشک تشنیش
پیشان موی او شام غریبان

ز دیده از غم
ز دیده از غم
ز دیده از غم
ز دیده از غم
ز دیده از غم
ز دیده از غم
ز دیده از غم
ز دیده از غم
ز دیده از غم
ز دیده از غم

از غم نوی پریشان
غریبان میداد و عجب
دندان ادست و گریبان
دست و گریبان است
ای مانده شایه و بانو
برای این است
ای همین اویش
هر موی او توک
سکه از آن باری

بشاهین از تاج بگردد
بفلسفین بازار نوی
شاه کو با عالم قیامت
بمقام برایش در سر پای بزم
شربت در غم دورم دورم
شکسته تو لب کلام و بیار او در

گفتش که سیت اینجا صاحت	گفتش آنکه می باشد سخت
گفتش مردم عشرت پذیرند	گفتش خوش بغم خوردن پذیرند
گفتش خوشدلی را رخ خندا	گفتش قیمت حسرت بلند است
گفتش حوست دل در آید	گفتش است موقوف حکم کن
گفتش بیخ بے بینی بسوس	گفتش بے نظر گاسے بر و بس
گفتش حیت ساز جان یا شام	گفتش ناله فارغ ز سر یاد
گفتش از چه شد وخت نمکدان	گفتش از آنچه کردت شور و در آن
گفتش از که داری در جگر خار	گفتش از ایاز لاله رخسار
گفتش میل داری آن بر و در	گفتش حسرتش غموش آغوش
گفتش حیت دیگر کام دلخواه	گفتش ساغری از دست آن
اشارت کرد و ارای عذو	چنین با چاشنی گیر شکر خند
که بر از خنده گاسے شیشه بر	ز ابر خشک لعل و تر و دیار
بده حایه بر از گوهر گویا	باین بیمار دل دارا دارا
ایاز آن تنگ تنگ شکر تاش	شراب تلخ تلخ می برشان
سبک از گوش بیابینه برود	در غم را لعل سووه انباشت

گفتش که سیت اینجا صاحت
گفتش آنکه می باشد سخت
گفتش مردم عشرت پذیرند
گفتش خوش بغم خوردن پذیرند
گفتش خوشدلی را رخ خندا
گفتش قیمت حسرت بلند است
گفتش حوست دل در آید
گفتش است موقوف حکم کن
گفتش بیخ بے بینی بسوس
گفتش بے نظر گاسے بر و بس
گفتش حیت ساز جان یا شام
گفتش ناله فارغ ز سر یاد
گفتش از چه شد وخت نمکدان
گفتش از آنچه کردت شور و در آن
گفتش از ایاز لاله رخسار
گفتش حسرتش غموش آغوش
گفتش ساغری از دست آن
چنین با چاشنی گیر شکر خند
ز ابر خشک لعل و تر و دیار
باین بیمار دل دارا دارا
شراب تلخ تلخ می برشان
در غم را لعل سووه انباشت

گفتش که سیت اینجا صاحت
گفتش آنکه می باشد سخت
گفتش مردم عشرت پذیرند
گفتش خوش بغم خوردن پذیرند
گفتش خوشدلی را رخ خندا
گفتش قیمت حسرت بلند است
گفتش حوست دل در آید
گفتش است موقوف حکم کن
گفتش بیخ بے بینی بسوس
گفتش بے نظر گاسے بر و بس
گفتش حیت ساز جان یا شام
گفتش ناله فارغ ز سر یاد
گفتش از چه شد وخت نمکدان
گفتش از آنچه کردت شور و در آن
گفتش از ایاز لاله رخسار
گفتش حسرتش غموش آغوش
گفتش ساغری از دست آن
چنین با چاشنی گیر شکر خند
ز ابر خشک لعل و تر و دیار
باین بیمار دل دارا دارا
شراب تلخ تلخ می برشان
در غم را لعل سووه انباشت

گفتش که سیت اینجا صاحت
گفتش آنکه می باشد سخت
گفتش مردم عشرت پذیرند
گفتش خوش بغم خوردن پذیرند
گفتش خوشدلی را رخ خندا
گفتش قیمت حسرت بلند است
گفتش حوست دل در آید
گفتش است موقوف حکم کن
گفتش بیخ بے بینی بسوس
گفتش بے نظر گاسے بر و بس
گفتش حیت ساز جان یا شام
گفتش ناله فارغ ز سر یاد
گفتش از چه شد وخت نمکدان
گفتش از آنچه کردت شور و در آن
گفتش از ایاز لاله رخسار
گفتش حسرتش غموش آغوش
گفتش ساغری از دست آن
چنین با چاشنی گیر شکر خند
ز ابر خشک لعل و تر و دیار
باین بیمار دل دارا دارا
شراب تلخ تلخ می برشان
در غم را لعل سووه انباشت

گفتش که سیت اینجا صاحت
گفتش آنکه می باشد سخت
گفتش مردم عشرت پذیرند
گفتش خوش بغم خوردن پذیرند
گفتش خوشدلی را رخ خندا
گفتش قیمت حسرت بلند است
گفتش حوست دل در آید
گفتش است موقوف حکم کن
گفتش بیخ بے بینی بسوس
گفتش بے نظر گاسے بر و بس
گفتش حیت ساز جان یا شام
گفتش ناله فارغ ز سر یاد
گفتش از چه شد وخت نمکدان
گفتش از آنچه کردت شور و در آن
گفتش از ایاز لاله رخسار
گفتش حسرتش غموش آغوش
گفتش ساغری از دست آن
چنین با چاشنی گیر شکر خند
ز ابر خشک لعل و تر و دیار
باین بیمار دل دارا دارا
شراب تلخ تلخ می برشان
در غم را لعل سووه انباشت

درود دوم در سن ۱۰۰
 ساقی دلگرا در دنیا بود
 بویوبین من خوشی
 تازگی در آن تریز
 بدست کردی بی
 نامه عالم از در بر
 به فونی بی کاغذ
 فونت کاسه ای
 سلاطین

درود دوم در سن ۱۰۰
 ساقی دلگرا در دنیا بود
 بویوبین من خوشی
 تازگی در آن تریز
 بدست کردی بی
 نامه عالم از در بر
 به فونی بی کاغذ
 فونت کاسه ای
 سلاطین
 درود دوم در سن ۱۰۰
 ساقی دلگرا در دنیا بود
 بویوبین من خوشی
 تازگی در آن تریز
 بدست کردی بی
 نامه عالم از در بر
 به فونی بی کاغذ
 فونت کاسه ای
 سلاطین
 درود دوم در سن ۱۰۰
 ساقی دلگرا در دنیا بود
 بویوبین من خوشی
 تازگی در آن تریز
 بدست کردی بی
 نامه عالم از در بر
 به فونی بی کاغذ
 فونت کاسه ای
 سلاطین

در خلوت شدن محمود و عشرت نمودن ایاز	
شبی شاهانه بز می ساخت محمود در آن خلوت که شب دور از سایه بتعطیل که خاک از عشق بید نهد عاشق رسیده تحت و پیش و رآید عشوه گر معشوق طنز از پاپه مسندش عاشق بر دست زقطره قطره خونابه رانے که تا شب روشنی با هم برنهد شبی او با فلک در چاره ساک بصدیج کامرانی دوش بادش عروس خواب را مشاطه ناز درین شب که فروغ عالم افروز درون خلوتی شد شاه غزنی چه خلوت خلوتی تجانه چنین	که می رنگ عذار گلر خان بود نشیند حسن بر او رنگ ساه زمین چون عرش بر گری نشیند که تا گنبد دهر بروی دل ریش بر آید بر سر بر کشور ناز کند اقبال را هم خدمت بخت و دهر دل را بخرگان دید با همه روشن به شبا آرزو بند چو آن طفلی که خوگیر و بازی چو مهابت جوانی جمله آغوش در غنهای عروس جمله پرواز نمودی رفته و آینده روز که می زود خاک بر پیش خنده بر ز طبع فتنه شیر نقش شیرین

درود دوم در سن ۱۰۰
 ساقی دلگرا در دنیا بود
 بویوبین من خوشی
 تازگی در آن تریز
 بدست کردی بی
 نامه عالم از در بر
 به فونی بی کاغذ
 فونت کاسه ای
 سلاطین

عطار و فرود و وصل دلارام
 نموده کلک نقاش هنرمند
 ز شیرین کاری کلک شکر بار
 در و ایما با یار از مے گفت
 در آشوت که دل رنجان رآید
 حکم شکی حوازه عاشق بنا کام
 زمین خدمت آمد دست لاله
 غزاله سرور و ن لاله مے بر و
 یکے مطرب بر آهنگ نواز و
 برابر در سرش آمد بنواری
 بناخن لاله از برگ گل اینخت
 چه مطرب مطرنے چون بسست
 سر آید می چو بر گلزار رویش
 و بان و لب که در تاراج هم دست
 ترحم را بلند آواز مے کرد

نوشته ز آفتابش بر در و بام
 ز باش تا برون و نقشها چید
 لب خود می یکے نقش دیوار
 که صورت می شنید و باز گفت
 بیار و آرزوی جان در آید
 و در دیوانه مشوق آشام
 پیاله لاله و مینا غزاله
 و لے خون غزاله لاله مے خورد
 که راه مشرب در و آشناز و
 بشکل قامت من ناله زاری
 که خون از کاسه چشم برون ریخت
 بشخ بے گلستان زمینت
 نمودی حرف گلگون گلوش
 نمکدان عرب شور محرم دست
 صبا نور و ز شادی تازه مے کرد

عطار و فرود و وصل دلارام
 نموده کلک نقاش هنرمند
 ز شیرین کاری کلک شکر بار
 در و ایما با یار از مے گفت
 در آشوت که دل رنجان رآید
 حکم شکی حوازه عاشق بنا کام
 زمین خدمت آمد دست لاله
 غزاله سرور و ن لاله مے بر و
 یکے مطرب بر آهنگ نواز و
 برابر در سرش آمد بنواری
 بناخن لاله از برگ گل اینخت
 چه مطرب مطرنے چون بسست
 سر آید می چو بر گلزار رویش
 و بان و لب که در تاراج هم دست
 ترحم را بلند آواز مے کرد

نوشته ز آفتابش بر در و بام
 ز باش تا برون و نقشها چید
 لب خود می یکے نقش دیوار
 که صورت می شنید و باز گفت
 بیار و آرزوی جان در آید
 و در دیوانه مشوق آشام
 پیاله لاله و مینا غزاله
 و لے خون غزاله لاله مے خورد
 که راه مشرب در و آشناز و
 بشکل قامت من ناله زاری
 که خون از کاسه چشم برون ریخت
 بشخ بے گلستان زمینت
 نمودی حرف گلگون گلوش
 نمکدان عرب شور محرم دست
 صبا نور و ز شادی تازه مے کرد

۱۵۵

نوشته ز آفتابش بر در و بام
 ز باش تا برون و نقشها چید
 لب خود می یکے نقش دیوار
 که صورت می شنید و باز گفت
 بیار و آرزوی جان در آید
 و در دیوانه مشوق آشام
 پیاله لاله و مینا غزاله
 و لے خون غزاله لاله مے خورد
 که راه مشرب در و آشناز و
 بشکل قامت من ناله زاری
 که خون از کاسه چشم برون ریخت
 بشخ بے گلستان زمینت
 نمودی حرف گلگون گلوش
 نمکدان عرب شور محرم دست
 صبا نور و ز شادی تازه مے کرد

عطار و فرود و وصل دلارام
 نموده کلک نقاش هنرمند
 ز شیرین کاری کلک شکر بار
 در و ایما با یار از مے گفت
 در آشوت که دل رنجان رآید
 حکم شکی حوازه عاشق بنا کام
 زمین خدمت آمد دست لاله
 غزاله سرور و ن لاله مے بر و
 یکے مطرب بر آهنگ نواز و
 برابر در سرش آمد بنواری
 بناخن لاله از برگ گل اینخت
 چه مطرب مطرنے چون بسست
 سر آید می چو بر گلزار رویش
 و بان و لب که در تاراج هم دست
 ترحم را بلند آواز مے کرد

عطار و فرود و وصل دلارام
 نموده کلک نقاش هنرمند
 ز شیرین کاری کلک شکر بار
 در و ایما با یار از مے گفت
 در آشوت که دل رنجان رآید
 حکم شکی حوازه عاشق بنا کام
 زمین خدمت آمد دست لاله
 غزاله سرور و ن لاله مے بر و
 یکے مطرب بر آهنگ نواز و
 برابر در سرش آمد بنواری
 بناخن لاله از برگ گل اینخت
 چه مطرب مطرنے چون بسست
 سر آید می چو بر گلزار رویش
 و بان و لب که در تاراج هم دست
 ترحم را بلند آواز مے کرد

ز لعل یار می در جام می کرد
 می از ابر نیسان در قهح شد
 قهح می گشت آب می در دهانش
 چو جام می چند شه از دست می خورد
 قهح بر دست مانند غلامان
 سخن غلطان و گوهر از پسته او
 که امشب می مجلس آفتاب است
 بهشتی خفته در هر گوشه بهشت
 درین خلوت نهد که نصیب هم کام
 سحرگر شوید از شمشیر خت خود
 اگر مهرم بشیخون ساز کرد
 صیغری گر بر آرد مرغ شبگیر
 مرا امشب که از وصل دور گشت
 شده همزنگ لعلت تا که باوه
 و با نیت ساغر لبر نریاز می

ز عالم هوشیاری و ام می کرد
 کدو از بر تو شوق من قهح شد
 دلش خون بود و باوه در میانش
 نسکایت پیش شرم است او بود
 ز لب غلطان گوهر تا بدمان
 چنین بر بوش مستی زد می او
 تا شایم مست خون خوابت
 نگارستان مانی رفته از دست
 بگویم آه را کاین اور آشم
 در و پونم لباس نخت خود را
 دو انم ناله را تا باز کرد
 کنم از دانه خشکش گلگیر
 ز این در آنچه می خواهم در گشت
 خرد را مرگ ازین یا قوت و او
 جو رنگ می لبست گنجیده در سو

قوز علی بابا در می در جام
 یعنی از لعل یار می در جام
 در جام می کرد و عالم می کرد
 یعنی در وطن مستی حال
 باوه خالکوبان طلب
 یعنی در جام می کرد و عالم می کرد

مجلس آفتاب
 قهح می گشت آب می در دهانش
 چو جام می چند شه از دست می خورد
 قهح بر دست مانند غلامان
 سخن غلطان و گوهر از پسته او
 که امشب می مجلس آفتاب است
 بهشتی خفته در هر گوشه بهشت
 درین خلوت نهد که نصیب هم کام
 سحرگر شوید از شمشیر خت خود
 اگر مهرم بشیخون ساز کرد
 صیغری گر بر آرد مرغ شبگیر
 مرا امشب که از وصل دور گشت
 شده همزنگ لعلت تا که باوه
 و با نیت ساغر لبر نریاز می

افشاند ای شاه گفت
 که امشب در
 گفتند آنرا کرد
 گفتند آنرا کرد
 گفتند آنرا کرد

سلطه نور برات
نور برات
نور برات
نور برات
نور برات
نور برات
نور برات
نور برات

برات عاشقان سرگشته دانش تنگ شکر تنگ چو پندار من سخن از گشته خوش ز یاد چون مست آب خجرافتا پس شکر چون از خنده جو شید در آن هنگامه کش ساقی ایاز	بنوک خجبر فرمگان نوشته تبسم مصلح و لب بر سر جنگ ز جابر حبت آن یار و فاکیش بیانی گشته چون خون بر قنار گرفت از شاه جام نوش نوشید ز زمین آسمانش مست نازست
---	---

ساقی شدن ایاز و کیفیت ناز آن لنواز

به نازسی و نوشی دل نمی بند بر و چون غمزه ساقی دل نش دو شپاره چون آیند در تار گل آن باغ این را طور سازد ز باغ آن تا ملحق تاله خیزد بستان منادی میکنند بهم تا مینویسند دیده درین کجای ای مصلحی قنقعات کو	که خواهی کند ازین دل بنده پوز زمی جنبانم زین باره خویش یکلی باغ سمن گردویکی آب همه نوبر سیر منصور سازد ز آب این تجلی داغ ریزد که ای از گردش دیده قنق تو شده پمانه ات پریشنه فر و خندا آنقدر کافی به پسلو
---	---

نور برات
نور برات
نور برات
نور برات
نور برات
نور برات
نور برات
نور برات

۱۶۱
نور برات
نور برات
نور برات
نور برات
نور برات
نور برات
نور برات

نور برات
نور برات
نور برات
نور برات
نور برات
نور برات
نور برات
نور برات

نور برات
نور برات
نور برات
نور برات
نور برات
نور برات
نور برات
نور برات

نور برات
نور برات
نور برات
نور برات
نور برات
نور برات
نور برات
نور برات

دوئل سبک و گریه کرده
همانی غمی خوشترنگ و خوشتر
شده مانن به که در وقت به کام
دوئل سبک و گریه کرده
همانی غمی خوشترنگ و خوشتر
شده مانن به که در وقت به کام

مکن شوخی بکارت را که مدار
محل تنگ ست و بیگام تلاء
ز باغ دست ساقی ای پالیه
بدرختان لبش این رنگ رو
بقتل صاحب آن خونى سر
لب زخم نگدیده شرابش
لب او می کشید دست می شد
محل شاخه اش بر سر
میدرخ باشک که می شوین
بای جان و ترک زندگانی
نه در روی بوی پیچیده رنگ
ز جان بر جای خود چسبیده رنگ
سخن راره بدر زفن خورش
منه روی زو که شربی علم
رزقش زهره چون

برون انیم است از گوی خمد
سبور اور کار بنگان غمست
بر خوشترنگ و خوشتر زلال
کایا ز اینک بی آبتنگ وار
علامت عاقبت محمود است
بغیب در قلاده آفتابش
بعلتش جام می از دست شمشیر
بجره با پی حسن گلستان
تقاصاتی نی ساز خوب رویان
نوانی عشق و ترک ولستانی
دماش غنچه چسبیده تنگ
به تنگ او سخن را دشکر بود
ز بس تنگ در و شکر شکن شد
تسسم لبش چون چرخ خورش
می از رنگ خشن در خون

باینده سبک و گریه کرده
همانی غمی خوشترنگ و خوشتر
شده مانن به که در وقت به کام
دوئل سبک و گریه کرده
همانی غمی خوشترنگ و خوشتر
شده مانن به که در وقت به کام

مکن شوخی بکارت را که مدار
محل تنگ ست و بیگام تلاء
ز باغ دست ساقی ای پالیه
بدرختان لبش این رنگ رو
بقتل صاحب آن خونى سر
لب زخم نگدیده شرابش
لب او می کشید دست می شد
محل شاخه اش بر سر
میدرخ باشک که می شوین
بای جان و ترک زندگانی
نه در روی بوی پیچیده رنگ
ز جان بر جای خود چسبیده رنگ
سخن راره بدر زفن خورش
منه روی زو که شربی علم
رزقش زهره چون

مکن شوخی بکارت را که مدار
محل تنگ ست و بیگام تلاء
ز باغ دست ساقی ای پالیه
بدرختان لبش این رنگ رو
بقتل صاحب آن خونى سر
لب زخم نگدیده شرابش
لب او می کشید دست می شد
محل شاخه اش بر سر
میدرخ باشک که می شوین
بای جان و ترک زندگانی
نه در روی بوی پیچیده رنگ
ز جان بر جای خود چسبیده رنگ
سخن راره بدر زفن خورش
منه روی زو که شربی علم
رزقش زهره چون

لطیفه‌های آید...
سینه‌ها را که زینده است...
ز بصر خورشید خندان...

طلب...
ز بصر خورشید خندان...
ز بصر خورشید خندان...

چو از کاشمش بر آید نام را کام از اش لب بشکافنده الود چو نقاش لبش شد نقش بند لبش کز شارب میخانه کز زو بود قدح شده ماه و صبح مجلس است دل پر خون عاشق نشسته است می در برک جام سمسور می کشد دماغ لاله در ته پود چو بر سرخی ز ند خون بهر است به پیشه دیو آشنایان باشد شبهی میخانه روزه شد دست من چون آتش سوزان در میان الان می دوان بهارستان گلزار می از فلک لبش در تنگی قدح پیاپی از فلک برت	ز رنگی رنجه کرد صاحب کام که تا گوید لب شیرین می بود لبس سپیدگی موتی قلم کند در و ماه خورشید لاعید نو بود صراحی سجده کرد و شمع برجا قلب چشمستان تهی ساهت که گلهارا اگر بیان چمن کرد یکی از قطره های شبنم اوست چو در جوئی دماغ آمد بهار است برمی باشد چو در پمانه باشد طلوع صبح بر می فروشت شمار مرده اشس کان بخشان چو سروی گا در و طوفان گلزار بجو در دست همه رنگه است شکر از شهر بندگی بخون خفت
--	---

بدرستی ز نسیم از زنده...
سینه‌ها را که زینده است...
ز بصر خورشید خندان...
سینه‌ها را که زینده است...
ز بصر خورشید خندان...
سینه‌ها را که زینده است...
ز بصر خورشید خندان...

مشک صاحبان...
شکر از شهر بندگی بخون خفت...
شکر از شهر بندگی بخون خفت...

در هر روز صلاه است تو شکر را که او بینی با او سخن برون شکر را که بگریزی جز با گویند با سید که در حق آنست در راه هموار هوا افشاید زینتی بر روی او که در راه خورشید را در راه خورشید است

بده آن منم که باشد در ساله
چه معشوق و چه عاشق این فضا است
اگر خواهی که بیوشت گذارم
بیا هم عاشقان را درگ بنویس
من تو ساقی بزم حبیم
ز درون غنایم و گوهر خویش
رسیدن سوی آن مست فرما
مرا اول را کن بعد از آن خوش
ببینم دوست ما را اسکله کارا
میان ما در هر سنه ما بین
فلک بالا و خاک تیره و زریه
درین سخن سحر از رو با هم

درد آن کن کیمیای شاه خواری
جایش عینک چشم پیاله
چو معشوق و چه عاشق این فضا است
اگر خواهی که بیوشت گذارم
بیا هم عاشقان را درگ بنویس
من تو ساقی بزم حبیم
ز درون غنایم و گوهر خویش
رسیدن سوی آن مست فرما
مرا اول را کن بعد از آن خوش
ببینم دوست ما را اسکله کارا
میان ما در هر سنه ما بین
فلک بالا و خاک تیره و زریه
درین سخن سحر از رو با هم

ببینم دوست ما را اسکله کارا
میان ما در هر سنه ما بین
فلک بالا و خاک تیره و زریه
درین سخن سحر از رو با هم

ببینم دوست ما را اسکله کارا
میان ما در هر سنه ما بین
فلک بالا و خاک تیره و زریه
درین سخن سحر از رو با هم

ببینم دوست ما را اسکله کارا
میان ما در هر سنه ما بین
فلک بالا و خاک تیره و زریه
درین سخن سحر از رو با هم

ببینم دوست ما را اسکله کارا
میان ما در هر سنه ما بین
فلک بالا و خاک تیره و زریه
درین سخن سحر از رو با هم

دل من در شوق ازین نازکی بر سر اسرار و طراوت با این ناز و نازداده
 ازین ناز و نازداده بر سر اسرار و طراوت با این ناز و نازداده
 دل من در شوق ازین نازکی بر سر اسرار و طراوت با این ناز و نازداده
 ازین ناز و نازداده بر سر اسرار و طراوت با این ناز و نازداده

درین اوراق دل شیرازه مستند
 خیال وصل انگیز خیالے
 و مانع تر شدن مهرست گلدار
 که مے ناخوردہ امروز از چستی
 کہ آغوش زبانی لی شیرین نیست
 بخوبان خم شدن تعلیم داوہ
 گل من شد گل و من شد گل من
 تصور جوش از ناست از غیب
 نقشه مے کند با دوام بر گل
 گرفته موج بر کف کشتی بر سیم
 شدہ برگشته چون چشم لطف با
 نظر گرم و چنانجہ جو گرم
 حکدہ گوہر و رستہ تیرہ
 کہ دستنی از پر قرص ماه سازد
 ایاز از بوستان باز برخواست

از و سونوی طبع تازه مے مستند
 تن و عجان راز هر یک شامی
 چو شد جنس مے اتم گرم بازار
 سوالی کرد ازین مے پرستی
 ندانم خشت تمام از گل کیست
 بمه طاق و درش شکل شادہ
 چنین گفتم کہ خشت آن نشین
 اگر آلودہ دل از مکر از سب
 ہر جامی کہ مداسے بہ اول
 ز آب گرم و سرد خالی از بیم
 بہر جانب جناب عشوہ پرداز
 ہوا گرم و مانع آرزو گرم
 چون از روی آغوشان بر کنارہ
 کہ آغوشش آب آتش طرز
 تقدی ہجو سرد و نشین راست

خیال وصل انگیز خیالے
 و مانع تر شدن مهرست گلدار
 کہ مے ناخوردہ امروز از چستی
 کہ آغوش زبانی لی شیرین نیست
 بخوبان خم شدن تعلیم داوہ
 گل من شد گل و من شد گل من
 تصور جوش از ناست از غیب
 نقشه مے کند با دوام بر گل
 گرفته موج بر کف کشتی بر سیم
 شدہ برگشته چون چشم لطف با
 نظر گرم و چنانجہ جو گرم
 حکدہ گوہر و رستہ تیرہ
 کہ دستنی از پر قرص ماه سازد
 ایاز از بوستان باز برخواست

دل من در شوق ازین نازکی بر سر اسرار و طراوت با این ناز و نازداده
 ازین ناز و نازداده بر سر اسرار و طراوت با این ناز و نازداده
 دل من در شوق ازین نازکی بر سر اسرار و طراوت با این ناز و نازداده
 ازین ناز و نازداده بر سر اسرار و طراوت با این ناز و نازداده

این کلام مردمان این بر دیده است
آنی ادوی این بر دیده است
اب بر علس دلدارم خود
ای بر وفات از دیده است
ای بر وفات از دیده است
ای بر وفات از دیده است
ای بر وفات از دیده است

نخوردی آب بر علس دلدارم	گر بر دیده آنی زدی کام
که از رنگینی یارش خبر داشت	بزی پی همه گلگیر تر داشت
منع اندیشه فرزند نبد ماند	چو در بنجار بازی اسپ را کرد
بر بار کوه عاج لزان	همه سله نادر حاتم رقصان
فرود آمد بکشد گاه جام	زیشت او هم آن شوی نام
که آنجا جای انزال قلم نیست	مرا در رخ کن ایگز نم نیست
چو بسج از سنیه ام قران بر آید	سخن رسوائی خود را بیاید
حجاب روی یکاب تا کمر گاه	ز سر اول کله برداشت و نگاه
که در شهر افتد از وی شورایم	درون آمد فغوطه گاه حاتم
که سنگ خشت گل فریاد میگردد	عکس لاله در وی و او میگرد
ول فرگان گزیده تنگ است	کل در خون سرشته جد است
شکوه عقد شنم دانه میگردد	بر آور روح در میان می کرد
چو برگ گل فرود میر خیت بر	اگر در برگ رفتی لاله تنگش
که همراه عرف نمیر خیت بر	در آب معتدل میشد دلدارم
اول که بابت ریخت و چرخ بد	در آن معتدل می گرم و سرد و دلداریم
بلاز کجی ز گردن روان شدند	بموج آب رفتن هم معان

باز در بنجار بازی اسپ را کرد
همه سله نادر حاتم رقصان
سخن رسوائی خود را بیاید
ز سر اول کله برداشت و نگاه
درون آمد فغوطه گاه حاتم
عکس لاله در وی و او میگرد
کل در خون سرشته جد است
بر آور روح در میان می کرد
اگر در برگ رفتی لاله تنگش
در آب معتدل میشد دلدارم
در آن معتدل می گرم و سرد و دلداریم
بموج آب رفتن هم معان

بگفتند و گفتند
انزال در میان بنده
بدرستگاهان معراج رسیده
و در خشت انزال
ز سر اول کله برداشت
منع در علم رسیده اول
کله بر سر زانو در نگاه
حجاب بر بینی با سگ
بالا را در میان نمود و از میان
که در انزال گاه حاتم
انزال
نفاذ شده است
انزال در میان
که آلوده کرده اند و در خشت
اب و گل مرالین گلخانه از فر
بدرستگاهان رسیده اول
بسط بر روی خشت
زین هم از خشت
که در خشت انزال
بگفتند و گفتند

بگفتند و گفتند
انزال در میان بنده
بدرستگاهان معراج رسیده
و در خشت انزال
ز سر اول کله برداشت
منع در علم رسیده اول
کله بر سر زانو در نگاه
حجاب بر بینی با سگ
بالا را در میان نمود و از میان
که در انزال گاه حاتم
انزال
نفاذ شده است
انزال در میان
که آلوده کرده اند و در خشت
اب و گل مرالین گلخانه از فر
بدرستگاهان رسیده اول
بسط بر روی خشت
زین هم از خشت
که در خشت انزال
بگفتند و گفتند

نور از چشمش تابان
و لبش زلفش زلف
موی او چون زلف
چو بوی او چون زلف

زلفش از چشمش تابان
و لبش زلفش زلف
موی او چون زلف
چو بوی او چون زلف

نور از چشمش تابان
و لبش زلفش زلف
موی او چون زلف
چو بوی او چون زلف

زلفش از چشمش تابان
و لبش زلفش زلف
موی او چون زلف
چو بوی او چون زلف

زلفش از چشمش تابان
و لبش زلفش زلف
موی او چون زلف
چو بوی او چون زلف

زلفش از چشمش تابان
و لبش زلفش زلف
موی او چون زلف
چو بوی او چون زلف

نور از چشمش تابان
و لبش زلفش زلف
موی او چون زلف
چو بوی او چون زلف

زلفش از چشمش تابان
و لبش زلفش زلف
موی او چون زلف
چو بوی او چون زلف

نور از چشمش تابان
و لبش زلفش زلف
موی او چون زلف
چو بوی او چون زلف

بنام ایند که چون آن فوج گلگون
هنوز از قد موزون جنبید
ترازوی رکابش را اگر انهم
بزیر پیران سمندی بدبازی
نسی سرفروشی از برگ لاله
چو اشک عاشقان ز شکاشاک
که تا آمد بجلوت خانه خاص
در دویوار شد روشن ز تابش
خرد آمد ز رخس وقتنه سرگرد
در ون آمد بان کاشانه چون
چو شد کاشانه را آفتوب درگاه
پای ویدار خود آینه بر داشت
در بیان دیدن آئینه را و
دو آئینه است در کاشانه گل
ز آهمن شکل ثانی دل زباید

بزیر خرمن گل راند تو سن
که قرص مه بمیران بر کشید
خوشا آغوشش بن و آنچه دم
نسیه با گللی در ترک تازی
ریش بر سرنگون گشته پیا
چو جوی حسن در آتش سما
ز انگیزش در دویوار تر قاص
معطر کویچه و بر زن زبوش
در کاشانه را چاک جگر کرد
که شد آئینه اش سمان چهر
نشست از پایی چون بنشین
بخود ز چشم زخمی بر جگر داشت
ز شرم زخم خود بر بسته بر آفتاب
تک آئینه آهمن یکی دل
ولے دل آنچه آراید نماید

این مضمون در کاشانه است
بنام ایند که چون آن فوج گلگون
هنوز از قد موزون جنبید
ترازوی رکابش را اگر انهم
بزیر پیران سمندی بدبازی
نسی سرفروشی از برگ لاله
چو اشک عاشقان ز شکاشاک
که تا آمد بجلوت خانه خاص
در دویوار شد روشن ز تابش
خرد آمد ز رخس وقتنه سرگرد
در ون آمد بان کاشانه چون
چو شد کاشانه را آفتوب درگاه
پای ویدار خود آینه بر داشت
در بیان دیدن آئینه را و
دو آئینه است در کاشانه گل
ز آهمن شکل ثانی دل زباید

بنام ایند که چون آن فوج گلگون
هنوز از قد موزون جنبید
ترازوی رکابش را اگر انهم
بزیر پیران سمندی بدبازی
نسی سرفروشی از برگ لاله
چو اشک عاشقان ز شکاشاک
که تا آمد بجلوت خانه خاص
در دویوار شد روشن ز تابش
خرد آمد ز رخس وقتنه سرگرد
در ون آمد بان کاشانه چون
چو شد کاشانه را آفتوب درگاه
پای ویدار خود آینه بر داشت
در بیان دیدن آئینه را و
دو آئینه است در کاشانه گل
ز آهمن شکل ثانی دل زباید

بنام ایند که چون آن فوج گلگون
هنوز از قد موزون جنبید
ترازوی رکابش را اگر انهم
بزیر پیران سمندی بدبازی
نسی سرفروشی از برگ لاله
چو اشک عاشقان ز شکاشاک
که تا آمد بجلوت خانه خاص
در دویوار شد روشن ز تابش
خرد آمد ز رخس وقتنه سرگرد
در ون آمد بان کاشانه چون
چو شد کاشانه را آفتوب درگاه
پای ویدار خود آینه بر داشت
در بیان دیدن آئینه را و
دو آئینه است در کاشانه گل
ز آهمن شکل ثانی دل زباید

این مضمون در کاشانه است

این مضمون در کاشانه است
بنام ایند که چون آن فوج گلگون
هنوز از قد موزون جنبید
ترازوی رکابش را اگر انهم
بزیر پیران سمندی بدبازی
نسی سرفروشی از برگ لاله
چو اشک عاشقان ز شکاشاک
که تا آمد بجلوت خانه خاص
در دویوار شد روشن ز تابش
خرد آمد ز رخس وقتنه سرگرد
در ون آمد بان کاشانه چون
چو شد کاشانه را آفتوب درگاه
پای ویدار خود آینه بر داشت
در بیان دیدن آئینه را و
دو آئینه است در کاشانه گل
ز آهمن شکل ثانی دل زباید

عکس است
 از خود بر خود جدا شدت پیری
 بی از سینه ام آئینه بر دوار
 که آن آئینه چون از پیش نهاد
 بر عکس آئینه عالم تاب گشته
 و گر کانیست کاش سینه بالا
 گرفت آئینه و دوست آن راه
 چه عکسی برق تیغ آفتاب
 چه آئینه بزرگ در و چون مل
 در و تا عکس خوبان آنچه باشد
 عجایب چشمه کز نم گزید
 در و از عکس جهان جان در آمد
 شهری و آله و بحری ندر پوش
 بهر دو آنچه بجز بنون تقدیر
 چو در آئینه رو کرد آن بر لب
 چو شش و از خود بدر شد
 دو نیمه است ۱۱۱۱۱۱

عکس است
 از خود بر خود جدا شدت پیری
 بی از سینه ام آئینه بر دوار
 که آن آئینه چون از پیش نهاد
 بر عکس آئینه عالم تاب گشته
 و گر کانیست کاش سینه بالا
 گرفت آئینه و دوست آن راه
 چه عکسی برق تیغ آفتاب
 چه آئینه بزرگ در و چون مل
 در و تا عکس خوبان آنچه باشد
 عجایب چشمه کز نم گزید
 در و از عکس جهان جان در آمد
 شهری و آله و بحری ندر پوش
 بهر دو آنچه بجز بنون تقدیر
 چو در آئینه رو کرد آن بر لب
 چو شش و از خود بدر شد
 دو نیمه است ۱۱۱۱۱۱

از خود بر خود جدا شدت پیری
 بی از سینه ام آئینه بر دوار
 که آن آئینه چون از پیش نهاد
 بر عکس آئینه عالم تاب گشته
 و گر کانیست کاش سینه بالا
 گرفت آئینه و دوست آن راه
 چه عکسی برق تیغ آفتاب
 چه آئینه بزرگ در و چون مل
 در و تا عکس خوبان آنچه باشد
 عجایب چشمه کز نم گزید
 در و از عکس جهان جان در آمد
 شهری و آله و بحری ندر پوش
 بهر دو آنچه بجز بنون تقدیر
 چو در آئینه رو کرد آن بر لب
 چو شش و از خود بدر شد
 دو نیمه است ۱۱۱۱۱۱

عکس است
 از خود بر خود جدا شدت پیری
 بی از سینه ام آئینه بر دوار
 که آن آئینه چون از پیش نهاد
 بر عکس آئینه عالم تاب گشته
 و گر کانیست کاش سینه بالا
 گرفت آئینه و دوست آن راه
 چه عکسی برق تیغ آفتاب
 چه آئینه بزرگ در و چون مل
 در و تا عکس خوبان آنچه باشد
 عجایب چشمه کز نم گزید
 در و از عکس جهان جان در آمد
 شهری و آله و بحری ندر پوش
 بهر دو آنچه بجز بنون تقدیر
 چو در آئینه رو کرد آن بر لب
 چو شش و از خود بدر شد
 دو نیمه است ۱۱۱۱۱۱

ایاز افتاد بر بستر بیکدست
 گلی کز باد نوری خطر داشت
 تن و با عرق شد شعله گستر
 رسیدی چون شرر درون رخ زرش
 سرش چون اشک بالین گشت
 اگر بر روی بتغیش شعله گشت
 و عکس رخ کش از تپ بود برین
 شده رگماش کبریت فردا
 ضعیف را چنان پا در گمش بود
 بر نفس کالبد گسته باور
 تن او با نفسها نمی گسته
 بستر دست بان نقش و پا
 بالینش سیاه از بهر تمار
 چو چشم از ناتوانی باز می کرد
 اگر چه بر گش و بدین می گشت

چو شتی برگ گل کافشاندین
 ازین طوفان جهانی مایه بر شا
 چو می در ساغر تن شعله تر
 چو لاله ساختی جان نگاهش
 عقیقش غنچه چرخ که گردید
 شدی خاکسترش نکشت در
 چو فانوس خیالی گشته بالین
 برای جمع تیره رودان
 که گرمی نفس باروش بود
 چه بر آینه خاطر غبار که
 غبار بر هوای بر نشسته
 خیالی تازگی افتاده از پا
 شده چشمش طبیب نیم هم
 نگاهش تکیه با بر ناز سیکر
 ولی فرغ نگه را در نفس داشت

ایاز افتاد بر بستر بیکدست
 گلی کز باد نوری خطر داشت
 تن و با عرق شد شعله گستر
 رسیدی چون شرر درون رخ زرش
 سرش چون اشک بالین گشت
 اگر بر روی بتغیش شعله گشت
 و عکس رخ کش از تپ بود برین
 شده رگماش کبریت فردا
 ضعیف را چنان پا در گمش بود
 بر نفس کالبد گسته باور
 تن او با نفسها نمی گسته
 بستر دست بان نقش و پا
 بالینش سیاه از بهر تمار
 چو چشم از ناتوانی باز می کرد
 اگر چه بر گش و بدین می گشت
 چو شتی برگ گل کافشاندین
 ازین طوفان جهانی مایه بر شا
 چو می در ساغر تن شعله تر
 چو لاله ساختی جان نگاهش
 عقیقش غنچه چرخ که گردید
 شدی خاکسترش نکشت در
 چو فانوس خیالی گشته بالین
 برای جمع تیره رودان
 که گرمی نفس باروش بود
 چه بر آینه خاطر غبار که
 غبار بر هوای بر نشسته
 خیالی تازگی افتاده از پا
 شده چشمش طبیب نیم هم
 نگاهش تکیه با بر ناز سیکر
 ولی فرغ نگه را در نفس داشت

ایاز افتاد بر بستر بیکدست
 گلی کز باد نوری خطر داشت
 تن و با عرق شد شعله گستر
 رسیدی چون شرر درون رخ زرش
 سرش چون اشک بالین گشت
 اگر بر روی بتغیش شعله گشت
 و عکس رخ کش از تپ بود برین
 شده رگماش کبریت فردا
 ضعیف را چنان پا در گمش بود
 بر نفس کالبد گسته باور
 تن او با نفسها نمی گسته
 بستر دست بان نقش و پا
 بالینش سیاه از بهر تمار
 چو چشم از ناتوانی باز می کرد
 اگر چه بر گش و بدین می گشت

نصف دل کا سپیدہ دوداں بقران
 غمزدن کا سپیدہ دوداں بقران
 غمزدن کا سپیدہ دوداں بقران
 غمزدن کا سپیدہ دوداں بقران

چشمش بایل نظارہ می شد	روضف دل نگاہش پاره می شد
لبش درگفت از جوش شکر	ز شیرینی هم چسپیده یک چند
پا بست و سخنمائی گلو سوز	مخواب اشک است امر و امر
ز اعجاز می که با عشقت در کار	ز ہی عشق ز سہ گرمی بازار
و رانساعت کہ جانان بست شد	سر محمود هم بالین طلب شد

بیمار شدن محمود از بیماری ایاز

ازین بازار درو عاشقی باب	رواج نقد و ع تازه خواب
میان عاشق و معشوق یکدل	شود قاتل شهید و قاصد لیل
و آئینہ چو گرد و منظر جمع	طر از جلوہ نیرنگ یک شمع
اگر آن ہر دو آئینہ است ہر	ز شمع و لالہ رو گیرند یک رنگ
دو تن چون ہم سودای می جانی	تو امائی بہر یک ناتوانی
اگر برگ گلئیں سدا با تو تنگ	منقشہ دار ازین بیرون دہر
اگر خاری دل اور اجاز	چو فرکان ستر چشم این بر ارد
بختت خار اگر دلدار باشد	چو دابستی ستم بر خار باشد
نمکان عرب لیلی پر شور	شد از افزودنی خون نیم بخور

کلیت از گفت از گوش
 چشمش بایل نظارہ می شد
 لبش درگفت از جوش شکر
 پا بست و سخنمائی گلو سوز
 ز اعجاز می که با عشقت در کار
 و رانساعت کہ جانان بست شد
 بیمار شدن محمود از بیماری ایاز
 ازین بازار درو عاشقی باب
 میان عاشق و معشوق یکدل
 و آئینہ چو گرد و منظر جمع
 اگر آن ہر دو آئینہ است ہر
 دو تن چون ہم سودای می جانی
 اگر برگ گلئیں سدا با تو تنگ
 اگر خاری دل اور اجاز
 بختت خار اگر دلدار باشد
 نمکان عرب لیلی پر شور
 شد از افزودنی خون نیم بخور

نصف دل کا سپیدہ دوداں بقران
 غمزدن کا سپیدہ دوداں بقران
 غمزدن کا سپیدہ دوداں بقران
 غمزدن کا سپیدہ دوداں بقران

نوشته‌های اضافی در بالای صفحه

چنان شد حکم فضا و فتنش
چو بوس نشتر زو فوطه و زخون
چو خون جبت از رگ آن
که کقطره بر با مون حکمیری
در آفتاب کا یاز آتپ بر فوطه
ز تب محمودم جان سوز گریه
چو تبر کشش خوی پهره کنگر
تی چون رو بانان شعله آت
در آتش خفت همچون و انغ
هزاران شعله بگدم آجگار
ز آب و گل نش بریزک و بو
چنان سوز درون پیرن
نشستی ناله آتش کو بر نش
و می کرد دست دل میگرد و نایز
ش گریه و مانک در و بیما

که بود کام قتیاشش
رگ از لیلی کشید و خون بر
ز غیبت در دم آتاشخون با
ز هامون تا ابد بماند
ز رنگ روی گل تا بو گل
شیش دو در چراغ روز گریه
و دانه هر سو چو طفل شعله جنگ
گل سرشته بر خون محمود
ز تب مست شراب و بیساک
چو آتش پاره خاکستر فاش
کشیده از خمیر شعله جوی
که میگفت آت و آتش درین کوه
که خاکستر فگندی بر سر
نش این استیش را ناله میداد
بهر کجا باطن شغل بیمار

نوشته‌های اضافی در پایین و چپ صفحه

نوشته‌های اضافی در پایین صفحه

فارسی غزل در دل کوه آرزوی دریا بار
 شکر لبت نام عشق و محبت درین شهرت
 زلف تو دوزخ است اودن
 زلف تو دوزخ است اودن

<p>شمار ناله زار کی بود ز هم گریگ ز زندی در دهم چو گل در روی ابن تاثیر کردی شکست گوشه بالین با این ازین یک در گمان دل جگر میکرد زین طوفان دلش رخ این آتش میخانه رسد کمان غزوی در هم شکستی الم بسیار و راحت اند که بوب نسیم گلستان بر کرد می زد چو لاله تک درون جان جوت</p>	<p>محمود و زول رخبان محمود شش هم رنگ بودند الم را ساندی تکیه ز زخم زمین از آن یک چون غمگین ز تو مرگان چونیر و نیش چو رنگ او ز آب ستانه می در کشمیری که تیر از ناله بسته دوا می در دوا و دم می بود که بجهت چرخ بر دو اوج و خشت</p>	<p>محمود و زول رخبان محمود شش هم رنگ بودند الم را ساندی تکیه ز زخم زمین از آن یک چون غمگین ز تو مرگان چونیر و نیش چو رنگ او ز آب ستانه می در کشمیری که تیر از ناله بسته دوا می در دوا و دم می بود که بجهت چرخ بر دو اوج و خشت</p>
--	---	---

رفتن محمود بسکار از باغ

<p>بنیاد پاره های سر و شش به ذکر خویش نمیدن خرد نماز شیشه و چرخ سپ</p>	<p>درین موسم که از حصیدین گرفته شیشه هم مرغی خوشا غلطیدن تسبیح ناله</p>	<p>درین موسم که از حصیدین گرفته شیشه هم مرغی خوشا غلطیدن تسبیح ناله</p>
--	---	---

بنا بر این غزل در دل کوه آرزوی دریا بار
 شکر لبت نام عشق و محبت درین شهرت
 زلف تو دوزخ است اودن
 زلف تو دوزخ است اودن

توفیق حضرت انور...
بیان صفت این دولت...
دولت سارنی ملک گری
خروش فغمه و جوش اباشی
که باشم از برت پهلوتی باشی
که شد گشت برویده جوش
عزمت عشرت گذار ناگزیری
ولم خواهد همین با قصر باغی
ز روی حکمی فرماید م ناز
بنوعی کار که آمد خطابش
عمارت ساختن محمود و فرمان یاز و صفت مقام
که پیش از طرخ معموری خزان
برو با مین و ویرانه می ساز
مگونی سنگدل زین تاودان
خرابی بر در و باشن شسته
که یاد از کرد و خوز پش گرزو
تعمیل و طلب نمودن محمود استاده بنده
چوشیشه پاره گفاری شسته
ز طاق افتاده دلها می تری
گل حل روزه آدم سر شسته
نمک از ویکری که در کار ما
مگو شدم خورد از یاری شکت
که تا تعمیر آب و خاک خوشی
اگر چه مالش دست فرشته
این شاه که نصیب کارش بود بدوق
به لذت شور کیمی چون رسام
مخمس از دست خود جهان
در لب و نونی که اند
با یک از قال و بیک طای
دها افضل می بود به
دو طرف صفا که دی بوزار
الهای طای و این
فضای از خویشتن با
قده از دست عفات
زیجا صفت و جات
زیبا اندازی این کان
زیبا و نازده که چون
شود و کن جلد صفت
بناه و یک و زوایت ۱۲
دول خود با حکمت مهور
کنایه از احوال و جوش
مخاف و از خود فرستاد
نعمت از تو که ملک عبادت
این که دست ساز
تیبیه و قدر است
عزمت عشرت گذار ناگزیری
بیان صفت این دولت...
دولت سارنی ملک گری
خروش فغمه و جوش اباشی
که باشم از برت پهلوتی باشی
که شد گشت برویده جوش
عزمت عشرت گذار ناگزیری
ولم خواهد همین با قصر باغی
ز روی حکمی فرماید م ناز
بنوعی کار که آمد خطابش
عمارت ساختن محمود و فرمان یاز و صفت مقام
که پیش از طرخ معموری خزان
برو با مین و ویرانه می ساز
مگونی سنگدل زین تاودان
خرابی بر در و باشن شسته
که یاد از کرد و خوز پش گرزو
تعمیل و طلب نمودن محمود استاده بنده
چوشیشه پاره گفاری شسته
ز طاق افتاده دلها می تری
گل حل روزه آدم سر شسته
نمک از ویکری که در کار ما
مگو شدم خورد از یاری شکت
که تا تعمیر آب و خاک خوشی
اگر چه مالش دست فرشته
این شاه که نصیب کارش بود بدوق
به لذت شور کیمی چون رسام
مخمس از دست خود جهان
در لب و نونی که اند
با یک از قال و بیک طای
دها افضل می بود به
دو طرف صفا که دی بوزار
الهای طای و این
فضای از خویشتن با
قده از دست عفات
زیجا صفت و جات
زیبا اندازی این کان
زیبا و نازده که چون
شود و کن جلد صفت
بناه و یک و زوایت ۱۲
دول خود با حکمت مهور
کنایه از احوال و جوش
مخاف و از خود فرستاد
نعمت از تو که ملک عبادت
این که دست ساز
تیبیه و قدر است
عزمت عشرت گذار ناگزیری

در هر دو یک ...
 قلمی او ...
 کار ...
 که تا اول ...
 که تا اول ...

که تا اول را عمارت کار بشیم		نه در کار و در دیوار بشیم	
تمثیل در بی ثباتی دنیا			
بر آوردم بنای بر سرنگ	کشیده خامه نقاش گساح	که جنبت ریخت در طرح مشت اور	برشته نقش مرغان بر سر شاخ
از آن مرغان کی آمد بدستان	زلالی ایچمان بیج بر چج	که بشنو شرح حال بادستان	همه بیج و همه بیج و همه بیج
به آزادی ازین گلشن بدزن	بکار طرح و نقش دست برار	چو سوز آب گل بر چیدود	برون کیش پای از گل دل بست
تعریف اوستا و هنر مند تمثیل			
قصارا بیکس گوئی سفر کرد	سراوید از خاشاک بسته	به گوئی خانه بردوشی گذر کرد	ذره و گنجیده چون خاشاکسته
بگفتش بر سر خار آن گل زرد	جواب آن خبر گیری خطرناک	که اینجا سر خروئی چون تو آن کرد	کشیده آهی و آتش زو بنامها
چو کاویدند خاکستر هوا بود	شیر لاله شدی و آتش پرید	از ورق قصیدان کردی بجای بود	دل پروانه راز زهره در پرید

در هر دو یک ...
 قلمی او ...
 کار ...
 که تا اول ...
 که تا اول ...
 در هر دو یک ...
 قلمی او ...
 کار ...
 که تا اول ...
 که تا اول ...
 در هر دو یک ...
 قلمی او ...
 کار ...
 که تا اول ...
 که تا اول ...
 در هر دو یک ...
 قلمی او ...
 کار ...
 که تا اول ...
 که تا اول ...

در هر دو یک ...
 قلمی او ...
 کار ...
 که تا اول ...
 که تا اول ...

در آن باغ ارم قصری بنا کرد
 چه قصری قصر گردون خاک را
 بندی تا سجدی کشن نظاره
 درش حلقه بگوشن ماه کوه
 گلشن شکفت بنامی دلخواه
 در آورده می ز تصویرش سحرگاه
 تنی کش معنی جان در رکوب
 ز آب و تاب شو نقش بسته
 بر روی مکتبی ناله بدن زار
 ز بس جوشیدن گل پیش روی
 نیال از عرقه اش گرد زنده
 بی یمن سخن از عکس سبک گام
 در و تا جان بشکر خواب خفتی
 بجای کار کاش باغ هشت شد
 چه بلع و زبر و نه خلد بسته

که جنت راز حوران بنوا کرد
 سیر راه خیال گاه گاه
 زور نظری فتاده پاره پاره
 نبش ز نواف ماهی راه کوه
 بهم چیده ز مهر و پر تو ماه
 منصور صورت هر خنجر
 درون جامه لعبت باز بود
 که گفتی صورتش گریان بسته
 بهم مرقان باغ و مرغ دیوار
 هجوم ناله بر دو نفس بود
 به ساخت تا ابد آوار وادی
 گمانش اینکه خود افتاد و باز
 بهشت از پشت در فکرتی
 که جنت کشت فوی در خود
 سر گل را برودن در شکسته

در آن باغ ارم قصری بنا کرد
 چه قصری قصر گردون خاک را
 بندی تا سجدی کشن نظاره
 درش حلقه بگوشن ماه کوه
 گلشن شکفت بنامی دلخواه
 در آورده می ز تصویرش سحرگاه
 تنی کش معنی جان در رکوب
 ز آب و تاب شو نقش بسته
 بر روی مکتبی ناله بدن زار
 ز بس جوشیدن گل پیش روی
 نیال از عرقه اش گرد زنده
 بی یمن سخن از عکس سبک گام
 در و تا جان بشکر خواب خفتی
 بجای کار کاش باغ هشت شد
 چه بلع و زبر و نه خلد بسته

از آن باغ ارم قصری بنا کرد
 چه قصری قصر گردون خاک را
 بندی تا سجدی کشن نظاره
 درش حلقه بگوشن ماه کوه
 گلشن شکفت بنامی دلخواه
 در آورده می ز تصویرش سحرگاه
 تنی کش معنی جان در رکوب
 ز آب و تاب شو نقش بسته
 بر روی مکتبی ناله بدن زار
 ز بس جوشیدن گل پیش روی
 نیال از عرقه اش گرد زنده
 بی یمن سخن از عکس سبک گام
 در و تا جان بشکر خواب خفتی
 بجای کار کاش باغ هشت شد
 چه بلع و زبر و نه خلد بسته

در آن باغ ارم قصری بنا کرد
 چه قصری قصر گردون خاک را
 بندی تا سجدی کشن نظاره
 درش حلقه بگوشن ماه کوه
 گلشن شکفت بنامی دلخواه
 در آورده می ز تصویرش سحرگاه
 تنی کش معنی جان در رکوب
 ز آب و تاب شو نقش بسته
 بر روی مکتبی ناله بدن زار
 ز بس جوشیدن گل پیش روی
 نیال از عرقه اش گرد زنده
 بی یمن سخن از عکس سبک گام
 در و تا جان بشکر خواب خفتی
 بجای کار کاش باغ هشت شد
 چه بلع و زبر و نه خلد بسته

بزرگ سیل می رنگین دست
در آمدار و محمود چون باغ
شگفته باغ وستی بر شگفته
چه باغی باغ از سر مایه خود
دم مرغان چو صوفی رفته در
سر هر زده و شور هوای
نهال و سایه درستان خان
شقایق چار چشم حیرت اندیش
شگفت از تن نبوغ آنچنان باغ
ز نازک کاری و گلبن طرازی
بدستی گل بدستی سانول
بطرف جوی جو شاوش مرغان
گرش در آب از و عکس گلزار
در آن قصر همه آغوش گشته
چه قصری قصره بزرگ بندی

نگار پای فروشن دست بر
که با و الاله زار سینه ات و باغ
اشارت بر لب کوی تر نشسته
برون و او به بار از سایه خود
غم خونین و لاله غول و شک
دل هر قطره و قصه نوای
سر سر و چو صاحب باغها
کشیده شربت از دودن چو
گش از جنت سمن شد پند
زمین راته بته تخته سازی
چو خوبان شاخ گل بر سر زده گل
چو زندان بر مهنه باغرخوان
لطافت بین که گل میر ز در آب
گرفته خویش را به پیش گشته
زده چرخ و مهرش بر خند

کشته در کوی
سید صافی
گل بر سی
این گل
نور
بزرگ سیل
در آمدار
شگفته باغ
چه باغی
دم مرغان
سر هر زده
نهال و سایه
شقایق
شگفت از تن
ز نازک کاری
بدستی گل
بطرف جوی
گرش در آب
در آن قصر
چه قصری

بزرگ سیل می رنگین دست
در آمدار و محمود چون باغ
شگفته باغ وستی بر شگفته
چه باغی باغ از سر مایه خود
دم مرغان چو صوفی رفته در
سر هر زده و شور هوای
نهال و سایه درستان خان
شقایق چار چشم حیرت اندیش
شگفت از تن نبوغ آنچنان باغ
ز نازک کاری و گلبن طرازی
بدستی گل بدستی سانول
بطرف جوی جو شاوش مرغان
گرش در آب از و عکس گلزار
در آن قصر همه آغوش گشته
چه قصری قصره بزرگ بندی

فردین نشان اول
رخ ای نشان اول
این بودی هر که
مهر خاد این معلوم
سوی از خود با این
بسیار قصه ای که
زین شعر در تندی
دل زهوان نامه
مهر خاد این معلوم
رخ ای نشان اول

در لون قصر شان اول ره آفتاب
چه قصری بی باهی در مشرو
در شمس چاک گریبان پر پی هر
بلغ از قصر موج لاله برودند
چه بی باغ شوخ و رنگین صحن عروسان
فنا ده سایه است و نار و نون
که این بر سبزه غلطیدی چون
که این بر شعله دست از دور
که این لب میگردد دست میشد
لب ساقی صلاتی نوش مینور
غلامان هر طرف در سپا کوبی
هوای رقص شان اندام میرخت
ز آسب نگه شان باغ آغوش
سر آستان چنان نازک رقم بود
رخ شان موج گل بزودش رخ

بچرخ از زردبان نوزده آفتاب
دل از مهر و درون از راه برود
غبار آستاش بر تو مهر
چو رنگ لیبی در گل غوطه خوردند
مد اش برگ زریح خروشان
که تا خیرند از جا دست برد
که آن کردی با عو شمس اتم
که آن پروانه را مندر میداد
که آن انگشت ترا دست میشد
هوس رنگین تر از می خوشتر
همه پرورده آغوش خوبی
چو برگ گل که از بادام میرخت
بنفشه زار می شد چون نیلگون
که بر خواندن بدان منفر قلم بود
بغل خمیازه بر آغوش شیر

رخ ای نشان اول
این بودی هر که
مهر خاد این معلوم
سوی از خود با این
بسیار قصه ای که
زین شعر در تندی
دل زهوان نامه
مهر خاد این معلوم
رخ ای نشان اول

در این شعر
مهر خاد این معلوم
سوی از خود با این
بسیار قصه ای که
زین شعر در تندی
دل زهوان نامه
مهر خاد این معلوم
رخ ای نشان اول

بسیار قصه ای که
زین شعر در تندی
دل زهوان نامه
مهر خاد این معلوم
رخ ای نشان اول
این بودی هر که
مهر خاد این معلوم
سوی از خود با این
بسیار قصه ای که
زین شعر در تندی
دل زهوان نامه
مهر خاد این معلوم
رخ ای نشان اول

در این شعر
مهر خاد این معلوم
سوی از خود با این
بسیار قصه ای که
زین شعر در تندی
دل زهوان نامه
مهر خاد این معلوم
رخ ای نشان اول

سکنه که در آن بودی هر چه بودی
 باز در آنجا بودی هر چه بودی
 سکنه که در آن بودی هر چه بودی
 باز در آنجا بودی هر چه بودی
 سکنه که در آن بودی هر چه بودی
 باز در آنجا بودی هر چه بودی

نگاه بی زیر چشم و عده میداد نظر باز تا شانی دگر بود کای از می ثانی بودی بصورت بخون عاشقان امان کیش که سبزی بے نمک هرگز نبوده گمے ناز و نیاز در میان بود نگاهش در پس مرگان کمی نگه را تا رخسار بر جگر افت دل و بے طاقتی را بر سر هم داد بیکدل صد جهان در زیر آفت که ریزد خونیت از مالیدن دست هنوزم دست بیرحمی در آرزوست که باشد خون نشان گردن چرخ پی موری باشک تر شسته بر نظاره ام و مردم گر بزند	به تنگ آغوشی هر سر و آراد دل محمود در جانے دگر بود غلامی و شت شاه غم ضرورت به سبزی غوطه نیر و آک کیش چه خوش گفت آن نمک گیر به نیپانی میان او و محمود ایاز از رشک چهره آتشین کرد چو مضمون نیاز و ناز و رفت ز حاجت و قیامت با علم که عاشق چو تو می باید که باشد و باز وی تو بهتر بودی هست هنوزم تکیه باز و ناز است هنوزم هست تا صد بیگانهش هنوزم در گلستان ناگدشته هنوزم آهوان بمبار خیزند
--	--

غلامی و شت شاه غم ضرورت
 به سبزی غوطه نیر و آک کیش
 چه خوش گفت آن نمک گیر
 به نیپانی میان او و محمود
 ایاز از رشک چهره آتشین کرد
 چو مضمون نیاز و ناز و رفت
 ز حاجت و قیامت با علم
 که عاشق چو تو می باید که باشد
 و باز وی تو بهتر بودی هست
 هنوزم تکیه باز و ناز است
 هنوزم هست تا صد بیگانهش
 هنوزم در گلستان ناگدشته
 هنوزم آهوان بمبار خیزند

سکنه که در آن بودی هر چه بودی
 باز در آنجا بودی هر چه بودی
 سکنه که در آن بودی هر چه بودی
 باز در آنجا بودی هر چه بودی
 سکنه که در آن بودی هر چه بودی
 باز در آنجا بودی هر چه بودی

سکنه که در آن بودی هر چه بودی
 باز در آنجا بودی هر چه بودی
 سکنه که در آن بودی هر چه بودی
 باز در آنجا بودی هر چه بودی
 سکنه که در آن بودی هر چه بودی
 باز در آنجا بودی هر چه بودی

بدره لبهاست بیدار
ز سر زده می خورم
بدره لبهاست بیدار
ز سر زده می خورم

بدره لبهاست بیدار
ز سر زده می خورم
بدره لبهاست بیدار
ز سر زده می خورم

بدره لبهاست بیدار
ز سر زده می خورم
بدره لبهاست بیدار
ز سر زده می خورم

بدره لبهاست بیدار
ز سر زده می خورم
بدره لبهاست بیدار
ز سر زده می خورم

هنوزم لاله و لاه است بیدار
خموش آمد گل و سرور و رخسار
خیال عاشقش را راند از شیب
ز مد گل یک گام شکفته در باغ

رفتن از مجلس ایاز ز ببریدن سر غلام را محمود

زند چون حرف شکر گفتند
و در چون محراب آشفته در گور
اگر بر دل زندگرو سپندی
گل بر قضیدین بالا بلند می

نقش او در شک چون پند
شود آن دل پرازاننده و
از آن بیضه دم گیس که ترا
و با آن قلب زبان و کام نمای

شرد چون در هلاقی رشک کل
چو بدستان نه در پرسند و دل
کسی کور شک در کاشانه
عجب دیوانه در خانه دارو

چو محمود از ایاز آزاده دل شد
غلام عشوه گر خوش محل شد
تینخند در چاک جگر گاه
بنیر از برق خنجر بر رخ شاه
ز با تریغ کردن جوهر افتاد
با بیانی نظر جلاد را خواند
ز سر تنگان چنین بزخاست
که شش ختم است با آن جلاد
کی جلاد حاضر شد بدر گاه
که بر خون گشت انومی دید

۱۹۱

بدره لبهاست بیدار
ز سر زده می خورم
بدره لبهاست بیدار
ز سر زده می خورم
بدره لبهاست بیدار
ز سر زده می خورم
بدره لبهاست بیدار
ز سر زده می خورم

بدره لبهاست بیدار
ز سر زده می خورم
بدره لبهاست بیدار
ز سر زده می خورم

بدره لبهاست بیدار
ز سر زده می خورم
بدره لبهاست بیدار
ز سر زده می خورم

بدره لبهاست بیدار
ز سر زده می خورم
بدره لبهاست بیدار
ز سر زده می خورم

قوله وواع وصل ویرین سرورن
 رخ بنجایان سرورن کبر
 ویرین سرورن وواع هجرت
 ویرین سرورن وواع هجرت
 کار افتاده است و واجب
 بنجایان غلام از زمین کوه

وواع وصل ویرین سرورن
 چو رقص مرغ بسمل با زر قنار
 میوس تیغ کردن پیش آورد
 رگ گردنش زو تکبیه شبش
 سرشس فوسخ ز تیغ تیر افغان
 گرفت آن سر شبیه آفاق چنگ
 فرس را تندا از مهنیر می کرد
 خیالی سحر نیالی بر نشسته
 چو باد نو بار آن فتنه وشت
 چنان میراند آن باد اجم را
 خبر گیر آن تک تیر و سبک گام
 که از غزنی بدینسان شاه خوزین
 درون تن دلی بیباک دارد
 چنان راند چنان آید شمر بار
 نوعی زاب و خاک خویش است

نزارع صلح چاک جیب وودن
 ربانی رشته جان گرفتار
 سر و جانرا اندازم حکم کرده
 فتاد از پا بنجاک تیره چون
 که گفتی مدتی دستت هر زباید
 روان شد سومی قصر بار دل
 بنجار کوه آتش تیر می کرد
 سر و تن می همه و یک بسته
 خبار از پی چو موج ما و جو
 که رنگ و سابه می بستند هم
 فرو گفتند در گوش و لارام
 چو داغ لاله در خون رانده شدید
 سر سے در حلقه شتر اک دارد
 که دشتی آتشی سوی خاک
 که دست از جان باب شمشیر

نزارع صلح چاک جیب وودن
 ربانی رشته جان گرفتار
 سر و جانرا اندازم حکم کرده
 فتاد از پا بنجاک تیره چون
 که گفتی مدتی دستت هر زباید
 روان شد سومی قصر بار دل
 بنجار کوه آتش تیر می کرد
 سر و تن می همه و یک بسته
 خبار از پی چو موج ما و جو
 که رنگ و سابه می بستند هم
 فرو گفتند در گوش و لارام
 چو داغ لاله در خون رانده شدید
 سر سے در حلقه شتر اک دارد
 که دشتی آتشی سوی خاک
 که دست از جان باب شمشیر

نزارع صلح چاک جیب وودن
 ربانی رشته جان گرفتار
 سر و جانرا اندازم حکم کرده
 فتاد از پا بنجاک تیره چون
 که گفتی مدتی دستت هر زباید
 روان شد سومی قصر بار دل
 بنجار کوه آتش تیر می کرد
 سر و تن می همه و یک بسته
 خبار از پی چو موج ما و جو
 که رنگ و سابه می بستند هم
 فرو گفتند در گوش و لارام
 چو داغ لاله در خون رانده شدید
 سر سے در حلقه شتر اک دارد
 که دشتی آتشی سوی خاک
 که دست از جان باب شمشیر

نزارع صلح چاک جیب وودن
 ربانی رشته جان گرفتار
 سر و جانرا اندازم حکم کرده
 فتاد از پا بنجاک تیره چون
 که گفتی مدتی دستت هر زباید
 روان شد سومی قصر بار دل
 بنجار کوه آتش تیر می کرد
 سر و تن می همه و یک بسته
 خبار از پی چو موج ما و جو
 که رنگ و سابه می بستند هم
 فرو گفتند در گوش و لارام
 چو داغ لاله در خون رانده شدید
 سر سے در حلقه شتر اک دارد
 که دشتی آتشی سوی خاک
 که دست از جان باب شمشیر

نزارع صلح چاک جیب وودن
 ربانی رشته جان گرفتار
 سر و جانرا اندازم حکم کرده
 فتاد از پا بنجاک تیره چون
 که گفتی مدتی دستت هر زباید
 روان شد سومی قصر بار دل
 بنجار کوه آتش تیر می کرد
 سر و تن می همه و یک بسته
 خبار از پی چو موج ما و جو
 که رنگ و سابه می بستند هم
 فرو گفتند در گوش و لارام
 چو داغ لاله در خون رانده شدید
 سر سے در حلقه شتر اک دارد
 که دشتی آتشی سوی خاک
 که دست از جان باب شمشیر

نزارع صلح چاک جیب وودن
 ربانی رشته جان گرفتار
 سر و جانرا اندازم حکم کرده
 فتاد از پا بنجاک تیره چون
 که گفتی مدتی دستت هر زباید
 روان شد سومی قصر بار دل
 بنجار کوه آتش تیر می کرد
 سر و تن می همه و یک بسته
 خبار از پی چو موج ما و جو
 که رنگ و سابه می بستند هم
 فرو گفتند در گوش و لارام
 چو داغ لاله در خون رانده شدید
 سر سے در حلقه شتر اک دارد
 که دشتی آتشی سوی خاک
 که دست از جان باب شمشیر

فوق العاده از آن تندرستی
شیرین بخوبی لذت بردن
دارد ای همان قدر شیرین بود
فوق العاده از آن تندرستی

فون فافس مدهر او در نور بود
کشت به آغاز کز در با کوه
کوشیدند تا به نهار
مردان و زنان را از آن تندرستی

دو خانم و خانم در دهان
در خواب از آن تندرستی
بنا بر کار کرد و در دهان
خانی از آن تندرستی

گرفته شعله و خواب داده
کل خود و بهار بی نهایت
ز بختی در آهوشاخ بر شاخ
بهشته بر سر سر وی شکفته
شمار اشک سپید چشمه جوش
میان داریا و حبله ناز
که جوهر رخسار موج خون یافت
لب از دندان در مکنون گرفته
کشاده بر لب میدان حسرت
بجاشق بازی آغوشش نگاشت
نگاه اولین را باز پس بود
دل از محمود غزنیه زبوده
کره از باوه بر چمن حسین بود
بجاشق ناب را کان گه خست
شکرانی بناخن کرده تند

قدح گوشتی بضموش کشاده
بیت کم گو ایاز پر شکایت
کمان ابرو شراب و چشم گمشاخ
رخش در خون چندین بان شکفته
چو شمع و دو دور هم روی روش
کشاده شیر مرغ گزاف انداز
سر بر شقاق در که سرنگون یافت
مهری دور از تن هر خون گرفته
مهری تن داده در سامان خست
سفر تراک اوزلف سیاهش
بروشپی که حیران هوس بود
بیت گنمیر غیرت آرزوده
جو آن سر را نکارستان صید
لبش از گفتگو تنگ ساخت
سختن را پوست کنده ز چرخد

در خواب از آن تندرستی
بنا بر کار کرد و در دهان
خانی از آن تندرستی
فون فافس مدهر او در نور بود
کشت به آغاز کز در با کوه
کوشیدند تا به نهار
مردان و زنان را از آن تندرستی
دو خانم و خانم در دهان
در خواب از آن تندرستی
بنا بر کار کرد و در دهان
خانی از آن تندرستی

فوق العاده از آن تندرستی
شیرین بخوبی لذت بردن
دارد ای همان قدر شیرین بود
فوق العاده از آن تندرستی

فون فافس مدهر او در نور بود
کشت به آغاز کز در با کوه
کوشیدند تا به نهار
مردان و زنان را از آن تندرستی

دو خانم و خانم در دهان
در خواب از آن تندرستی
بنا بر کار کرد و در دهان
خانی از آن تندرستی

دور تون اولی و دوم
سپهر از نردون زاده
گفته در روی بود کون
در سامان حسرت
کجا به سپهر روشن
در فغان حنون
مهری تن داده
سفر تراک اوزلف
بروشپی که حیران
بیت گنمیر غیرت
جو آن سر را نکارستان
لبش از گفتگو تنگ
سختن را پوست کنده

نوروز در پنجشنبه از زبان عاقل
برگردد که در شنبه روز اول
منطقه پنج روز پیش با
یک روز در وقت مشهور است
نویسه شمارش است

از روی خودی است
اندرست تو بنام قدر کافی
شد ۱۰۰
شعر احمد خاکی یادگار
محمود دوم دستور محمد ز
که اکنون بر روز در آن
شود و هشتمین روز است
بنگ در آن روز در آن
نویسه یزدانی بر آن
انوشیروان در آن
دشمن در آن
بهر گزیت با کار خوار

تراوید آنچه انباش شکوه از تو کن بر من زو لبر جانفشانی زودمانی که زو پروانه بر خوش ولش از سوختن بسیار خوش بود مراد از این مثل کلام دل است چه خوش گفت آن غریب است نبرد مهرانی تیغ بیداد روان شو استین بر چشم ترنه بگیر این پاره دل را بجان بس نکند اشک زیر آن شنگ	که ای از خون مشوققت قریح نون که احوال میکشد خود در راه ثانی مگر گشته شد شمع جگر ریش که سیر اخترش مشوقه گمش بود که پانی حریت طالع در میاست که سیطاع بروز خود شسته شکستی بر دلم دستت عزیز برنگ ناروندان بر جگر نه برودر عاشقی درسی بیاموز نمکدانی شود بر ریش با آس
--	---

برگردد از روز اول
بر سال هر سال
خود را با هم در میان
خواجه بخت از روز اول
بخت اول در روز اول
در میان است
بخت اول در روز اول
بخت اول در روز اول
بخت اول در روز اول

شکوه محمود با ایاز از آنجا آمدن بغرنی و با غلامان و این

بدره ای خیال غیر خون درین خلوت بجز حشت اگر بیرون دهم سوز دل چنان شوم درونی ز خرم نغمه اش خوش له آن سخن نغمه اش خوش دارد که	که حرف خلوتی دارم برون که هر دم بر سر روزن نشیند بکنند پروانه شک از سوختن خوش بناگشتان شعله گوشش لبر له آن سخن نغمه اش خوش دارد که گوشش میگردد
---	--

نوروز در آن روز
در سوختن از آن بگردد
فوتی در وقت که از سر در خرم
مشتوقه گشتی بود در آن
مقتضا فتنه اسد و لاله از غلامان
بدره ای خیال غیر خون
درین خلوت بجز حشت
اگر بیرون دهم سوز دل
چنان شوم درونی
ز خرم نغمه اش خوش
له آن سخن نغمه اش خوش دارد که گوشش میگردد

نوروز در آن روز
در سوختن از آن بگردد
فوتی در وقت که از سر در خرم
مشتوقه گشتی بود در آن
مقتضا فتنه اسد و لاله از غلامان
بدره ای خیال غیر خون
درین خلوت بجز حشت
اگر بیرون دهم سوز دل
چنان شوم درونی
ز خرم نغمه اش خوش
له آن سخن نغمه اش خوش دارد که گوشش میگردد

نوروز در آن روز
در سوختن از آن بگردد
فوتی در وقت که از سر در خرم
مشتوقه گشتی بود در آن
مقتضا فتنه اسد و لاله از غلامان
بدره ای خیال غیر خون
درین خلوت بجز حشت
اگر بیرون دهم سوز دل
چنان شوم درونی
ز خرم نغمه اش خوش
له آن سخن نغمه اش خوش دارد که گوشش میگردد

چو محمود از ابا زان زخمها خورد گرفته چشم آتش در سر و بر	سخن را در گلوبا خود فرو برد برفتن خون سردی آن پس بر
بر آشفته و شد آشوب زبانه بدامان گریه در و اسن فشانند	چو زهر چشم ما را زور روان چو آه نو سفرش بدیز را راند

تمثیل

گر فتم قطره خونابه بر دوش در آغوشم چکید و پی سپرد	چو طفل پاره اما در آغوش پیش سینه خون جگر شد
که من بودم دل زنجیره زدم فرق بر برق ره زن چون تیغ	ز چنگ او بسین دیده رفتم که خرمن سوز باشد چون گرز
ز پانی قصر لبر تا بفرستی شکست دل کز و اندیشه پیرت	جگر ساقی و دیده ساغر من شد از پی چون برنگ شمشیرت
سمندی خیر نش در تک و تاز زگر و دشمن جیب گردون چاک شد	که میزد و کامم بر بالاس آواز هوایم گرفتیش خاک من شد
بغزت کز مشرق رفتی آودت بهر جانب که شناسش نیز میرانند	به برگشتن دو چار خویش من ز بی صد شعله خون زری مانند

عنان سخوتی که در
در وصف سینه کز
عنان سخوتی که در
در وصف سینه کز
عنان سخوتی که در
در وصف سینه کز

در وصف سینه کز
عنان سخوتی که در
در وصف سینه کز
عنان سخوتی که در
در وصف سینه کز
عنان سخوتی که در

عنان سخوتی که در
در وصف سینه کز
عنان سخوتی که در
در وصف سینه کز
عنان سخوتی که در
در وصف سینه کز

عنان سخوتی که در
در وصف سینه کز
عنان سخوتی که در
در وصف سینه کز
عنان سخوتی که در
در وصف سینه کز

عنان سخوتی که در
در وصف سینه کز
عنان سخوتی که در
در وصف سینه کز
عنان سخوتی که در
در وصف سینه کز

عنان سخوتی که در
در وصف سینه کز
عنان سخوتی که در
در وصف سینه کز
عنان سخوتی که در
در وصف سینه کز

عنان سخوتی که در
در وصف سینه کز
عنان سخوتی که در
در وصف سینه کز
عنان سخوتی که در
در وصف سینه کز

بدرستی که در
در وصف سینه کز
بدرستی که در
در وصف سینه کز
بدرستی که در
در وصف سینه کز

بدرستی که در
در وصف سینه کز
بدرستی که در
در وصف سینه کز
بدرستی که در
در وصف سینه کز

بدرستی که در
در وصف سینه کز
بدرستی که در
در وصف سینه کز
بدرستی که در
در وصف سینه کز

بدرستی که در
در وصف سینه کز
بدرستی که در
در وصف سینه کز
بدرستی که در
در وصف سینه کز

ملا علی قاری صاحب کتاب القاموس المحیط
 در توضیح کلمات این کتاب
 که در لغت و معنی کلمات
 و عبارات این کتاب
 که در شرح کلمات
 و عبارات این کتاب
 که در توضیح کلمات
 و عبارات این کتاب
 که در لغت و معنی کلمات
 و عبارات این کتاب
 که در شرح کلمات
 و عبارات این کتاب
 که در توضیح کلمات
 و عبارات این کتاب

میسر است که در این کتاب
 که در توضیح کلمات
 و عبارات این کتاب
 که در لغت و معنی کلمات
 و عبارات این کتاب
 که در شرح کلمات
 و عبارات این کتاب
 که در توضیح کلمات
 و عبارات این کتاب
 که در لغت و معنی کلمات
 و عبارات این کتاب
 که در شرح کلمات
 و عبارات این کتاب
 که در توضیح کلمات
 و عبارات این کتاب
 که در لغت و معنی کلمات
 و عبارات این کتاب
 که در شرح کلمات
 و عبارات این کتاب
 که در توضیح کلمات
 و عبارات این کتاب

<p> ترا زو یک سر مومک می زد که تا گردید شور شهر غزنی خیال گشته چون بر خزان بخت چو مینا تا گلو در خون نشسته رخ و عکس و بنا گوشتن گلگون بجز در دیده غلط اندر شک بغل را بر سر خوان سمرین خزان بزم آینه چون سایه مهر نگنده بر باد ارغوان خست سر خورشید و پاکی خود پرست عروسان چمن حسن خدا داد که نرس جام منور لاله شک منیش شبنم و گل خاک منتاب به جنت همچو صبح نو دیده ز رمی آبی بدایع خشک لاله </p>	<p> ز بار چشم ابرو چشم می زد به گوهر و دوشت حی میر اندنی ریشش گل از شاخ زران بخت شهر از ستاره جان و دل شکسته به از وسط روم بزم جنگ که تا جو شد ایرش از می رشک علامان را باغ با سمن خوانند غلامان ز رنگ آمیزی مهر دل سایه بار سبزه بخت ز جام مهرشان در جوشسته شده باغ از نفس شاه عیسی آمو باغ داغ دل گشتند یک چه با دلکش و رنگین و شاب سر سر با سمنش پر دیده ز رو و عیش تر نو از بیای مال </p>
--	---

این کتاب از کتب معتبره است که در لغت و معنی کلمات و عبارات این کتاب که در شرح کلمات و عبارات این کتاب که در توضیح کلمات و عبارات این کتاب که در لغت و معنی کلمات و عبارات این کتاب که در شرح کلمات و عبارات این کتاب که در توضیح کلمات و عبارات این کتاب

دردی ز دل بر جان
 در دوازده روز در او
 در دوازده روز در او
 در دوازده روز در او

که آمد ز هر او جان داروی نوش
 بنگه راهفت در پاز هر گیر
 نشود کشتی ابر و پاره پاره
 بی چانه های کاره چشم
 که جان آشتی رنگه جانم
 ز جان خمنا کی دست رفته
 که گرد دست تاز و از بی شاه
 بی جام و باره تقرب و بهانه
 ز لعش با ده مستی و هم سگرد
 چو آه بوبره با او سپال به
 دماغ غنم ز جوش لار جنبک
 ز در دوش سج و کان بقطره خوب
 به مبد بخود بیا دایه هوش
 برستی تکبیه بر دوش قیامت
 بر آمد بر سمنید همچو تقدیر

بر بخش خوکن در آشتی کوش
 ز دل رنجان جو عاشق قهر کرد
 ز بس طوفان چین از هر نگاه
 و لی مشوق هم در گردش خشم
 چنان که رنجش تیغ راند
 بت شباز عشق از دست رفته
 طلب فرمود ساقی را بر نگاه
 در آمد با صراحی چون سخن
 ز رنگ چهره می در جام سگرد
 صراحی آمد از پی چون غزاله
 شده خون سرفش مان خون مشک
 نه خون بود و نه مشک آیا که می بود
 می همیشه خون سیاشش
 خراب جرعه اش روزند است
 جو زان کشت گل نشا و شمیر

و عاشق بخش
 بر کسب هم فاعل بخش
 کشته دل ای هر نگاه از
 مشوقان گاه باشد
 در نگاه او هفت در پاز
 نه هر دایه چشم گرفته باشد
 چنان طوفان چین از ج
 ای و ساید باره سازه
 چرا که غضب اعلی هم دست
 فرمود ساقی را بر نگاه
 صراحی آمد
 ز رنگ چهره می در جام سگرد
 صراحی آمد از پی چون غزاله
 شده خون سرفش مان خون مشک
 نه خون بود و نه مشک آیا که می بود
 می همیشه خون سیاشش
 خراب جرعه اش روزند است
 جو زان کشت گل نشا و شمیر

خوبی

از یاد بر جان
 در دوازده روز در او
 در دوازده روز در او
 در دوازده روز در او

وز غلامی خود را بوز
باز از آرد و مویز
بوی که غلامی آری از
بوی که غلامی آری از

چنان باید ستیز تیغ را ندان
نبا شد چاره در کینه جوشه
چنان سوداگری را باز دان
غلامی خواهد را بود ناچار
بجای چشم خواهد گوهر افشاند
که من تلخ انتقام ناز و شوم
گر نرا زنده صیب فتنه نام
کس نشنید گامی بر بزم خور
فروشنده ایاز چشم آلود
دوانید از بے در پاشینی
بر بخشش شایع زبانه کار
بدر دول رسی در خوش فاش
نکه ز دیده از دیده درو
شکسته شیشه خشک تر
طلبکاران بر وجه بر جای

غلامی خود را بوز
باز از آرد و مویز
بوی که غلامی آری از
بوی که غلامی آری از
غلامی خود را بوز
باز از آرد و مویز
بوی که غلامی آری از
بوی که غلامی آری از
غلامی خود را بوز
باز از آرد و مویز
بوی که غلامی آری از
بوی که غلامی آری از

از پیش سواد
یک سوداگر که در کوه
شان بود و کاش کردند و
خاطر آنند و در زندگانی
چون غلامی در جهان گردید
ست که جهان را در پیوست
بغض خود و بیعت مشهور بود
شاهان بر درده خاندان
از پیش سواد
یک سوداگر که در کوه
شان بود و کاش کردند و
خاطر آنند و در زندگانی
چون غلامی در جهان گردید
ست که جهان را در پیوست
بغض خود و بیعت مشهور بود
شاهان بر درده خاندان

از پیش سواد
یک سوداگر که در کوه
شان بود و کاش کردند و
خاطر آنند و در زندگانی
چون غلامی در جهان گردید
ست که جهان را در پیوست
بغض خود و بیعت مشهور بود
شاهان بر درده خاندان

از هر روزی که میسر بود در روزهای دیگر
بسیار از این کارها میسر بود و در روزهای دیگر
بسیار از این کارها میسر بود و در روزهای دیگر
بسیار از این کارها میسر بود و در روزهای دیگر

چون ماه چاره در یک کتبی با کله بالای پیشانی نهادی چه شمشیر گران تاز می ماند بر زبان لاله قلم ازت نزد
بسیار از این کارها میسر بود و در روزهای دیگر
بسیار از این کارها میسر بود و در روزهای دیگر
بسیار از این کارها میسر بود و در روزهای دیگر
بسیار از این کارها میسر بود و در روزهای دیگر

مکان در با حسن از ماه تابستان
سهرین سرمایه بازار گانه
گر آن جانان سبک و خشتارش
در آمد همچو مه ابرو کثاده
شسته در طلسم عهد بستن
شست از پا خوشور روزگار
رخ محمود برگ لاله تا ماند
که غزنه را همه شکر گرفته
نمودی روی دل جان جبارا
در من خواندن که کارم حکمت است
رخ اندیشه را تا بیده هیچ
غلامی میفرود شتم جمله ادراک
و گویتی عهد گاو آفتابش
همین عیبی که دار و بیوفانی است
نگاهش محض تنگناست از طرف

زبان در کار شود از آفتابش
دو نیمه قرص میش از گران
تراز و در چشم انتظارش
کله بالاس پستانی نهاده
ز جابر خاستن بهر شستن
بسیار از این کارها میسر بود و در روزهای دیگر
بداناش گل تعظیم افشاند
ز خاک تیره مار ابر گرفته
کشودی چن ابر و بسکازا
خیالم بر نیان باف نکلیت
که تار و پود من خون بنجور و هیچ
گر زبان رحم و طاقت بزرگو
شومید غمزه حاضر جوابش
ولیکن این هنر طبع آزمائی است
دماغ دلبری بالاست از طرف

بسیار از این کارها میسر بود و در روزهای دیگر
بسیار از این کارها میسر بود و در روزهای دیگر
بسیار از این کارها میسر بود و در روزهای دیگر
بسیار از این کارها میسر بود و در روزهای دیگر

بسیار از این کارها میسر بود و در روزهای دیگر
بسیار از این کارها میسر بود و در روزهای دیگر
بسیار از این کارها میسر بود و در روزهای دیگر
بسیار از این کارها میسر بود و در روزهای دیگر

ز بار جلوہ تا سر بار انگیز
 خرید از ازی پے روگردن
 چنین در سوختن با خشک و ترا
 کہ شاہا مکتب و اغت فلک باد
 زود و دیکینه ات خورشید جو شے
 کنیز آئندہ ات ناہید جنگے
 مرا آن دل کجا باز ہرہ ام
 اگر دلتا و جانبا جمع سازم
 نیم باشت ز سوز ہر نو آئے
 جو دید آنسردہ شہ گرمی بار بار
 کہ گر چه من ز شیرینی بہ ننگم
 درین سودا کہ نقصان خروم
 و گر فکر می ز فکری کہ نہ مترش
 خرید آہرا ایاز نازنین با
 تا اشار از روش مست بگفتند

بہ پیش سے فرو شہر ہا سہ خیر
 نہ نے میکروگان آری ہی گفت
 برون داوار نفس و دو دیگر
 بوکت بیضت دانہ یک باد
 غلام عمل پوشی در بگوشے
 بریج زلف نرست زلف نری
 کہ معشوق ترا گرم چنین گفت
 گذر ماہ خود را شمع سازم
 پر پروانہ را خون بہانے
 شکر شیرینیے آورد و رکا
 باین تمنی مہر شکر ز تنگم
 پشیمانے بطلع میفروشم
 خریدار خیال نازا و باش
 ایاز نازنین مہ جبین را
 چو کمال در میاں است دست

لعل ز با جلوہ
 تا سر بار انگیز
 خرید از ازی پے
 چنین در سوختن
 کہ شاہا مکتب
 زود و دیکینه
 کنیز آئندہ
 مرا آن دل
 اگر دلتا
 نیم باشت
 جو دید آنسردہ
 کہ گر چه من
 درین سودا
 و گر فکر می
 خرید آہرا
 تا اشار از روش

آری جان بجان زود
 برون داوار نفس
 بوکت بیضت دانہ
 غلام عمل پوشی
 بریج زلف نرست
 کہ معشوق ترا
 گذر ماہ خود
 پر پروانہ را
 شکر شیرینیے
 باین تمنی
 پشیمانے
 خریدار خیال
 ایاز نازنین
 چو کمال در میاں

در قافہ میفروشم
 ایاز نازنین
 کہ چون با نازنین
 دل و جان خود میسازم
 و ہمہ ساز و سالک
 میسازم و سالک
 و ہمہ ساز و سالک
 میسازم و سالک

کلمہ بودید ہنرمند
 ای سلطان چون گوی
 بزار فروخت اباد
 اسرودہ در بخت زین
 دیگلات شکرتین
 اور وہ دل اور کجا
 سخنان اولین پاک
 سوزن فراست و جویہ
 گفت کہ من ہر خدیو
 ملک آیدم و مکن
 بایک میسازم و سالک
 باین تمنی
 پشیمانے
 خریدار خیال
 ایاز نازنین
 چو کمال در میاں

دل محمود در گلزار ناله
چو شد گلزار و باغ از گل فروشی
پشیمان ز تیغ دوری یار
ز پی چاکب خرابان کشور
غلامی خسته جان دل شکسته
طبعیت پیشه خاطر شکستن
محل کشمیر اما سر و غم نه
نشاطش راز پیش پامی کم با
خریدار آخچان رنگین ستاره
نظر تیراله حسن ایارش
شهنشه خواند جلاد وجه جلاد
سیاست دفع خویش کرده
رخ ازرق دیده ازرق موی
بدیده مژه پیرقان نبشته
ز لبش همیش اثر میکرو بشر

سر یا خرقه پوشش رخ لاله
سر یا خرقه پوشی داغ پوشی
دوانید از پی دلبر خریدار
غلام و خواجهر حاضر نمودند
پرنشانی بدوش زلف بسته
نزدکت خوشی را بشنیدن
لبش می خنده اش می بسند
غم شسته شد که بالای غم با
که دوشته زعفران آب و ده
نیاز آلوده پوزش زناوش
تمغش دوشش مگ اشغل آزاد
باینکه از هم ملاد و سهر مگر آزادی گرفته
بروشش تیر و بریش کرده
بقاروره دو خورشید معلوم
که درومی زهره مزوم شکسته
نمی شدگشته اوزنده در

دل محمود در گلزار ناله
چو شد گلزار و باغ از گل فروشی
پشیمان ز تیغ دوری یار
ز پی چاکب خرابان کشور
غلامی خسته جان دل شکسته
طبعیت پیشه خاطر شکستن
محل کشمیر اما سر و غم نه
نشاطش راز پیش پامی کم با
خریدار آخچان رنگین ستاره
نظر تیراله حسن ایارش
شهنشه خواند جلاد وجه جلاد
سیاست دفع خویش کرده
رخ ازرق دیده ازرق موی
بدیده مژه پیرقان نبشته
ز لبش همیش اثر میکرو بشر
دل محمود در گلزار ناله
چو شد گلزار و باغ از گل فروشی
پشیمان ز تیغ دوری یار
ز پی چاکب خرابان کشور
غلامی خسته جان دل شکسته
طبعیت پیشه خاطر شکستن
محل کشمیر اما سر و غم نه
نشاطش راز پیش پامی کم با
خریدار آخچان رنگین ستاره
نظر تیراله حسن ایارش
شهنشه خواند جلاد وجه جلاد
سیاست دفع خویش کرده
رخ ازرق دیده ازرق موی
بدیده مژه پیرقان نبشته
ز لبش همیش اثر میکرو بشر
دل محمود در گلزار ناله
چو شد گلزار و باغ از گل فروشی
پشیمان ز تیغ دوری یار
ز پی چاکب خرابان کشور
غلامی خسته جان دل شکسته
طبعیت پیشه خاطر شکستن
محل کشمیر اما سر و غم نه
نشاطش راز پیش پامی کم با
خریدار آخچان رنگین ستاره
نظر تیراله حسن ایارش
شهنشه خواند جلاد وجه جلاد
سیاست دفع خویش کرده
رخ ازرق دیده ازرق موی
بدیده مژه پیرقان نبشته
ز لبش همیش اثر میکرو بشر

جلاد را طلب کرد و از پیش
دل محمود در گلزار ناله
چو شد گلزار و باغ از گل فروشی
پشیمان ز تیغ دوری یار
ز پی چاکب خرابان کشور
غلامی خسته جان دل شکسته
طبعیت پیشه خاطر شکستن
محل کشمیر اما سر و غم نه
نشاطش راز پیش پامی کم با
خریدار آخچان رنگین ستاره
نظر تیراله حسن ایارش
شهنشه خواند جلاد وجه جلاد
سیاست دفع خویش کرده
رخ ازرق دیده ازرق موی
بدیده مژه پیرقان نبشته
ز لبش همیش اثر میکرو بشر

گرشت و جنب
نشا هنداره گفت که چاه
کناش گوزانه باجا باسره
و کن در خاکی و چاه
و کویست نسبت خان
و جان زهره با کربان
نشا را با مال گوزانه
ساخت بنشین زاده را
دوت بنشینان و نیک
نشا زهره با کربان
از غش و خشت
از خانه اگر بنشین
ظلامت خان
دینک گلوی در زمین
بازی لنگه و زمین
دور زمینست بلوریا
زین زمینست بلوریا
مروست و غلای منگ
که تپش با غلای منگ
سنگدشت که از زمین
و جانشست که از زمین
ساده می ساریه

لا اله الا انت محمد صادق علی صاحب الزمان
رسالت تو کف جلا میدان
ای بیدار من علم گشت جلا
نسبت کرده در من بیدار
اورا گشت بیدار گشت
بیدار زاده از زمین
من خشم گشته زمین
می گوید که زمین
شک و کس نهاده
تاب بوش زودش خود
باز از زمین می رود
۱۲۰
سخت زنده با باز
سخت زنده با باز
سخت زنده با باز
سخت زنده با باز
سخت زنده با باز
سخت زنده با باز
سخت زنده با باز
سخت زنده با باز
سخت زنده با باز
سخت زنده با باز

جهان نوحه ز نجاش بک میسر
اشارت روان محمود و جانان
که این سر از بادوشن گریه
کف جلا و میدان عدم شد
دم صبح اجل یعنی که شمشیر
چه شمشیر آب خشک تشریح
ز بس گریه خشم جان مردم
اپازان زهره که لطیف چشیده
لبش تا سینه از شکر نشسته
کمان ابروان را کرده کش
روان آن آب هندی بخت گل
سوی محمود برگشت و چنین گفت
که ای شه نامه مه تا با می
ز آب هجرت تر کن گلویم
ز تو کس که معشوقه خردید

که مرگ از امتلانی مرگ می رود
بجلا و از دم شمشیر مرگان
اویم خاک را در لعل ترکیه
دم صبح اجل از وی علم خند
دمیده از دم کرم گلوگیر
ز تاب جوشن در خون فکرم
شده آب و بخاکستر شده
چو تیغ آبدار بر کشیده
تبش فند محمودی شکسته
بچندین تیر بر آماج ترش
زمشت کینه جلا و بیاک
شکر پاره بکام سینه اس رفت
نذار دعا شقی و گل شباهتی
که آب ز فتنه باز آید جویم
تقتلش بغیرت خنجر کشیده

این سر از بادوشن گریه
خانم از زمین گشت
درم بیدار بوده
و این رنگ بیدار
و این سر از بادوشن گریه
سایه بر بادوشن گریه
بعد دو عالم در وقت
و این سر از بادوشن گریه
و این سر از بادوشن گریه
و این سر از بادوشن گریه
و این سر از بادوشن گریه
و این سر از بادوشن گریه
و این سر از بادوشن گریه
و این سر از بادوشن گریه
و این سر از بادوشن گریه
و این سر از بادوشن گریه
و این سر از بادوشن گریه

در این سر از بادوشن گریه
و این سر از بادوشن گریه
و این سر از بادوشن گریه
و این سر از بادوشن گریه
و این سر از بادوشن گریه
و این سر از بادوشن گریه
و این سر از بادوشن گریه
و این سر از بادوشن گریه
و این سر از بادوشن گریه
و این سر از بادوشن گریه
و این سر از بادوشن گریه
و این سر از بادوشن گریه
و این سر از بادوشن گریه
و این سر از بادوشن گریه
و این سر از بادوشن گریه
و این سر از بادوشن گریه

در این سر از بادوشن گریه

چو خواهد بود حکم جور کوشان
ملک از گفته دلبر نجل شد
وگر محمود شب جانب کاخ
بر آوردن بکار شبروسی تو

جزائی کار مشوقه فروشان
اجل گردید و تقصیرش کل شد
شدی پر شوخ بے پروا و کنا
نمادن سر بهائی یار مست

چو خواهد بود حکم جور کوشان
ملک از گفته دلبر نجل شد
وگر محمود شب جانب کاخ
بر آوردن بکار شبروسی تو

داستان

که کعبه نافه افکنده اوست
بچشم بوالوسر دان بلنگ است
وهر در ختم عاشق خواب خرگوش
ستاره اشک خون تر دیده با
جد بر گاه تیغ آفتاب است
که ما عاشق نبودیم سایه براه
نشان سجت برگردیده جوید
سپه روزان دل را عشوه پرداز
دلش آتشکده عشق مجاز است
برون آمد حاصل تیغ بروش

شب عاشق نغزال غمگین است
شب عاشق که شیر تره گریست
زر و بزمی شیر سیه گوش
شب عاشق سواد دیده با
چو ماند در شکر تیر شهاب است
شبه تیره تر از آه سحر گاه
ز تار یکیش دیدن دیده جوید
شبه چشم تبان و سمرقند نا
چراغ شب روان محمود عابد
عشق آنار و در خود سیه پوش

عشق را بهای دیده است
چنانچه در عادم دلش
در دیده سینه درستی از دل
سوادت با هم برین
چون عاشق مول مشتون
کامیاب که در عین سواد
دیده جان بدین نزد و کوب
دختر آید این چنین
اشکوفی مانتی ز دیده
عشق را بهای دیده است
چنانچه در عادم دلش
در دیده سینه درستی از دل
سوادت با هم برین
چون عاشق مول مشتون
کامیاب که در عین سواد
دیده جان بدین نزد و کوب
دختر آید این چنین
اشکوفی مانتی ز دیده
عشق را بهای دیده است
چنانچه در عادم دلش
در دیده سینه درستی از دل
سوادت با هم برین
چون عاشق مول مشتون
کامیاب که در عین سواد
دیده جان بدین نزد و کوب
دختر آید این چنین
اشکوفی مانتی ز دیده

عشق را بهای دیده است
چنانچه در عادم دلش
در دیده سینه درستی از دل
سوادت با هم برین
چون عاشق مول مشتون
کامیاب که در عین سواد
دیده جان بدین نزد و کوب
دختر آید این چنین
اشکوفی مانتی ز دیده

عشق را بهای دیده است
چنانچه در عادم دلش
در دیده سینه درستی از دل
سوادت با هم برین
چون عاشق مول مشتون
کامیاب که در عین سواد
دیده جان بدین نزد و کوب
دختر آید این چنین
اشکوفی مانتی ز دیده

Handwritten text at the top of the page, likely a title or introductory notes.

شدش لب بر نشان باد بود
 گندین سخن بر کاخ انگند
 ستابان رفت بکنع حجاب
 درگون قصر آمد شاه رهن
 ببالین بلائے خفته آمد
 بلائے خفته اما نیم بدر
 فر و خوابیده مسرت نقل
 لبش شسته و رانگ کره
 گرفته پنج برابر و خوار
 تصور کنه کرده نوچمن را
 ز سر و خفته و شن و ستان خنجر
 ز لالی زین جبال خواب خنجر
 که صید عشوه بر بالین شسته
 گرفته جاشنی و رفته از بوتل
 شہ غزنی فغان ابل جان فرود
 که تا آمد بیپا کے قصر آن ماہ
 بیام او بر آمدن کر مانند
 چو برگردون عالی مستجاب
 بزنک آفتاب از راه روزگار
 چو کا کل بر سرش شفتی تمام
 دو ز گس فتنہ خیر و شر تمام
 سرش گل نیرش خمرین گل
 حقیقتش بوسہ راکلنگ کره
 برو سے تدبیرم اللہ لطف
 کہ آیا این بلبهای سخن با
 گلستان در گریبان کز زید
 گهر در اوین فکری و گریز
 طاسم شمر و شیرین شکسته
 نمک از حق و لذت در آغوش
 بلائے خفته را از جابریت

Vertical handwritten notes on the right side of the page, containing commentary or additional text.

Vertical handwritten notes on the right side of the page, containing commentary or additional text.

خالدی

Handwritten text at the bottom of the page, possibly a signature or date.

خداوند را شکر گویند
 سلطان محمد شاه را
 سلطان محمد شاه را
 سلطان محمد شاه را

<p>بشته را بهمان چمن برد که خنت در پس در ماند بچویش نشاط از کیسه ایام رفت که هر گوشه پر از کباب و مرغی کهن تابوت غم بر دوش بسته که ای ساقی پیاله ای پیاله ولیکن چشم ساقی باز میگردد چراغ و شمع روشن سینه خیم بیست آبی از آن آتش شستند بدامن با عقیق از چهره خوش بچویش آورد مغر از زور شب آهنگانه چمن پرواز میگردد تو گفتی کشته هم آغوش گل نورد صدای بوسه می چسبید بر پیشانی صراحه بر لب ساقی نوشته</p>	<p>خرا مانش بقصر خویشین برد بساط محلیه افکنده در پیش مجلس عید گاه ماه و هفت بگل آن نوع در قهقه گرمی بود شده طنبور با پشت شکسته زنی بر خاست بی تابانه نامه پیاله سوی لب پرواز میگردد در جام از جام نظر گم ز رویش رنگ بومی گل شبنم می کردی کشنده شاه در پیش بچو افکنده هر جام و سبوا قراب که غفلت سازی کرد پیاله در ترنگ از جنگ محمور رعل گلخان غشوه اندیش تاسف نغمی دوران گذشته</p>
--	--

در میان رفته بود که از
 زنی بوده اند
 ساقی که کوی می باشد
 ساقی که کوی می باشد
 ساقی که کوی می باشد

قوله ای افکنده و سحر از زور
 با بعضی بنیان کلام
 در میان رفته بود که از
 زنی بوده اند
 ساقی که کوی می باشد
 ساقی که کوی می باشد
 ساقی که کوی می باشد

این در میان رفته بود که از
 زنی بوده اند
 ساقی که کوی می باشد
 ساقی که کوی می باشد
 ساقی که کوی می باشد

دو روز از ننگ در آب سرد بپزد و در آن آب بپزد
 در آن آب بپزد و در آن آب بپزد
 در آن آب بپزد و در آن آب بپزد
 در آن آب بپزد و در آن آب بپزد

دو روز از ننگ در آب سرد بپزد و در آن آب بپزد
 در آن آب بپزد و در آن آب بپزد
 در آن آب بپزد و در آن آب بپزد
 در آن آب بپزد و در آن آب بپزد

کلید استماع آهنگ که بود	فروغ روی مطرب بنگ صبور
چو بس گشته بر ناله خدی کو	برگ غم کشاده چنگ گیسو
چو آن طفل که می سپید گوش تر	شده زاری کسان دو اندر غو
در چشم و دل صفی در هم کشیدند	بط و ساغر سپهر بر هم کشیدند
قبح بر گل دهن از خنده تر کرد	سر شک خنده گاه شیشه سر کرد
به گردیدن قدح آتش سوزش	مے از لعل تبان شور و گردش
مه نوز و سیم فتنه بسر خم	ز بس پیوسته ابرو گوشت بهم
غبار که با بر باد داوند	ز خجالت مهر و مر را گوشه داوند
فره تتر بروی لبش سخت	ز بس کاوش جبهت پیش سخت
چو صیادی که بیند سایه رنگ	بلا آسیمه سر از لاف شبنگ
که تا یک پرده ویدار ویدی	مگر صد تعب عشوه بر ویدی
که ویداری بدیداری فرود	تماشای شدی تا رخ جوشد
فراهم برگ گل با دماغ لاله	شدی خرمن چو سخن باغ لاله
سر اینده سر شک می کشند	در و مرغان پهلوی سر و نو
دو دیدن کرد شعله در رنگ	چو مجلس در گرفت از آتش

دو روز از ننگ در آب سرد بپزد و در آن آب بپزد
 در آن آب بپزد و در آن آب بپزد
 در آن آب بپزد و در آن آب بپزد
 در آن آب بپزد و در آن آب بپزد

دو روز از ننگ در آب سرد بپزد و در آن آب بپزد
 در آن آب بپزد و در آن آب بپزد
 در آن آب بپزد و در آن آب بپزد
 در آن آب بپزد و در آن آب بپزد

دو روز از ننگ در آب سرد بپزد و در آن آب بپزد
 در آن آب بپزد و در آن آب بپزد
 در آن آب بپزد و در آن آب بپزد
 در آن آب بپزد و در آن آب بپزد

دو روز از ننگ در آب سرد بپزد و در آن آب بپزد
 در آن آب بپزد و در آن آب بپزد
 در آن آب بپزد و در آن آب بپزد
 در آن آب بپزد و در آن آب بپزد

توجه به این است که این نسخه در کتابخانه سلطنتی است و در دسترس عموم نیست. این نسخه در کتابخانه سلطنتی است و در دسترس عموم نیست.

بر آمد از دماغ مسکینان دوو	که هر اشک برشته نموده بود
ایاز از خلوت شاه جهاندار	بقصر خود درون آمد و گریه بار
شب دیگر چو شه رانته شد	قیح ز اول سپر از خون گریه شد
به ایما قاصدی را امر فرمود	که رفتن زود باید آمدن بود
به صبرم چاشنی گریه منظرها	بزودی تمخی و دیر بی مفرا
در آورد از دم نخل رطب با	ایاز لاله روی نوش لب با
که می بوی لعل او در شیشه خورشید	نمیدانم دل محمود چونست
جو او ساقی نباشد می آفریند	هوس را لذت حسرت تمام
همان با سفته در لب گوهر ناز	که چون روح شهیدان کرد پرواز
کیوتر و ارشد تا برج آن باه	ز پله محمود را بالا و آه
به دم دادن چو آتش زرم کردنش	به آوردن جو آتش گرم کردنش
سیان را آنچنان تنگ شکر	که ناز و نیشکر دیگر کمر بست
قدیمی چو شاخ گل غنا و چالاک	نگر از باوه آتش اوه افلاک
رعونت سایه پروردنش	جگر میدان نادر و خیاش
ره ناز و خرام جلوه سر کرد	زین را چون فلک زبر کرد

تنگی است که در این نسخه در دسترس عموم نیست. این نسخه در کتابخانه سلطنتی است و در دسترس عموم نیست. این نسخه در کتابخانه سلطنتی است و در دسترس عموم نیست.

سلطان جهانگیر در این نسخه در دسترس عموم نیست. این نسخه در کتابخانه سلطنتی است و در دسترس عموم نیست. این نسخه در کتابخانه سلطنتی است و در دسترس عموم نیست.

این نسخه در کتابخانه سلطنتی است و در دسترس عموم نیست. این نسخه در کتابخانه سلطنتی است و در دسترس عموم نیست. این نسخه در کتابخانه سلطنتی است و در دسترس عموم نیست.

کتاب در طب و طبایع
 قیامت زیر پایش با پی کس
 تو وضع کرد چشم عشوہ پرتاب
 همه پروانه آن شمع گشتند
 که امی ساقی و امی مستان ساقی
 بیک تن دست صید لبنداست
 که گرد این ورق بهوش دارو
 صف ساقی همه در قلم است
 نفس در گوش تار از غنون
 که تا هوش جهان باقی نماند
 خیال در آینه سخن فزونی یار
 فانی در آینه سخن فزونی یار
 قلم در آینه سخن فزونی یار
 قلم در آینه سخن فزونی یار

در آمد از در قصر جهان بان
 سخن و بی کثا و لعل سیراب
 نشست دلالہ رویان جمع
 تراور و او نوش نیم باقی
 ورین بجانہ فی چون و نہ چنڈا
 میفشان در کنار و شمن دست
 چو لعل مہوشان سطرش در آرزو
 لب خواندن شراب کہ گوشت
 او آشنانہ کمتر می چکاند
 پایہ گفت نوش و دور سر کرد
 کلاس لب کہ بی عشرت نمی خفت
 اگر عقل سے خریدم کم بود
 نبیرہ میکشان لہرہ ساز
 اگر خم در جو است غم بایست
 بسر کرد دید جام از بکہ گردید

قیامت زیر پایش با پی کس
 تو وضع کرد چشم عشوہ پرتاب
 همه پروانه آن شمع گشتند
 کہ امی ساقی و امی مستان ساقی
 بیک تن دست صید لبنداست
 کہ گرد این ورق بهوش دارو
 صف ساقی همه در قلم است
 نفس در گوش تار از غنون
 کہ تا هوش جهان باقی نماند
 خیال در آینه سخن فزونی یار
 فانی در آینه سخن فزونی یار
 قلم در آینه سخن فزونی یار
 قلم در آینه سخن فزونی یار

کتاب در طب و طبایع
 قیامت زیر پایش با پی کس
 تو وضع کرد چشم عشوہ پرتاب
 همه پروانه آن شمع گشتند
 کہ امی ساقی و امی مستان ساقی
 بیک تن دست صید لبنداست
 کہ گرد این ورق بهوش دارو
 صف ساقی همه در قلم است
 نفس در گوش تار از غنون
 کہ تا هوش جهان باقی نماند
 خیال در آینه سخن فزونی یار
 فانی در آینه سخن فزونی یار
 قلم در آینه سخن فزونی یار
 قلم در آینه سخن فزونی یار

کتاب در طب و طبایع
 قیامت زیر پایش با پی کس
 تو وضع کرد چشم عشوہ پرتاب
 همه پروانه آن شمع گشتند
 کہ امی ساقی و امی مستان ساقی
 بیک تن دست صید لبنداست
 کہ گرد این ورق بهوش دارو
 صف ساقی همه در قلم است
 نفس در گوش تار از غنون
 کہ تا هوش جهان باقی نماند
 خیال در آینه سخن فزونی یار
 فانی در آینه سخن فزونی یار
 قلم در آینه سخن فزونی یار
 قلم در آینه سخن فزونی یار

که کاکب ... ملک ... کوه ...

گفت تلخ و قعان لبببت تلخ	ببارت تلخ و رنگ سنبلیت تلخ
نمک را چخته خون جگر کن	شکر و روان گلبرگ تر کن
گریبان چاک زان لب با گردود	بسم چند حیل ساز گردود
تفاعل مے زن و آسوده میباش	سرم کور ربهت فرسوده میباش
دم تنگش ز گردن برتر اشد	سرمی کونقطة پائے نباشد
جباب ناز را بر هم نمے زد	شکر لب مے شنید و دم نمے زد
برآمد الامان از خاک راهش	پرینخ بسکه با پسید شاش
چو دوز و باغ گل محمود بگریخت	چو بر برگ صبا سوسن بگریخت
نیامد شرم از روی شیب و دل	غلامی با ابا ز شفت کاسی نوش
سرم شب تا طلوع صبح محمود	تو میدانی که سرد پات می بود
که امی معنی نگار صورت خویش	جو آیش داو معشوق و فانیست
که من سرم دلم مست و سخن نیست	تو محرم نیستی بر من فرن و دست
که سرم جو شمش بود محمود را گوش	هزار حرف در خون میزند جو
اگر فرسوده می شد فرق محمود	مرا اندم تفاعل مصلحت بود
تو بید روی چه میدانی که چو نیست	دل عاشق که از معشوق نیست

باز خون ... سید ... کوه ...

و

از زمان ...

نصیحت نمون کی از صاحبان محمود را از عشق ایاز جو استین

نصیحت هر دلی را ناگوار است	شراب تلخ جو رگ خدا راست
نصیحت سنگ جام طبع سنج است	که شوخی را نصیحت چون کلوت است
نصیحت را رگ جان مینگیزد	که در دلی نه چسپد به پر پیروز
نصیحت عشق را موسی و داغ است	نسیبش خوبی گلبرگ داغ است
نصیحت کینه فاقو سیست مرا	که رقصاند درون سینه غم را
نصیحت عشق را ناسودمند است	دم عیسی دهد گر سپید است
نصیحت گو خیر از خویش دارد	همین تاثیر نوش ریش دارد
کجا عاشق نصیحت میکند گوشت	که پیش از استمات شد فراموش
فضولی گفت با محمود کاشی شاه	عبارت استانت خیر که ماه
نمودت بسمیای عقل جا بود	وجودت کیمیای عشق افزود
گل امید این فیروزه گلشن	چراغ حسن و چشم عشق روشن
ترا بر در زهرار و یک غلام است	به بین معشوق دل رنجان گم است
ایاز نونیت اینقدر نیست	بجا مت اینقدر خون جگر نیست
جوابش بود محمود غم اندیش	که ای مرهم نصیب معنی ریش

۲۱۹

نصیحت هر دلی را ناگوار است
 نصیحت سنگ جام طبع سنج است
 نصیحت را رگ جان مینگیزد
 نصیحت عشق را موسی و داغ است
 نصیحت کینه فاقو سیست مرا
 نصیحت عشق را ناسودمند است
 نصیحت گو خیر از خویش دارد
 کجا عاشق نصیحت میکند گوشت
 فضولی گفت با محمود کاشی شاه
 نمودت بسمیای عقل جا بود
 گل امید این فیروزه گلشن
 ترا بر در زهرار و یک غلام است
 ایاز نونیت اینقدر نیست
 جوابش بود محمود غم اندیش

نصیحت هر دلی را ناگوار است
 نصیحت سنگ جام طبع سنج است
 نصیحت را رگ جان مینگیزد
 نصیحت عشق را موسی و داغ است
 نصیحت کینه فاقو سیست مرا
 نصیحت عشق را ناسودمند است
 نصیحت گو خیر از خویش دارد
 کجا عاشق نصیحت میکند گوشت
 فضولی گفت با محمود کاشی شاه
 نمودت بسمیای عقل جا بود
 گل امید این فیروزه گلشن
 ترا بر در زهرار و یک غلام است
 ایاز نونیت اینقدر نیست
 جوابش بود محمود غم اندیش

نصیحت هر دلی را ناگوار است
 نصیحت سنگ جام طبع سنج است
 نصیحت را رگ جان مینگیزد
 نصیحت عشق را موسی و داغ است
 نصیحت کینه فاقو سیست مرا
 نصیحت عشق را ناسودمند است
 نصیحت گو خیر از خویش دارد
 کجا عاشق نصیحت میکند گوشت
 فضولی گفت با محمود کاشی شاه
 نمودت بسمیای عقل جا بود
 گل امید این فیروزه گلشن
 ترا بر در زهرار و یک غلام است
 ایاز نونیت اینقدر نیست
 جوابش بود محمود غم اندیش

دل من در عشق تو زده شد
 و در دلم بس از غم تو زده شد
 ای عشق من که در دلم زده شد
 و در دلم بس از غم تو زده شد
 ای عشق من که در دلم زده شد
 و در دلم بس از غم تو زده شد

<p>مکمل اند که حال و باغ جویست</p>	<p>مکمل اش بد اغم سرنگونست</p>
<p>تمثیل</p>	
<p> ز سر جوشش شکر برودت جلا محارر بوسه هانت بگر شیرین شکر را که روز بهر و ریخت در جام بشیر نیت هنوز آهنگ باش ابادش خون ز ناله می فشارد که نامم هست محمود و ایازم چکد او پیش و خون از بی بد نظر بر روی داری چشم بر روی نه شهر حسرت و نه عالم دل که با او آرزو را هم می برود چو طفلان بادل خود بیضیه باز که هستم مفلس و دل پیش دلدار طباع را بیکدیگر خلافت است </p>	<p> چو شد بر وزیر شیرین جان تمام که شاید شگند زان لعل لبین خیال کافر شیرین خود کام اگر صد شکر در تنگ باشد اگر محمود هم صد بنده دارو چنان شد چون بلند می نشام بکاو و گرگم از پیش بچکان توئی نازک تا شمار و تنگ شو تو گبری شناسی نه خم دل سیر گلبرگ دل را اوردم آباو در میان گلشن که نقش غنچه ساو اگر چو شاخ گل دل آورم باو من و حسن سخن چند آنکه صافست </p>

در جویان ناله و شکر نای
 ز سر جوشش شکر برودت جلا
 محارر بوسه هانت بگر شیرین
 شکر را که روز بهر و ریخت در جام
 بشیر نیت هنوز آهنگ باش
 ابادش خون ز ناله می فشارد
 که نامم هست محمود و ایازم
 چکد او پیش و خون از بی بد
 نظر بر روی داری چشم بر روی
 نه شهر حسرت و نه عالم دل
 که با او آرزو را هم می برود
 چو طفلان بادل خود بیضیه باز
 که هستم مفلس و دل پیش دلدار
 طباع را بیکدیگر خلافت است

خج

در جویان ناله و شکر نای
 ز سر جوشش شکر برودت جلا
 محارر بوسه هانت بگر شیرین
 شکر را که روز بهر و ریخت در جام
 بشیر نیت هنوز آهنگ باش
 ابادش خون ز ناله می فشارد
 که نامم هست محمود و ایازم
 چکد او پیش و خون از بی بد
 نظر بر روی داری چشم بر روی
 نه شهر حسرت و نه عالم دل
 که با او آرزو را هم می برود
 چو طفلان بادل خود بیضیه باز
 که هستم مفلس و دل پیش دلدار
 طباع را بیکدیگر خلافت است

دعا علی باد ۲
 گنداری که با هر چه در او بود
 بروی شمع دست
 چالاک با کار آرد در او بر شعله
 صراحی و ماه جام آواز
 نوش نوش کوش کوش
 سر بنست شوم چه برین
 دین بزم گلزار آندوز
 سیر آفرود و بجا بر سوز
 دستانی تهنوی نادوش
 از آب جراحی آردن کرد
 همه ماسانه تا از زمین

سخن را دلکش آن مصری خست	که از خضر معانی سبز خست
کنند از خود چراغ انجمن چرب	وماغ از روغن مغز سخن چرب
بریدم زلف حرف و آه کرم	سخن را در و شیب کو تاه کرم
بزم آستن محمود بیاع سمن زار و سترون لفت ایا از آنجا	
چو افتد از خار چشم لاله	گره در ابروی موج سیاله
سر زلف بنفشه تاب گیرد	دل شنیم پی سیماب گیرد
بر افروز و شقایق مشعل و آغ	رجبان سبزها مون تا دل باغ
گل رخسار بیدقش از خراز	به برگ نقش رنگ یار و ولد
زبان سوسن از برقان شومز	ز کف آرد و بر لب باد مرو
سمن بر ساز و سوز باغ ناز	بهر هم جنبه هائے و انغ ساز
زبان غنچه زیر لب سراید	که امی گره چنین شوتا که شاید
چو سوز شمع ساقی چرب و با	ز خورشید صراحی ماه نو باش
چراغ بر فروز از روغن مے	وماغ ناله از نعمه نے
بار عشق محمود طرب ساز	کل پیامه شد در گلشن ناز
چو گلشن گلشنه چون روی خندان	نهال اوبکیا پایی کوبان

سخن را دلکش آن مصری خست
 کنند از خود چراغ انجمن چرب
 بریدم زلف حرف و آه کرم
 بزم آستن محمود بیاع سمن زار و سترون لفت ایا از آنجا
 چو افتد از خار چشم لاله
 سر زلف بنفشه تاب گیرد
 بر افروز و شقایق مشعل و آغ
 گل رخسار بیدقش از خراز
 زبان سوسن از برقان شومز
 سمن بر ساز و سوز باغ ناز
 زبان غنچه زیر لب سراید
 چو سوز شمع ساقی چرب و با
 چراغ بر فروز از روغن مے
 بار عشق محمود طرب ساز
 چو گلشن گلشنه چون روی خندان
 نهال اوبکیا پایی کوبان

دعا علی باد ۲
 گنداری که با هر چه در او بود
 بروی شمع دست
 چالاک با کار آرد در او بر شعله
 صراحی و ماه جام آواز
 نوش نوش کوش کوش
 سر بنست شوم چه برین
 دین بزم گلزار آندوز
 سیر آفرود و بجا بر سوز
 دستانی تهنوی نادوش
 از آب جراحی آردن کرد
 همه ماسانه تا از زمین
 ۲۲۱
 بندهی زلالی
 به یاد که در او در افغان نمود
 سر زلف بنفشه تاب گیرد
 دهنش بی سببی بی بی بی بی بی
 جان بیال در چه جانتا کون بی بی بی
 زردی آرد و دل و جان بر گل
 سوز باغی هم کوه کوه بی بی
 زردی آرد و دل و جان بر گل
 سوز باغی هم کوه کوه بی بی
 زردی آرد و دل و جان بر گل
 سوز باغی هم کوه کوه بی بی

نکته
 از طرف

سخن را دلکش آن مصری خست
 کنند از خود چراغ انجمن چرب
 بریدم زلف حرف و آه کرم
 بزم آستن محمود بیاع سمن زار و سترون لفت ایا از آنجا
 چو افتد از خار چشم لاله
 سر زلف بنفشه تاب گیرد
 بر افروز و شقایق مشعل و آغ
 گل رخسار بیدقش از خراز
 زبان سوسن از برقان شومز
 سمن بر ساز و سوز باغ ناز
 زبان غنچه زیر لب سراید
 چو سوز شمع ساقی چرب و با
 چراغ بر فروز از روغن مے
 بار عشق محمود طرب ساز
 چو گلشن گلشنه چون روی خندان
 نهال اوبکیا پایی کوبان

درختان بادیه و شکار
 سرمان در شیشه بوم بود
 بهوش یکدیگر در دره
 همین سوال درختان بادیه
 گل در شاخ که این باران
 یکدیگر پیوسته اند بهمانه دور
 اینوی در خای آبیارد
 گل هم شکر بیاید از
 دست شانه است بی کسی
 هر چه با این بیاید یکدیگر
 درختان بادیه و شکار
 سرمان در شیشه بوم بود
 بهوش یکدیگر در دره
 همین سوال درختان بادیه
 گل در شاخ که این باران
 یکدیگر پیوسته اند بهمانه دور
 اینوی در خای آبیارد
 گل هم شکر بیاید از
 دست شانه است بی کسی
 هر چه با این بیاید یکدیگر

چمن را آب داوی ناکه آب سراسر بر سر بارفته از دست ریس خندیده کامش لیش چکیدی نرس و رستی بیال بهم چاک جگر کرده کرده غبار خاک ره خون زان بود دل و پیمان را گلدسته بستند ز رشک لاف در هم تاج بخورد	هوایش بسکه بروی ز جگر وز ختان سر بدوش یکدیگر گل سعوی فراح اندیش گشته چوپروانه پریدی داغ لاله دل غنچه سراسر پرده پرده دوران گلشن که نخلشن بخزان بود به نوشا نوش میخواران گشتند داغ شان بستی آب میخورد
--	---

تمثل

چو دشت سینه ام سنبلستان نزاکت هم قدم بروی نشسته خیال دلف خوبانرا هم زد چنین زد بزرگ جان سخن نشسته سیه ماری چنین خوش حلا کند آه را در هم بی چشم	زمینی داشت نوریس بنجا بیاد دلف سنبل کار گشته برو دشت ستمکاری قدم زد شباهت کار بسیل بول ریش که رشک لاف پیش از خط و خا قطع زلف دلبر دم بی چشم
---	--

هر که آه مانند سینه ام بصفت سنبلستانی بود ۱۲

درختان بادیه و شکار
 سرمان در شیشه بوم بود
 بهوش یکدیگر در دره
 همین سوال درختان بادیه
 گل در شاخ که این باران
 یکدیگر پیوسته اند بهمانه دور
 اینوی در خای آبیارد
 گل هم شکر بیاید از
 دست شانه است بی کسی
 هر چه با این بیاید یکدیگر
 درختان بادیه و شکار
 سرمان در شیشه بوم بود
 بهوش یکدیگر در دره
 همین سوال درختان بادیه
 گل در شاخ که این باران
 یکدیگر پیوسته اند بهمانه دور
 اینوی در خای آبیارد
 گل هم شکر بیاید از
 دست شانه است بی کسی
 هر چه با این بیاید یکدیگر

چو دشت سینه ام سنبلستان
 نزاکت هم قدم بروی نشسته
 خیال دلف خوبانرا هم زد
 چنین زد بزرگ جان سخن نشسته
 سیه ماری چنین خوش حلا
 کند آه را در هم بی چشم

نورانی فیضی که جان دار و روروست
 طبعی هم تا بکام دل رسدیم
 بهر موی شمع و لطف و دست
 بتسلیم دم سبیل رسیدیم

پای فیضی که جان دار و روروست	طبعی هم تا بکام دل رسدیم
به هر موی شمع و لطف و دست	بتسلیم دم سبیل رسیدیم
مثیل	
شدم همسایه قومی شب و روز شبی هر روز شان با مومن لور زمینان در نظر قرگان شکستم شبی از ابر ما و ز او شبنم سیه ابری ز طوفان در و مید کشیدی گوهر شاد و آب گوش شبی از تیر گه آستین آه ورق ابر و نوشتن جتن برق شبی از صید نوع و رسای کسے یک گام اگر بے صبر رفت ز غرنی شاه در یاول بروش شبی بسیار با مومن اندکے بود	همه بے منت ماتم سیه پوش قدم در مشق راه و دست کرد که تا نقش شبی بر آب بستم چور وے شکر مگین و زلف و دم چو اشک چشم عاشق و چکین چو اشک سرب بالینی که زد و جوش زمین و آسمان گشته راه صبر خامه رعد و گهر غرق که مے شد ابر با سینه چو ماهی بدوش رعد و ابر برق میرفت مدار مهر تابان و از گون شد بساط و ره و صحرا یکی بود

نورانی فیضی که جان دار و روروست
 طبعی هم تا بکام دل رسدیم
 بهر موی شمع و لطف و دست
 بتسلیم دم سبیل رسیدیم
 ۲۲۹
 نورانی فیضی که جان دار و روروست
 طبعی هم تا بکام دل رسدیم
 بهر موی شمع و لطف و دست
 بتسلیم دم سبیل رسیدیم

نورانی فیضی که جان دار و روروست
 طبعی هم تا بکام دل رسدیم
 بهر موی شمع و لطف و دست
 بتسلیم دم سبیل رسیدیم
 نورانی فیضی که جان دار و روروست
 طبعی هم تا بکام دل رسدیم
 بهر موی شمع و لطف و دست
 بتسلیم دم سبیل رسیدیم

نورانی فیضی که جان دار و روروست
 طبعی هم تا بکام دل رسدیم
 بهر موی شمع و لطف و دست
 بتسلیم دم سبیل رسیدیم

قد ز تیزی سنان شد
انگیزان که افروخته گردون بود
آغاز کرده که از تیزی سنان
شکست از تیزی سنان
افروخته گردون بود
انگیزان که افروخته گردون بود
آغاز کرده که از تیزی سنان
شکست از تیزی سنان

هر کجا که صدای
این درین راه نماند
نغمه ای که در آواز
بلند و نغمه ای که در آواز
خوش کار کرد و آواز
گر و نغمه ای که در آواز
سب و نغمه ای که در آواز
مدح و نغمه ای که در آواز
که بودی از ای بیخواب
رایج از نغمه ای که در آواز

قد ز تیزی سنان شد
انگیزان که افروخته گردون بود
آغاز کرده که از تیزی سنان
شکست از تیزی سنان
افروخته گردون بود
انگیزان که افروخته گردون بود
آغاز کرده که از تیزی سنان
شکست از تیزی سنان

ستاره ناه می دروید بره
فلک در سحر و تاب چاره سنا
چو مرعی کا و فتد در حلقه روم
صدائے صد و بحر شدی گد
زمین در زان آهویج میگشت
ورون تنگنای راه گرد
در آسانی ره اندیشه شکل
در و پیچیده بودی تا قیامت
چو تار عنکبوتی بر هوای
تنش نال قلم جان نالمی گشت
شکست پر زوی بر پیشه و
دم شمشیر و جاک سیند ریش
برنگ تاز لعل و پایی خون
چو مرگان از پی هم نیره بردوش
هم چسبیده خون سخت دل ریش

ز تیزی سنان شعله نگشت
گر و پویه اسپان تازی
طیغه نه اش از گرد و سپاه
ز باک شیوه و فریاد مردم
بر گامی که لشکر شد از دست
چو شتاب از سرخی کوتاه کردند
چگونه تنگنای متنگی دل
صدائے موری از نقل آقا
ریش از آهنگ پشت هر کجا
خیال از حرف او بر صفحه و
چنان رسد که بودی تا بنزل
بدل گرمی شدی کام از سپهر
شدی هر بار گم باره در هر
دران ده تیغ میدان که پوش
جگر در آن چست و کینه اندیش

از تیزی سنان شد
انگیزان که افروخته گردون بود
آغاز کرده که از تیزی سنان
شکست از تیزی سنان
افروخته گردون بود
انگیزان که افروخته گردون بود
آغاز کرده که از تیزی سنان
شکست از تیزی سنان

هر کجا که صدای
این درین راه نماند
نغمه ای که در آواز
بلند و نغمه ای که در آواز
خوش کار کرد و آواز
گر و نغمه ای که در آواز
سب و نغمه ای که در آواز
مدح و نغمه ای که در آواز
که بودی از ای بیخواب
رایج از نغمه ای که در آواز

خود نشان در آن کجاست
نه بگوید آن کجاست

مگر جهت نماند
مراغ و دینوی و صیقل
بر یک از شاه و سپه پاره
کنند در هر درختان عیار
مهر که گفتمه کیس
او خند در دل خند
دو چشم در روی خنده
فشارت در دست خود

خود نشان در آن کجاست
نه بگوید آن کجاست
خود نشان در آن کجاست
نه بگوید آن کجاست
خود نشان در آن کجاست
نه بگوید آن کجاست
خود نشان در آن کجاست
نه بگوید آن کجاست

دم آخر که افتد در شماره
بچاک دل چو بار افشوده دندان
چو زلفت خم خم افتاده بر دوش
چو برگ گل بدامن زیزی هم
چو اوراق جگر پاشیده هر سو
همه با لبین سنان کرد و زدن
نظاره فرسخ دست نور گرد

عنان داران چابک هر کناه
طرف گیر رکاب تیغ بندان
غلامان مقصب پوش هم آغوش
بتان لاله روی تازه شبنم
بیاض گلخان یا من بوی
سواره شاه و شاکر در جهر
که تا صبحی بر آید روز گرد

شکستن صندوق گوهر و مغزول شدن اکثر و تنگ ایا زاران

که چشمه گریه و همیشه خند
دو آتش زاده آه سپند
نثار آخر خورشید و دست
یکی بر کیسه عمر ته پوست
زنوش مرهم و نیش دل نیش
ولم صندوق بر محکس نسبت
تربسم قفل و شکر خنده ناله

بنوش صبح صادق بار بند
سرشک خنده آتش شفقت چرخ
ز اشک خنده اشنا هست
یکی بر محکس بر میان دست
مکنج باد شاه و گنج در ویش
بتاراج گهر جان را هو نیست
چو این صندوق انکاره عا

درد ایستد بر این کوه
درد ایستد بر این کوه
درد ایستد بر این کوه
درد ایستد بر این کوه

ایاز... کوه از زمین... دروغ...
 ایاز... کوه از زمین... دروغ...
 ایاز... کوه از زمین... دروغ...

به الماس قره گوهر چنین سفت چرا بر غارت گوهر زدی پایا خیال خام پیه بی نمک شد در می در گوشت در بیانی سخن که هر سود ابیاز است در کله بچون صد جهان اندیشه ره چو غافل میشود مریز در بازار شکست بهام عمل آید بدست شکستن باز جایم قوت بفرمان محمود و عثمان باقی و جواب	بر و شوریده خواصی بر که اسی لعل مذکت دست پالا چو استغناات بر گوهر محک شد تبسم گویند در کار من کن جوایش داد ایاز دل خریز دل محمودی باید نگهداشت دشمن بسته بزبعم در شهوار سخن است کز روی تو تم شکستن باز جایم قوت بفرمان محمود و عثمان باقی و جواب
--	---

دروغ... کوه از زمین... دروغ...
 دروغ... کوه از زمین... دروغ...
 دروغ... کوه از زمین... دروغ...

دروغ... کوه از زمین... دروغ...
 دروغ... کوه از زمین... دروغ...
 دروغ... کوه از زمین... دروغ...

شکستن بر ابد است توبه داود در ایام خسروان عهد برهنر که جان جان شود آهنگ کار شکست بے ترخم دل پندار که این ره بادل آگاه باشد ورق بر ساغر و مینا در پید است	چو در گیتی بنای غم نماند شکستن نوع خدمت شد برهنر شکستن راندانی هست کار اگر در پرده هست و گر بلند است شکست دل ره الله باشد خدای که شکستن آفرید است
---	--

دروغ... کوه از زمین... دروغ...
 دروغ... کوه از زمین... دروغ...
 دروغ... کوه از زمین... دروغ...

دروغ... کوه از زمین... دروغ...
 دروغ... کوه از زمین... دروغ...
 دروغ... کوه از زمین... دروغ...

دروغ... کوه از زمین... دروغ...
 دروغ... کوه از زمین... دروغ...
 دروغ... کوه از زمین... دروغ...

در از دست خوردن در آن ماست
در از دست خوردن در آن ماست
فردی که از دست خود بیاید
فردی که از دست خود بیاید
فردی که از دست خود بیاید
فردی که از دست خود بیاید

کراز دشمن شکست آید و راست
در آن دنیا و این دنیا که استی
بود صدمت صراحی جان در و
صریحی لشکر و می را گل ز

تشبیه

شدم غم بوستان ای هفته بسته
در کشتن کای شیرازه ما
اشارت شد که چنین شکست
شکستن را از خود گلدستم
نهال باغ جان ایشانند مادم
میکنم همچو گل گرفت پیاله
چه زخمهای نازک دام کردند
بدستی خاره پیرایه هنر مند
رگ کائنات در پاره خراشی
شرار شیش ز زبوس تشبیه شبی

در آن شکست ما خاطر او است
درست آنی اگر خود راستی
که دل را می دهد خون پیای پی
دست جان کجانی را بل زر

که آرام دل بدست آما شکسته
چرخ خوشش آید شکست تازه ما
نگهداری کن و کین دل بدست
سزایا در شکست مثل نشستم
شکست دل بود بار که عام
که ز خود را بر شکستن سبب ناله
که تا خاک دلی را جام کردند
ز آب دست شبنم بر شتر بنده
در معن ناب جام می تراستی
چو خون بر جیره خوابان شستی

غای عشق آن تا
بدر از دست شده بود در
در از دست شدن در آن ماست
فردی که از دست خود بیاید
فردی که از دست خود بیاید
فردی که از دست خود بیاید
فردی که از دست خود بیاید

در آن شکست ما خاطر او است
درست آنی اگر خود راستی
که دل را می دهد خون پیای پی
دست جان کجانی را بل زر
که آرام دل بدست آما شکسته
چرخ خوشش آید شکست تازه ما
نگهداری کن و کین دل بدست
سزایا در شکست مثل نشستم
شکست دل بود بار که عام
که ز خود را بر شکستن سبب ناله
که تا خاک دلی را جام کردند
ز آب دست شبنم بر شتر بنده
در معن ناب جام می تراستی
چو خون بر جیره خوابان شستی

فردی که از دست خود بیاید
فردی که از دست خود بیاید
فردی که از دست خود بیاید
فردی که از دست خود بیاید
فردی که از دست خود بیاید
فردی که از دست خود بیاید

فی ازیس کوه چاشن لاله بدرزو
 خمیده بر سر مده فغان جنگ
 کمانچه موی گریه موی تاراش
 ز ماه وون که بد چینه جوال
 رخ مطرب پس آن ماه در ابر
 بتان طرف کله را بشکستند
 ریش ابرو با رو گوشه پوست
 ایازران ماه پیشانی کشاده
 می دروی چو یاقوت فروزان
 چنان انجام کارش نقش مست
 اشارت کرد شاه خصم افکن
 بفرق خم چنان زد آن پیاله
 بر قش در سماع جان بسبل
 چنان در پرده خارا نوا بود
 بهر نغمه که جسته زان پیاله

بزنگ برق نالان جگر زو
 که تا پستان مندور کام آهنگ
 کشف بر پشت بست تیر بارش
 بدو نور شید نالان کرده باه
 زوه در خمین دل شعله صبر
 چو گل پلوی به پلوی بر نشستند
 نیارستی ز قرگان از کمان
 بجنگش بود جامی پذیراوه
 چرانغی در میان آب سوزان
 که از رنگ خودش در شکسته
 که این پیمان را جبرق خمزن
 که شد باد بهار و برگ لاله
 ببریک پاره صد پاره دل
 که تا صبح جزا پاور هوا بود
 شدی همراه او تا خشر ناله

درین زمان که در کوه چاشن لاله بدرزو
 خمیده بر سر مده فغان جنگ
 کمانچه موی گریه موی تاراش
 ز ماه وون که بد چینه جوال
 رخ مطرب پس آن ماه در ابر
 بتان طرف کله را بشکستند
 ریش ابرو با رو گوشه پوست
 ایازران ماه پیشانی کشاده
 می دروی چو یاقوت فروزان
 چنان انجام کارش نقش مست
 اشارت کرد شاه خصم افکن
 بفرق خم چنان زد آن پیاله
 بر قش در سماع جان بسبل
 چنان در پرده خارا نوا بود
 بهر نغمه که جسته زان پیاله
 بزنگ برق نالان جگر زو
 که تا پستان مندور کام آهنگ
 کشف بر پشت بست تیر بارش
 بدو نور شید نالان کرده باه
 زوه در خمین دل شعله صبر
 چو گل پلوی به پلوی بر نشستند
 نیارستی ز قرگان از کمان
 بجنگش بود جامی پذیراوه
 چرانغی در میان آب سوزان
 که از رنگ خودش در شکسته
 که این پیمان را جبرق خمزن
 که شد باد بهار و برگ لاله
 ببریک پاره صد پاره دل
 که تا صبح جزا پاور هوا بود
 شدی همراه او تا خشر ناله

درین زمان که در کوه چاشن لاله بدرزو
 خمیده بر سر مده فغان جنگ
 کمانچه موی گریه موی تاراش
 ز ماه وون که بد چینه جوال
 رخ مطرب پس آن ماه در ابر
 بتان طرف کله را بشکستند
 ریش ابرو با رو گوشه پوست
 ایازران ماه پیشانی کشاده
 می دروی چو یاقوت فروزان
 چنان انجام کارش نقش مست
 اشارت کرد شاه خصم افکن
 بفرق خم چنان زد آن پیاله
 بر قش در سماع جان بسبل
 چنان در پرده خارا نوا بود
 بهر نغمه که جسته زان پیاله

فرس در زیر بار نقش را کب
 فرو می برد اجل در آستین سوت
 قیامت یکد و کامی دل بخود
 ز خنک هندیان سوخته رنگ
 شه غری چون زلف یار شبگست
 ز حرف سر زدن در قلاب آورد
 خدیو هندیان از قرب محمود
 ز عرش زین به بتخانه رساند
 هنوز از این نوانا قوس سلاست
 از ان محمود شد بی دین دنیا
 قضا چون در حق یک طرف نیست

فکندی دست و کندی گویند
 کلاه و جامه می افکند و محبت
 جو پوستی بدین چو گشت واقف
 بخون آلود چون رخ ز رخسار
 دل و دینش بیار و مار پوست
 زبان تیغ هندی موبر آورد
 ایاز فتنه را تا راج منسود
 به کوه سپت اعظم نشاندهش
 که نوبت نوبت حسن ایاز
 نه آن بت ابان بت کرد سواد
 خدکش بت آموزه دین نیست

رزم دوم محمود بابت پرستان و خلاص نمودن ایاز را

شنیدم خرقه پوشه بت شکن
 زبان میسه اس آمد به پرستان
 بت بیجان شناستن نیست شوکا

گل تسیج را خاک چمن بود
 که ای هر زده ات چندین بتیان
 بتان خرقه راز و در شکست است

مناقص در بتخانه هندوان می بر آید که محمود برای شناستن بت بسوی هندوستان

از زبان بر می خوشامد
 از کلاه و جامه می افکند و محبت
 جو پوستی بدین چو گشت واقف
 بخون آلود چون رخ ز رخسار
 دل و دینش بیار و مار پوست
 زبان تیغ هندی موبر آورد
 ایاز فتنه را تا راج منسود
 به کوه سپت اعظم نشاندهش
 که نوبت نوبت حسن ایاز
 نه آن بت ابان بت کرد سواد
 خدکش بت آموزه دین نیست

از بت بیجان شناستن نیست شوکا
 شنیدم خرقه پوشه بت شکن
 زبان میسه اس آمد به پرستان
 بت بیجان شناستن نیست شوکا

از کلاه و جامه می افکند و محبت
 جو پوستی بدین چو گشت واقف
 بخون آلود چون رخ ز رخسار
 دل و دینش بیار و مار پوست
 زبان تیغ هندی موبر آورد
 ایاز فتنه را تا راج منسود
 به کوه سپت اعظم نشاندهش
 که نوبت نوبت حسن ایاز
 نه آن بت ابان بت کرد سواد
 خدکش بت آموزه دین نیست

زین چون

از کلاه و جامه می افکند و محبت
 جو پوستی بدین چو گشت واقف
 بخون آلود چون رخ ز رخسار
 دل و دینش بیار و مار پوست
 زبان تیغ هندی موبر آورد
 ایاز فتنه را تا راج منسود
 به کوه سپت اعظم نشاندهش
 که نوبت نوبت حسن ایاز
 نه آن بت ابان بت کرد سواد
 خدکش بت آموزه دین نیست

که نور او در دنیا و آخرت
ناله و صدای بر او کار
دوست بود و بیخانه
افزینده و دوست
برای ظاهری و دینی

بیرون مخالفان برند از راه مبارزه بر سر اول کلام

سر راهی بر تمیشه بستم	سوی تبخانه بارشیشه بستم
بهرت محبت آفرین بیت که است	بر آمد ناله از تیشه گامی دوست
که باشد حسن بے در میان گلگون	گر ایمان پرستی دیده بر در
دو باره رزم شده بابت پرستان	ز سن نشنو خزان این گشتان
طرز نامه پیری حسندان	چو فصل برگ ریزی شد از این
توال ز عرفان شده پهن در شست	حاکم تا او یک ز در طبع خود گشت
تنگد خانه را در کشودند	بهر وقت گشتی شب را اندر دند
تنگد خانه شد گیاه باغ	در رنگ آمیز منی کتاب صباغ
ز با نهامی بریده بر بریدند	چون اوقه باقی دریدند
بچنگ گریه پای زان غواماند	نه شلخ عنکبوتش و غواماند
بنخون آلوده چون خود فتاده	کلاه لاله سدر بر باد داده
گرفته برکت خون گشته ترک	شقائق در رود و پنجه تاک
بنخ میزد طبا نچه تا فروخت	کل از حرف صبا تا تم بر نگیخت
چو پریکان نول بیرون کشیده	فتاده پنجه بر خاک و طبعیده

که نور او در دنیا و آخرت
ناله و صدای بر او کار
دوست بود و بیخانه
افزینده و دوست
برای ظاهری و دینی
سنگان پستی
دینداری ایمان
دیده بر در
بهر وقت گشتی
نظم و طبع
ماتک ایاز
چون اوقه باقی
نه شلخ عنکبوتش
کلاه لاله سدر
شقائق در رود
کل از حرف صبا
فتاده پنجه بر خاک

مهر
نجان
کردند و غنچه
کشان در کوزه
کشان انوار
که مراد از
غنا به
کله دران
و دیگر
نویس
بنی
روز
بیک
چون
دین
عبد
که

نویس

که نور او در دنیا و آخرت
ناله و صدای بر او کار
دوست بود و بیخانه
افزینده و دوست
برای ظاهری و دینی
سنگان پستی
دینداری ایمان
دیده بر در
بهر وقت گشتی
نظم و طبع
ماتک ایاز
چون اوقه باقی
نه شلخ عنکبوتش
کلاه لاله سدر
شقائق در رود
کل از حرف صبا
فتاده پنجه بر خاک

۱۲۰۰
 در دست خود بدل در داشتند
 قوت خود را در دست خود داشتند
 در دست خود بدل در داشتند
 قوت خود را در دست خود داشتند

شد اتفاق نمود و دست انداز
 رکابش از طرفش حلقه در گوش
 خبارش از مهر خورشید بر خاست
 به فعل تو شنش که فتح و دم زد
 دل عاشقی که در گیتی نماند
 ز عشقش که ز مهر فرشته دست
 دل کند و جانی میخراشد
 درش میرفت و می آمد بسوختن
 مژه پرین و لب بنجاله می بست
 در جوش تو شده بر دوش خدم بست
 چو درخ لاله زاران حسیب بستند
 چو آتش سوی هندوزا بر گشتند
 و وصف شد ستم باز از شیدا
 سپاهی غزنوی و هندوی شوتند
 جگر را چون او دم گرفتند

بر آنگذ سپه چون برگ گلزار
 خفاش اقیامت موج مهر چو
 جهانی شومانی را بیمار است
 پیشانی لاله رنگ هم زد
 بند آریخته صنع خداست
 خبر بودش که در تخته بند است
 دنیا قوت جگر بیت می تراشید
 جگر پیچ و تاب رشته خویش
 جگر خونابه و دم ناله می بست
 شکسته خیل پیمان بهم بست
 هر پروانه یک شمع گشتند
 بخار سوخته سیل شمر گشتند
 بزرگ زلف رخسار دل اغرو
 بزرگ آتش افسرده گشتند
 در کال و نایره در هم گرفتند

در دست خود بدل در داشتند
 قوت خود را در دست خود داشتند
 در دست خود بدل در داشتند
 قوت خود را در دست خود داشتند
 در دست خود بدل در داشتند
 قوت خود را در دست خود داشتند
 در دست خود بدل در داشتند
 قوت خود را در دست خود داشتند

سپاه غزنوی و هندوی
 در کال و نایره در هم گرفتند
 سپاه غزنوی و هندوی
 در کال و نایره در هم گرفتند

سلامان کشته رفته از ماه +
شتر باز بر باربت کشیدند
شدند از گران باری پیش تو
که تا در شهر غزنی شور گشتند
ایاز و شاه را غم بی شد

امانت در اینجائی تهنه شاه
ز شکیبایی پس از زانو پدیدند
چو کشتی شکسته در خوی خوش
سواد مردی را نور گشتند
راه خونریزی نچهر شد

جدا شدن یار و شکارگاه از محمود بقصد سیر از مرکب فتا
شدم روزی بسیر کون و هامون
چه هامون تا بمحشر راه نماند
ز ژاله بر گل و لاله خاک بود
نمی رستش ز دامان و لب جو
در آن هامون که گردید فلک
چه گوید جیحون امس پس دو
گل و بلبل دیدش از گل و سنگ
بیانی کوه بلبل چه چه زد
قبس رفاخته گفتی که گو گو

کنارم لاله زار اشک گلگون
بزیرون غمینا و پیا له
که داکم زخم و اخش در نمک بود
بخیزد می خطا و سرخی رسوا
آید بودی زلف مهرش تا کف پا
کشیدی خنجر و عیسی را در اخش
زوی این ابرنگ ترا بر آهنگ
ببالافت کبک و قتی زو
پا پنج قمریش گفتی که هو هو

سنتا در روز نهم و پنج
و در روز نهم و پنج
و در روز نهم و پنج
و در روز نهم و پنج

از آنکه در این کتاب
از آنکه در این کتاب
از آنکه در این کتاب
از آنکه در این کتاب

این مصرع خاص کیست
افزون شاه و جلد پیا
زینند است یعنی بود
مردک مردی این به این
چو چشم بیندگان افروز
و سبک بیانی و کبر سواد
و دیده جمل بخوان
و اعای دولت محضی
کشدند ۱۲ سنه
را آنچه چون شاه و ایاز
چو در این کتاب
چو در این کتاب
چو در این کتاب
چو در این کتاب

نظاره کن که در این کتاب
نظاره کن که در این کتاب
نظاره کن که در این کتاب
نظاره کن که در این کتاب

سلا قولی است
 دیدان بجای او شده دیار
 بر تنان بیار دلنیز است و
 بیایه بوسه کشیدن و فزون
 کویا ایستادن و سخن
 باشد و نوای آهسته
 کفیا و مهر و دوسا
 رویانی از آنکه
 احتمال دوست تو را که
 شمارای او مزان
 بلار و نفس شمارای
 بدار و نفس شمارای
 از دست بیرون آید اندر
 از دست بیرون آید اندر
 از دست بیرون آید اندر
 از دست بیرون آید اندر

بهر روی ز کین نور و دست
 از رحمت بهیر نبود بهم با است
 صراحی در پیاله ز کفن است
 نغمه آتش چهره در خنجرش
 شمع های ناز و نوش با است
 بدان کفن رفتش حواله
 سرخی بر گفستان سرگشته است
 یقین و اندم چه بود ایم ز بیم است
 چه سد صحرای چون آلوده دانا
 به صحرای تافت محمود و جهاندا
 ایازش بهرن ابرو و شکرش
 کمان تیر او بی شمشیر و انگشت
 زخمش احوال سرخ پری است او
 گشاد سروش از زلف و چنگ

بهار است و پیاله و مستگیر است
 قنوج در کاش بیابی جایک و است
 میان حساب میل مخور که وقت سوال کفرین
 نگر سیمار بار از وطن است
 چو از خاک آید بگفته پیشش
 گمانش آنیکه ابرو دست است
 چه کفین سینه چون پیاله
 سرخی بر گفستان سرگشته است
 یقین و اندم چه بود ایم ز بیم است
 چه سد صحرای چون آلوده دانا
 به صحرای تافت محمود و جهاندا
 ایازش بهرن ابرو و شکرش
 کمان تیر او بی شمشیر و انگشت
 زخمش احوال سرخ پری است او
 گشاد سروش از زلف و چنگ

بهار در نفس شمارای
 بدار و نفس شمارای
 از دست بیرون آید اندر
 از دست بیرون آید اندر
 از دست بیرون آید اندر
 از دست بیرون آید اندر
 از دست بیرون آید اندر
 از دست بیرون آید اندر
 از دست بیرون آید اندر
 از دست بیرون آید اندر
 از دست بیرون آید اندر
 از دست بیرون آید اندر
 از دست بیرون آید اندر
 از دست بیرون آید اندر
 از دست بیرون آید اندر

کمان آبرو که گشادش در دست و از چنگ بر چاک بر لب رفتن ایازش گشاد سروش از زلف و چنگ
 کمان آبرو که گشادش در دست و از چنگ بر چاک بر لب رفتن ایازش گشاد سروش از زلف و چنگ
 کمان آبرو که گشادش در دست و از چنگ بر چاک بر لب رفتن ایازش گشاد سروش از زلف و چنگ

شاه در دوازده سالگی در تخت نشین
 بیست و نهم شدن آید
 پس مراد شاه از این کلام
 توفیق خرام ایاز بدست
 کلان ای راه معراجی بدست
 پیش گرفت خواجه باران
 ایاز خواجه عقوبت کرد ای
 از توفیق خواجه بدست
 بکشد و دعوت اختیار
 بیست ایاز از خواجه
 چه بودون ایاز خانی از خنده
 بود ایاز از این
 تا از میان این شرفست و افروختن
 از خواجه عقوبت کرد ایاز
 ایاز که درین شکار خواجه
 که وصل عشق است
 پیوسته خواجه عقوبت کرد
 دران وقت شکار افتاد
 ران کلان

شاه در دوازده سالگی در تخت نشین
 بیست و نهم شدن آید
 پس مراد شاه از این کلام
 توفیق خرام ایاز بدست
 کلان ای راه معراجی بدست
 پیش گرفت خواجه باران
 ایاز خواجه عقوبت کرد ای
 از توفیق خواجه بدست
 بکشد و دعوت اختیار
 بیست ایاز از خواجه
 چه بودون ایاز خانی از خنده
 بود ایاز از این
 تا از میان این شرفست و افروختن
 از خواجه عقوبت کرد ایاز
 ایاز که درین شکار خواجه
 که وصل عشق است
 پیوسته خواجه عقوبت کرد
 دران وقت شکار افتاد
 ران کلان

بدیگر شب گلگون گل شد تیر
 بگل مالیده ایام خود کام
 سم کور و پی آهوستاره
 شک رخوان از دیده می حسبت
 بروئی لاله آه رنگ بسته
 رخس بازفت صبح و شام نور
 چو بر مغز سلم حرفی دلاویز
 خیال وصل اما در شب دوش
 برو سرخچه مترگان کشیدی
 نسیم دلاله رار قصا ندور
 نمودی خار خار نسخه پنهان
 درخت خشک ماران شیشه گل کرد
 بجای جنبش مترگان نشستر
 تماشا چشم دیگر پیش میکرد
 نه آهومانده و نه کبک خرامان

ایاز از صید گاه شاه غزنی
 چه شستی چون بناگوش گل اندام
 شد از عکس شقائق هر کناره
 ز بس دایع شقائق غازه می
 فکنده زلف سنبل دسته بسته
 بت کشمیر شبباز نو آموز
 زت سته بر بند فتنه انگیز
 سرعش خوابی از خاطر فراموش
 ز تیغ غمزه از تن صدی چشیدی
 پی نخچیر کردن دشت در دشت
 بد لهای شکارش نوشن بیگان
 بسی شاخ گوزنان رانباود
 خدنگ از شستش از آهسته بستو
 چو تیرش چشم آهوارش میکرد
 بصید شاه باز و تیریزان

ایاز خواجه عقوبت کرد ای
 از توفیق خواجه بدست
 بکشد و دعوت اختیار
 بیست ایاز از خواجه
 چه بودون ایاز خانی از خنده
 بود ایاز از این
 تا از میان این شرفست و افروختن
 از خواجه عقوبت کرد ایاز
 ایاز که درین شکار خواجه
 که وصل عشق است
 پیوسته خواجه عقوبت کرد
 دران وقت شکار افتاد
 ران کلان

شاه در دوازده سالگی در تخت نشین
 بیست و نهم شدن آید
 پس مراد شاه از این کلام
 توفیق خرام ایاز بدست
 کلان ای راه معراجی بدست
 پیش گرفت خواجه باران
 ایاز خواجه عقوبت کرد ای
 از توفیق خواجه بدست
 بکشد و دعوت اختیار
 بیست ایاز از خواجه
 چه بودون ایاز خانی از خنده
 بود ایاز از این
 تا از میان این شرفست و افروختن
 از خواجه عقوبت کرد ایاز
 ایاز که درین شکار خواجه
 که وصل عشق است
 پیوسته خواجه عقوبت کرد
 دران وقت شکار افتاد
 ران کلان

زمین چون جگر با گل بر سخت چون یک قطره سرشک از لب خون فرو غلطاند از زمین گلشنش را چو هر از ماه عید روزه داران چه بخت ستاین کجا بودم من آنروز که برگردم سرش گلزار گلشنش همه جاش از همه جامست تر بود روان چون شک ختم شاه غنی	زمین را خاک خون و حشیان بخت بر رفتن تا برون آید ز هامون زمین پالغز آمد تو سنش را فرو غلطید از زمین میکسان فتاد هست عارض مجلس افروز در آن افتاد خونریز گلگشت ز خون چون عکس ساقی بیخبر بود که تا قاصد رسید از پی بیانی
فرستاد آن قاصد بی طلبی ایازا گوی فیتن از حال و ساهن خود را در آن صحرای که جان میدهد تا شاست که صیادش کجا آرام دارد چگونه گنجد از گلبرگ پایش چو صید می کم شود از چشم ز گهر پروانه بسم پر و از گیرند اگر یابند وحشی ران شانند	صدای دل سپیدین قاصد است اجل گردید و در دام دارد فتد در رنگ بو سوزش هوایش بر آید نامه از تیر و پرتیب سراغ اشقیان باز گیرند بود بگیرد بسوی آشیانه

نبرد که در آن روز...
 از زمین با خون و حشیان
 و بیخبر گلشنش از خاک
 زمین از زمین هامون
 و غلظت سرشک از زردی خون
 بر آن تراود برون آن
 خست و بیای خون آن
 را گفته بین اعتبار کار
 لاله و شقایق رنگی داشت
 و هر با این سبب که از خون
 جانوران که کشته شد از زمین
 سرخ گزید و در قطره سرشک
 ذات جن از زمین رخ را
 تنه نرسا بود و بنسب
 کس که در پیشش ۱۲
 قوله که زمین پالغز آمد تو سنش را
 از غلظت سرشک از زردی خون
 و در آن صحرای که جان میدهد تا شاست
 که صیادش کجا آرام دارد
 چگونه گنجد از گلبرگ پایش
 چو صید می کم شود از چشم ز گهر
 پروانه بسم پر و از گیرند
 اگر یابند وحشی ران شانند

از زمین با خون و حشیان
 و بیخبر گلشنش از خاک
 زمین از زمین هامون
 و غلظت سرشک از زردی خون
 بر آن تراود برون آن
 خست و بیای خون آن
 را گفته بین اعتبار کار
 لاله و شقایق رنگی داشت
 و هر با این سبب که از خون
 جانوران که کشته شد از زمین
 سرخ گزید و در قطره سرشک
 ذات جن از زمین رخ را
 تنه نرسا بود و بنسب
 کس که در پیشش ۱۲
 قوله که زمین پالغز آمد تو سنش را
 از غلظت سرشک از زردی خون
 و در آن صحرای که جان میدهد تا شاست
 که صیادش کجا آرام دارد
 چگونه گنجد از گلبرگ پایش
 چو صید می کم شود از چشم ز گهر
 پروانه بسم پر و از گیرند
 اگر یابند وحشی ران شانند

داده در آن روز...
 بوم رویت مال عمدا
 اوزه در این روز فلان
 شدن هم بلوز بیست
 و عارض از آن روز
 که هر تپه از زمین افروز
 و لکن عارض از آن روز
 ماندند با سخی با این تپه
 که دست عارض مجلس
 افزود
 که حال صید تماشاست
 و دل طبعی عارض
 عارض از آن روز
 که هر تپه از زمین افروز
 و لکن عارض از آن روز
 ماندند با سخی با این تپه
 که دست عارض مجلس
 افزود

قوله که هر که در شکر
دانی بیاید دل
عاشقان صادق دل
دوایمان کلان

درد من از غم
چالاک و تیز و زنده یعنی
عشقان را در سینه
معدن

کجوی که در دل
معنی تو در سینه
خسرو که از دل خون آشام
بزرگ و دولت که خزان اظهار

فرو و آینه و تار آه تابند
بقاصد پای بو سس رفتن آفت
سوی نخچیر گاه شور عشقمیر
که بر بالای دو دو دل زندگام
پیر مرغ سخن را بر قفس زد
به سوی صید گاه یار پی زن
حیاب دید در آبر چو شرمی
که از دل بجگر گسادی
روان تازه راهم راه جان کن
خراب انتظار و خصم پیغام
که پیش از گردش پیمان کن
بوس لاله پنهان تانها گوش
که خلد چندی میدان با سس
شگفت از باد دم گلهای پنجا
گلستان هزاره روح نخچیر

گر شکر شکر زلفی بیابند
شکر قطره زن و ما من
خون و رخ محمود شک گیر
قلب فرمود پیک برق آرام
چنین سوز جگر را بر نفس زد
سر باری بیالین هو از زن
که بی بر گیر دوستی بر صبار
ز ما من شو و گونی پیامی
بیا و نمزه را شیرین بان
برید سر و خون دل آشام
چنان زرد و در حریم دل سنان
ایازی با گل و سبزه هم خوش
بهمه ششم شده گلشن مینشتر
فرستاده صها شد بر گل اندام
که ای سر حلقه دام بلا گیر

در دامن از غم
چالاک و تیز و زنده یعنی
عشقان را در سینه
معدن
عشقان را در سینه
معدن
عشقان را در سینه
معدن

کجوی که در دل
معنی تو در سینه
خسرو که از دل خون آشام
بزرگ و دولت که خزان اظهار
عشقان را در سینه
معدن
عشقان را در سینه
معدن

حال عشق و الفت و دل داوگی برای از نظر هر شکر ۱۲ مولوی سید صادق علی دام فیروزه شکر
قوله همه ششم شده گلشن
عشقان را در سینه
معدن
عشقان را در سینه
معدن

فرستاده برت محمود خون ریز
نشین در اشک و آهیم درید که بگر
سر اسرشتگان را دیده چیرا نیست
جو ابش داد ماه محسوسا
دم تیغ و سر ترکان نخرام
ز پیکان خدنگ عشوه پیدست
خبر پیر زال ز رخ بردار
سوی هنگامه خسر و قدم زن
شکریب چون ز زهر خشم تیر
دگره یک تاز آمد سوی پشت
بقران گاه آورده سپهر سبیل
سخن کوته در از می نفس را
سمند و پویه و پنجه و آن ماه
پراز مرغ هوا بر پای بسته
بر پید برقی پی آمد پدر گاه

ز اشک ایمن گلگون و شبیر
فلک در خون زمین او رنگ گیر
بیا بنما که رویت عید قربانست
که ای تبری شهاب چرخ خونخوار
که عیدی چون دل محمود دار
شکاری کرده ام نوعی که دل حوا
بگره اتو شانه ازوغ بردار
ز تیغ و تیر و دو و انگاه دم زن
خدنگ نیم نازش زین پنجه +
بپائی وحشیانش جان بگلگشت
یکی جان و یکی بسیم و یکی دل
نوائی ناله زار جرس زنا
دروع قاصد و طی کردن راه
طاسم سوت بر در جان شکسته
و باننش آفتاب گفته ماه

از غار غار غار غار غار غار غار
که من بر شکاری کردم
دیگر که در این غار
در این غار که در این
چنان که در این غار
زیر این غار که در این
یکه با ز سوز و شوق
صفت او هست که در این
۲۵۱
دیسنه او را شنید
میسازد در زمین او
این معنی که متواضع
بوزین میرز و در قزوین
لازم است که در این
را دیده و از این
آنکه روزی بیاید
چشم با جان که در این
ای صیقل یافته و در این

از غار غار غار غار غار غار غار
که من بر شکاری کردم
دیگر که در این غار
در این غار که در این
چنان که در این غار
زیر این غار که در این
یکه با ز سوز و شوق
صفت او هست که در این
۲۵۱
دیسنه او را شنید
میسازد در زمین او
این معنی که متواضع
بوزین میرز و در قزوین
لازم است که در این
را دیده و از این
آنکه روزی بیاید
چشم با جان که در این
ای صیقل یافته و در این
داده و در قزوین
دین روی تو شنید
بلای ایمن شکار
توله چو بولش
داده ماه از قاصد
درون ایاز و قاصد
سوی قاصد ایاز
بنده نواز و قاصد
به تن تو خوانم قاصد
بیان در بیت آنکه
دم تیغ من
قاصد گزده و قاصد طی راه کرد و بسوی محمود شاه خبر آورده ای قاصد باین عملت در رفتار میکرد که گوید پراز مرغ هوا بر پای خود بسته

این بیت را از قاصد گرفته است

عقود صوبی
بند از انشا
بند بر زمین شنیدید رنگ غم همان بنده دوست میدارد که تن خود را در سوختن

صوبی مانده فردا از ایازش
تکار فوش و سستیهای نازش

صفت چشم ایاز رفتن در شمع عاشق شدن مسعود شاه ایاز

تصرف در قضا و خلقی ندارد
ترا امر و ز فرصت کرده ممتاز
و بد ساغر که هر فردا چه چیز است
گس کاین و زوشب آفریدست
پی منصوبه عشق مجاز
بر آدم پرده ترکیب بسته
بلعبت بازی از ان پرده بیرون
هر دیده که عکسش وی باز
غمش آن بنده را دوست داد
ازین بقیدیم قید گناه است
خریداران که در باز از نازند
قبح بر شست شاه و گشت ساق
در ازادی که شد محمود در کار

که امشب بر سر فردا چه آرد
که این فردا بان مرد امیند از
گل بینجانه یا دل غ عزیزست
ورق بر غیر علم خود دریدست
حقیقت را بلعب عشق باز
ببازی در پس پرده نشسته
گهی لیل و دو اندر گاه مجنون
تکلم خانه زا چشم و ابروست
که مغز سوختن در پوست داد
خط از اوگی روی سیاه است
غلام نام قبول از او سازند
که صحبت هست باقی یار با
غلامان او آنکه یار خو خوار

بند بر زمین شنیدید رنگ غم همان بنده دوست میدارد که تن خود را در سوختن
بند از انشا
بند بر زمین شنیدید رنگ غم همان بنده دوست میدارد که تن خود را در سوختن

بند از انشا
بند بر زمین شنیدید رنگ غم همان بنده دوست میدارد که تن خود را در سوختن

بند بر زمین شنیدید رنگ غم همان بنده دوست میدارد که تن خود را در سوختن
بند از انشا
بند بر زمین شنیدید رنگ غم همان بنده دوست میدارد که تن خود را در سوختن
بند از انشا
بند بر زمین شنیدید رنگ غم همان بنده دوست میدارد که تن خود را در سوختن

بند از انشا
بند بر زمین شنیدید رنگ غم همان بنده دوست میدارد که تن خود را در سوختن
بند از انشا
بند بر زمین شنیدید رنگ غم همان بنده دوست میدارد که تن خود را در سوختن

شعر در وصف حقیقت عشق
قوله در بیان حقیقت عشق
فانما حقیقت عشق
کلمه در بیان حقیقت عشق
شعر در وصف حقیقت عشق
قوله در بیان حقیقت عشق
فانما حقیقت عشق
کلمه در بیان حقیقت عشق

شعری از لالی

۲۵۶

شعر در وصف حقیقت عشق
قوله در بیان حقیقت عشق
فانما حقیقت عشق
کلمه در بیان حقیقت عشق
شعر در وصف حقیقت عشق
قوله در بیان حقیقت عشق
فانما حقیقت عشق
کلمه در بیان حقیقت عشق

شعر در وصف حقیقت عشق
قوله در بیان حقیقت عشق
فانما حقیقت عشق
کلمه در بیان حقیقت عشق
شعر در وصف حقیقت عشق
قوله در بیان حقیقت عشق
فانما حقیقت عشق
کلمه در بیان حقیقت عشق

اشارت کرد و خمی حتمین را	چون نوبت شد ایاز نازنین
قیامت شد قیامت شد قیامت	ز جاش رخ گلش افراخت بهت
سهم تو سن بنجون برق ترکد	سوی شمشیر راه فتنه سر کرد
خدا نگ غمزه در پهلوی ستش	کمان ابرو نموده چشم ستش
بواسحق غائبانه ناز میگرد	ز روی ناز چشمی باز میگرد
هر اسان چون غم صحرانشینان	فوس تازان چو فکر دور بینان
شک را غول و شکر را اجل کرد	به شمشیر آمد و تسخیر دل کرد
برون آورد در عدل مسخاوست	بر اینین پدربرسا طنت دست
هر آرد از خس و خاشاک او دو	بی رشکی که سوز جهان محمود
تراش رنگ بر محمود پاشید	بجوید مسعود شاهای بر تراشید
درون رحم جای رستی بود	پس بخش گل زود رستی بود

فرستادن محمود قاصد در طلب یاز بجانب شمشیر	بتازرا هست خاطر سخت نازک
گه برگ گل بو و خون تدارک	ز کس شیشیه نازک نقش بسته
برون نادرده صد جا شسته	بلی عاشق هم از نادریدن دوست
شکستن عکس غمی نازک اوست	

شعر در وصف حقیقت عشق
قوله در بیان حقیقت عشق
فانما حقیقت عشق
کلمه در بیان حقیقت عشق
شعر در وصف حقیقت عشق
قوله در بیان حقیقت عشق
فانما حقیقت عشق
کلمه در بیان حقیقت عشق

شعر در وصف حقیقت عشق
قوله در بیان حقیقت عشق
فانما حقیقت عشق
کلمه در بیان حقیقت عشق
شعر در وصف حقیقت عشق
قوله در بیان حقیقت عشق
فانما حقیقت عشق
کلمه در بیان حقیقت عشق

شعر در وصف حقیقت عشق
قوله در بیان حقیقت عشق
فانما حقیقت عشق
کلمه در بیان حقیقت عشق
شعر در وصف حقیقت عشق
قوله در بیان حقیقت عشق
فانما حقیقت عشق
کلمه در بیان حقیقت عشق

دلی دارم درون سینه خون
 بخون کز یاد چشم عاشق ز آ
 ز هر یک دیده شاه غزنوی را
 بیداری که همراه نگه بود
 چشم خوشی من محمود خوزیر
 کشاد از موجه خواب نخل
 سرش تا پای بد در کار و سنگ
 بدند از یار در رنجان نشانه
 بجوش آتین سبب جوش دل
 نسیمی آمدش در زیر گلزار
 قبول بنگ اگر گری شمر بود
 سبک کایش پیشاپیش رفت
 عنان اوش بسبب مودلدا
 بر کردی ز آهی حلقه است
 بهر ناله حسرتی شکست کرد

تست آرد بر چندین سینه خون
 که بنید جلوه گاه یار بی یار
 دوات و خامه نقش ماتوی ا
 ز دیده تا نگه صد ساله بوز
 خمار آلوده بخت گران خیز
 دو در یار که بودش مرغ بزل
 که این یک پاک سایدان کی سنگ
 جگگون سرشکش تا زیانه
 که شعله از خجالت آب گل شد
 که بودش صوت رفتن ناز آ
 دگر بوی نفس و در جگر بود
 بیالای غبار خویش رفت
 چو اشک لاله گون چشم زینار
 که خنخال کد این مود سوست
 بهر آماج آهی نیم شش کرد

چشم در خون غلبه کرد و در خون غلبه کرد
 در خون غلبه کرد و در خون غلبه کرد
 در خون غلبه کرد و در خون غلبه کرد

در خون غلبه کرد و در خون غلبه کرد
 در خون غلبه کرد و در خون غلبه کرد
 در خون غلبه کرد و در خون غلبه کرد

در خون غلبه کرد و در خون غلبه کرد
 در خون غلبه کرد و در خون غلبه کرد
 در خون غلبه کرد و در خون غلبه کرد

در خون غلبه کرد و در خون غلبه کرد
 در خون غلبه کرد و در خون غلبه کرد
 در خون غلبه کرد و در خون غلبه کرد

وزنگ شب چادر علمای بر روی عالم خود ما برین مبتلاست در دو عالم فردی نیست و قابض ارواح از کوه مغرب

نفس زد کای چرخ ز راه
عجله است که این افق
شاه مست که لشکر زد
بگردد بر روی او اول آه
بجوایب پروردگار ازین
مخالف بین شده جوانی
ریشان و سواد گشود
چین پریشان خطاب کرده
و باز تمامی حقیقت حال
که ایات آینده تصنیف
بجوایب است حرفی
نظماً لفظاً گفته ۱۲
برجان می افغانی ۲۶۰
مثنوی زلالی
که درون برابری در حضور
بهر این مثنوی شب افغان
ببیند چنین شب افغان
نسیار و صدارت برای این
خود در آن شب افغان
را با دست

به این پاره سپید و پر سید
که شکر در قلم و جمله آه است
سواد کشور چین پریشان
درین چوکان بد لها کوی بازند
جنون دارم پریشان می نویسم
چرخ حسن و دودی بر نیگردد
شبب بازی شبی را می کنم روز
شور و زرش یقربان مرغ نسیل
که شمع بهر شبی می سازد سیون
که شبنم می از صیبت سر بد کرد
اگر شب و وقتی آهی بر افرو
دم صبحی و نم اشک زبان کرد
که ای شب دشمن باز و زخم حفت
که شب بادوست آباد و کار است
روان روز از مغرب بر آمد

و دو عالم تسو روید
که این ملک که امین باو شیا
نفس زد کای چرخ ز راه
زود و آه عاشق زلف ساز
برات زلف بر جان می نویسم
ز زلف رخسار می نمیکرد
ز بس ارم ز شب و اع جگر سوز
چه بازی نقشه شب باز اول
ز شب وز مرا کردند فیروز
بگرد و خویش چون پروانه میگردد
شبب دشمن مباد اخفته
شبب قص خجالی سر توان کرد
سحر گاهی سحر با مرغ شب گفت
از انم شب حصار روزگار است
چو بر محمود رنگ شب در آمد

نفس زد کای چرخ ز راه
عجله است که این افق
شاه مست که لشکر زد
بگردد بر روی او اول آه
بجوایب پروردگار ازین
مخالف بین شده جوانی
ریشان و سواد گشود
چین پریشان خطاب کرده
و باز تمامی حقیقت حال
که ایات آینده تصنیف
بجوایب است حرفی
نظماً لفظاً گفته ۱۲
برجان می افغانی ۲۶۰
مثنوی زلالی
که درون برابری در حضور
بهر این مثنوی شب افغان
ببیند چنین شب افغان
نسیار و صدارت برای این
خود در آن شب افغان
را با دست

نفس زد کای چرخ ز راه
عجله است که این افق
شاه مست که لشکر زد
بگردد بر روی او اول آه
بجوایب پروردگار ازین
مخالف بین شده جوانی
ریشان و سواد گشود
چین پریشان خطاب کرده
و باز تمامی حقیقت حال
که ایات آینده تصنیف
بجوایب است حرفی
نظماً لفظاً گفته ۱۲
برجان می افغانی ۲۶۰
مثنوی زلالی
که درون برابری در حضور
بهر این مثنوی شب افغان
ببیند چنین شب افغان
نسیار و صدارت برای این
خود در آن شب افغان
را با دست

فردی که در شب خواب کند و در روز بیدار شود و در میان خواب و بیداری درازد و در خواب و بیداری درازد و در خواب و بیداری درازد

نظماً نش نمان کردن چو گان	نمود از لب نشان آب جیوان
ز مشکین از نش بر یا سمن بنار	برائی و ام زلفت و صید دیدار
نظر بر خال به تابا خم سپید	چو مرغ گرسنه بر دانه چسبید
بعارض گر چکد ریز و مکرر	سپند خشک زیر آتش تر
بکنج لب قدم چون از پی قوت	شوهر و زنده بر روح یا قوت
چو بند بر زرخدان نقش جان خواه	ولی باشد نشسته بر سر چاه
بچهره از شمیم روح پرورد	به برگ گل چکانید غنبر تر
نشت ان مردک اجلوه گاه است	که همزنگ بسک سنگ سیاه است
شب غفلت مکش شمع شب افروز	بو خاکش بدر چون هم روز
شبی بسته پس انومی بنجوا	شوگر و سر بالینش به تاب
شبی هجران ز شهبامی سیه تر	زدود و وزخ حرمان بدتر
چو سونخ جگر تاریک و پر خون	و دم صبح ملامت را شبنجون
نمی کند از گرفتن جنگ بازش	که ناساز رهایی بود سازش
شبی کاشوب لفت زنگیان بود	از و تا هر یک در در میان بود
در آن تیره شب در چین غم در	بدخل دشمنی بسیار کم خرج

فردی که در شب خواب کند و در روز بیدار شود و در میان خواب و بیداری درازد و در خواب و بیداری درازد و در خواب و بیداری درازد

فردی که در شب خواب کند و در روز بیدار شود و در میان خواب و بیداری درازد و در خواب و بیداری درازد و در خواب و بیداری درازد

فردی که در شب خواب کند و در روز بیدار شود و در میان خواب و بیداری درازد و در خواب و بیداری درازد و در خواب و بیداری درازد

فاله گل اخال
 موزون ساخت زمانه
 ای لایحه که در باره
 سوزن سوزنی که در
 برین این خان موزون
 سیاه را نمود شاه گل
 دانسته اند خسار خود را
 براد سوده که باز در
 فلک از موده و مناسب
 فلک تا عک بنا بر سیاهی
 قویب از ۱۲ قویب
 که ای مهربان شیرین
 ای خطاب با خال که
 در مهربان شیرین
 بیان بیخبرین
 پر نور بیخبرین
 که بیای نو در شکر افتاد
 و گرفتار آمده و شکر کند
 از زرد و ب
 قویب و تو شونی ز خاک
 این این هم خطاب
 شاه بسید
 خیا لاله چو چو
 رنگ لاله ز خاک
 در مهربان شیرین
 در مهربان شیرین
 بین و بیدیده دل نظری
 بیاید در دل نظری
 نو نقطه ای معنی
 سوزن سوزنی که در

در رخساره خود را بر او سود	مخاک اخال موزون ساخت محمود
نگس در شکر افتاد دست یا مور	که ای مهربان شیرین پر شور
که تخم سوخته از گل نروید	چو تو شونی ز خاک دل نروید

تمثیل

زیسلی کرد چهره نیلی و گفت بروی گلر خان بی خار تشویش به گل خال نبفته سحر نگارم ملک دیگر ز خالش نافه ز خون که در جستن گرفتگی شعله در بر نقشه مردک تا سینه در خون ز عنبر قطره چسپیده بر مهر و مادم فلفلی در آتش افکند چرخ چشم و دل غلاله کسیت گراخت جگر در خون برشته بشب کردی و شبرنگی گشت	بنفشه با گل سوری بر شفت که بودم نقطه خالی ازین پیش کنون سوزی ز فلفل مانده دارم چو آهوی مثالی چون شوخون که ای مشکین پسند لاله تر سوادت بر بیاض وی گلگون ترا شیرینی فتنه بران چهر و م هجرت سویدار از دل کند پیاده در رکابت ناکه کسیت بحر پوسه کو نقطه گشته که ای کجا سیه روزی گره گشت
---	---

فاله گل اخال
 موزون ساخت زمانه
 ای لایحه که در باره
 سوزن سوزنی که در
 برین این خان موزون
 سیاه را نمود شاه گل
 دانسته اند خسار خود را
 براد سوده که باز در
 فلک از موده و مناسب
 فلک تا عک بنا بر سیاهی
 قویب از ۱۲ قویب
 که ای مهربان شیرین
 ای خطاب با خال که
 در مهربان شیرین
 بیان بیخبرین
 پر نور بیخبرین
 که بیای نو در شکر افتاد
 و گرفتار آمده و شکر کند
 از زرد و ب
 قویب و تو شونی ز خاک
 این این هم خطاب
 شاه بسید
 خیا لاله چو چو
 رنگ لاله ز خاک
 در مهربان شیرین
 در مهربان شیرین
 بین و بیدیده دل نظری
 بیاید در دل نظری
 نو نقطه ای معنی
 سوزن سوزنی که در

نسخه بر باساقی را درم در سحرگاه و با دانه
دیوان در غم یاد بر سر کوه کوه
قوان گفت و طلوع در کوه کوه
دیشبه که مطلع در دو چو در
از این دیدم خیالی شعله و
ساقی کف نام ماه و من شعله
دیشبه دیدم در از روز و در
فوله چو بر طواس

ز سر و شعله اندیشه دیدم
خلوع مهر عه و دیوان غم
که زلفت شاه بیت قطعه آه
کز و باش و از و گیر و از و خواه
ستان خوش خوش نگذارم ز
سحر خیزان دل را گلشنستی
به تبسج سر شک شعله فاش
که فیض شب نشینی سخت عا
تجلا لاله زرد و یها با راست
که خون دل ز ناله من فشارم
ورق لخت جگر گود بدستم
رساند ای جان شیرین لب روز
که روزش زنگ عارض قدح بود
که ای در خون برگ گل ز جنگ
ز شرمت مهر تابان ریشه در آب

چو بر طواس دیدم شبیشه دیدم
که گرد و مصلعه دو و چرا غم
بساتی نسخه را دم در سحرگاه
پیا لاله هر کرد و می در آن ماه
چون باد چشم فتنه خیرش
در کرب شب تیره و کرب و کشتی
به بیداری ملک را و اندر جوش
مشغو غافل که جان از درخت
شب نورم آکل از نار است
بیاض عارضی در پیش دام
چه عارض کش ز عکس چه پسته
شبه چون عارض جان اول فرو
چنان نظاره زومی شد محزون
بعارض چه شد محمود دل تنگ
شدی پرورده آغوش همتاب

ساعت پیش کن که پیا لاله
باشند دیده در آن پیا لاله
پس که باید که از و باش
در و دیگری در از و باش
بیستی می کشد جو عارض و می کشد
سودی سید چه عارضی
چو دام فیض
فوله در با چون باده چو پیا لاله
ای از لاله هر گاه تر است
۲۶
ماه پیش منور شد با و
فتنه زخمی با و
نیش نشان خیمه
و جفتیا که ام و
دشمن زنده او و
ز زدن و
ز زدن و
ز زدن و

کوز با سب
انجیر بر این و سحرگاه
و این سحرگاه
و از زدن و
فوله در با و
این عارضی از سحرگاه
اد در آورده ام
عارضی که در سحرگاه
اد مست که در سحرگاه
نفت جگر بدست
دو جگر بدست
عارضی جان که در سحرگاه
و چنان غائب که جان
نیز در سحرگاه
نیز در سحرگاه

چنان

عارضی که در سحرگاه
اد در آورده ام
عارضی که در سحرگاه
اد مست که در سحرگاه
نفت جگر بدست
دو جگر بدست
عارضی جان که در سحرگاه
و چنان غائب که جان
نیز در سحرگاه
نیز در سحرگاه

تورنیان بر روی
سر از سینه چپ چنان
باز بر آنکه از آنجا
خافست و بخت با او بود

که دست بر شعله زد و
باز بر آنکه از آنجا
خافست و بخت با او بود
که دست بر شعله زد و

باز بر آنکه از آنجا
خافست و بخت با او بود
که دست بر شعله زد و
باز بر آنکه از آنجا
خافست و بخت با او بود
که دست بر شعله زد و

چنان بر روی از سر جوش جتا با	که آتش تیز کردی بر سر آب
برگ لاله است از نیش زنبور	نوشته دست بر شعله طور
گشاده و فتر گل آفتاب است	فتاده رنگ بان و رنگلاب است
نموده غسل او نسخه قوت	بخشان زیر مشق خطیاقوت
شفق را کرده فرمان بنا گوش	خزان که بار از خوان پیش
که اسودای این دماغ است	که مغزش بوسه آبا و چراغ است
که آن بسته بر نور سحر گاه	که از نار تحبلی بخته آه
که این داغ را در خون شسته	که سوز شعله بر محشر نشسته
که داده شراب ویر سال	که در خون جگر غلط پیاله
چه برقی میزند در خرمن من	که چون سرم ز خود بر چیده و
چو عارض سوخت حرب از آب تاب	دبان شد ذره و او آفتابش

ز فتر گل آفتاب
رنگ بان و رنگلاب
بخت با او بود
نوشته دست بر شعله
فتاده رنگ بان و رنگلاب
بخشان زیر مشق خطیاقوت
خزان که بار از خوان پیش
که مغزش بوسه آبا و چراغ
که از نار تحبلی بخته آه
که سوز شعله بر محشر نشسته
که در خون جگر غلط پیاله
که چون سرم ز خود بر چیده و
دبان شد ذره و او آفتابش

تمثیل	
در آور و ند مساجان افلاک	زیر کار فلک تا مرکز خاک
شب تنگ و دل تنگ و دم تنگ	فراخ آهنگی درد و غم تنگ
خیالی در شب تاریک کردن	بتار جان تن باریک کردن

زیر کار فلک تا مرکز خاک
فراخ آهنگی درد و غم تنگ
بتار جان تن باریک کردن

دو یعنی عارض آفتاب بود
قوله در آور و ند مساجان افلاک
اشاره به کارکنان تغافل چون شاعر
باز بر آنکه از آنجا
خافست و بخت با او بود
که دست بر شعله زد و

و یا قاعل شب باشد که شب غم خوشگارش شب که شب بیدار بود همه آسانی بارادشوارے سازد ۱۲ صند ۱۴ م فیوضه

<p>که تابیرون نویسد قوت سکر پرنده برق را در هم شکافند و آتش پاره در یک قطره خون که در دور و دور لب سر بد نبال شکر گشتن دهن شیرین سازد بهرمونی اگر خورشید بندد ز من نقش خرمندگی گنیش شکفتن باد و غنچه فکته ده که لعلش را نکد ان سرنگونست می شیرین که دید هموش فرود کند خاکسترش را باد هتاب لبالب بوسه اور ز پرش که از من نوش و پیرن گرم از</p>	<p>ز موی زده بر خنده سطر تبسم بر شکاف غنچه با فد نکلند عکس از گلابرگ میگون جوان یک قطره خون سوخت شد همه نمی نامت جان نوازو کتان گرد و همش آندم که خند گرفته قند کار شکر نیش از و تا گل کند چند خند که امین داغ را در آزمونست که از تلخ کامی نوشش فرود که می سوزد ز آب و تاب بیتاب بی میوشی نوشتند پیالی پیاله ز درویم گردش خشم</p>
<p>شب غم چشم بیدار خواهد</p>	<p>شب غم چشم بیدار خواهد</p>

دردم می شکافد و کام
 شکافد عکس از گلابرگ
 عیان گرد و همش آندم
 در دور و دور لب سر بد
 شکر گشتن دهن شیرین
 بهرمونی اگر خورشید بندد
 ز من نقش خرمندگی گنیش
 شکفتن باد و غنچه فکته
 که لعلش را نکد ان سرنگونست
 می شیرین که دید هموش فرود
 کند خاکسترش را باد هتاب
 لبالب بوسه اور ز پرش
 که از من نوش و پیرن گرم از

خنده زنی که لایب بود
 در میان کلام و کلام
 در میان کلام و کلام
 در میان کلام و کلام

قوتی که جان را بخون گرم پیوندد
بختی که جان را به خون بست کز اول
بجز خون بیخون نیست که در بخت
بجز جان از جانب شاه

کنم جان را بخون گرم پیوندد
ز به خوابی هر آنکس و ندیده
تیبی زنگ لباس ماتم آلود
ز دوشش رقصش یون تا با فلک
شبی دود و باغ روز مشر
بدن چشم زخم او دلیلیست
زبان نیل فلک کرد و سفارش
غم محمود شادی را بخل کرد
بش مثل دمان زخم شد باز
که ای امینه بخت سیه سو
ز تیغ غمزه آرای تو صفت
بخون قصان پر چون رخ بسمل
بباغ مردمی چشمان نیش
چونوک نشترت گوشه نشاند
بلاله زار دل دار اسرار

چو چشم تیغ بند زلفت ل بند
ز باغ دل گل شب بو نچیده
چو بر گور غویان شیون و
ز کوشش خاک غم تا دهن کا
جلگر کا ونده چون مرگان و
گفته خم خانه یک گشت گشت
که شد بخت سپهرین الکاش
خیال چشم شب باز دل کرد
سخن انان چو خون پسته ناز
گوخونابه راز زنجیر سو
کنی خاک قیامت به طوف
نشینی بر سر سوادخ هر دل
که تا صفت چکیده نشود و
جلگر چو سخانه زنبور ماند
چرا نذا هموان دشمنه پاران

بجز خون بیخون نیست که در بخت
بجز جان از جانب شاه
بجز خون بیخون نیست که در بخت
بجز جان از جانب شاه
بجز خون بیخون نیست که در بخت
بجز جان از جانب شاه

قوتی که جان را بخون گرم پیوندد
بختی که جان را به خون بست کز اول
بجز خون بیخون نیست که در بخت
بجز جان از جانب شاه
بجز خون بیخون نیست که در بخت
بجز جان از جانب شاه

چشم از آنکه در خواب
باز در شب بیداری
که چشم با فلک
باز در شب بیداری
باز در شب بیداری

باز در شب بیداری
باز در شب بیداری
باز در شب بیداری

باز در شب بیداری
باز در شب بیداری
باز در شب بیداری

باز در شب بیداری
باز در شب بیداری
باز در شب بیداری

باز در شب بیداری
باز در شب بیداری
باز در شب بیداری

باز در شب بیداری
باز در شب بیداری
باز در شب بیداری

باز در شب بیداری
باز در شب بیداری
باز در شب بیداری

باز در شب بیداری
باز در شب بیداری
باز در شب بیداری

باز در شب بیداری
باز در شب بیداری
باز در شب بیداری

شاهین ترازو خیمه پشت کردید ۲۰ مولوی سید محمد صادق علیها و در مقدمه دوزنگی بچید و ابرو را گفته که سر یک برسد دیگر هم آمد ۱۲۰ + + +

شکل سادگی بان منی که چون سبیل
شکل سادگی بان منی که چون سبیل
شکل سادگی بان منی که چون سبیل

خیال های عشق افغان با عفت
دایره می مستحقان با عفت
دایره می مستحقان با عفت

مهرت صن ایشان میگرد
مهرت صن ایشان میگرد
مهرت صن ایشان میگرد

شهرت صنم نمی زود بر کل ناز
نخاید ابروی آتش جبینان
نهادم شیشه بر طاق بلندی
که از ابرو با پروا نسیرین باز
کمان ابرو ان قربان او شد
که بسته ناوک از پشت کمانش
کمانی شد سیه پی بر سر چنگ
سرخ آتش نجون دل منازک
بار و گشت دو دوش سیه آلود
که ای طاقت مبع آه من حفت
هلال عید قربان سیه پوش
ز مغناصیح دم را در غم مرست
دو دوزنگی بچید را سر بر سر هم
بود محراب دو دوا خورده
خیمه پشت شاهین ترازو

نمی شد سبیل کز شکن ساز
زود و شب چراغ شب جبینان
دلم مایل بابر و گشت چندمی
بر آمد از شگفت شیشه آواز
چو تیر غمزد اش در جان فرو
مه ابرو شده برکش چنانش
ز لبر و عشقش اش او صوف جنگ
در آن شب تا سحر محمود غار
ز آکشیازی دل جان پرود
زا برو روی گم دو چین فرود
ز قوس کشتگان نمی ز آغوش
بم پیشانی که سلخش تیر بهر است
بگشتی در فن آشوب عالم
ز آتش باز کمان تاب برون
ز بس سنجیده خیمش زور بازو

۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰
۱۰۱
۱۰۲
۱۰۳
۱۰۴
۱۰۵
۱۰۶
۱۰۷
۱۰۸
۱۰۹
۱۱۰
۱۱۱
۱۱۲
۱۱۳
۱۱۴
۱۱۵
۱۱۶
۱۱۷
۱۱۸
۱۱۹
۱۲۰
۱۲۱
۱۲۲
۱۲۳
۱۲۴
۱۲۵
۱۲۶
۱۲۷
۱۲۸
۱۲۹
۱۳۰
۱۳۱
۱۳۲
۱۳۳
۱۳۴
۱۳۵
۱۳۶
۱۳۷
۱۳۸
۱۳۹
۱۴۰
۱۴۱
۱۴۲
۱۴۳
۱۴۴
۱۴۵
۱۴۶
۱۴۷
۱۴۸
۱۴۹
۱۵۰
۱۵۱
۱۵۲
۱۵۳
۱۵۴
۱۵۵
۱۵۶
۱۵۷
۱۵۸
۱۵۹
۱۶۰
۱۶۱
۱۶۲
۱۶۳
۱۶۴
۱۶۵
۱۶۶
۱۶۷
۱۶۸
۱۶۹
۱۷۰
۱۷۱
۱۷۲
۱۷۳
۱۷۴
۱۷۵
۱۷۶
۱۷۷
۱۷۸
۱۷۹
۱۸۰
۱۸۱
۱۸۲
۱۸۳
۱۸۴
۱۸۵
۱۸۶
۱۸۷
۱۸۸
۱۸۹
۱۹۰
۱۹۱
۱۹۲
۱۹۳
۱۹۴
۱۹۵
۱۹۶
۱۹۷
۱۹۸
۱۹۹
۲۰۰

شاهین ترازو خیمه پشت کردید ۲۰ مولوی سید محمد صادق علیها و در مقدمه دوزنگی بچید و ابرو را گفته که سر یک برسد دیگر هم آمد ۱۲۰ + + +

شکل سادگی بان منی که چون سبیل
شکل سادگی بان منی که چون سبیل
شکل سادگی بان منی که چون سبیل

خیال های عشق افغان با عفت
دایره می مستحقان با عفت
دایره می مستحقان با عفت

مهرت صن ایشان میگرد
مهرت صن ایشان میگرد
مهرت صن ایشان میگرد

تغذیه و نوشیدنی در دوران بارداری بسیار مهم است و باید به دقت به آن توجه کرد. کمبود مواد مغذی می‌تواند منجر به مشکلاتی برای جنین و مادر شود. بنابراین، مصرف غذاهای سالم و متنوع و نوشیدن آب کافی ضروری است.

دو نون سبزه گون بر سوخته نوره	نوشته است قدرت چشم بزوا
که تیر از قبضه اش تا گوشه بسته	گماش زه به خچیر که بسته
که بسته پیل ز نوک نیش ز نبوا	که گمان نوش افکنده در شعوا
اگر آمد نوبت گویی ز نخدان	مکن باز بشک آلوده چو کان

خیال با زنی همیشه هم محمود با ز نخدان ایانه	
ز نخدان بر سره چاه دارو	بسی شکرم که نغن آه دارو
کشم در هر نفس صد و لو پر خون	بسنه تاول و دم بی چپ و چون
که بوج عرصه گویی ز نخدانست	قلم بافت با هم تیز چو کاست
که خواهد شد پیر از خون حلام	گو حسن بسته در راه خیالم
به گویی آفتابم خامه چو گان	ورق شد عرصه گویی ز نخدان
کشایم تکمه ماه گریبان	بخوبه کا میدم چون رو بد امان
درون چشم شب را میکنم زو	ز آب چشمه خوشید جانسون
کره در نامه دارو به چو گان	شبه فرمود چون خال ز نخدان
چو ذراع لاله در خون جگر خشک	نقطه از غالیه بر صفحه مشک
چو سونخ جگر پر خون و تاریک	شبی چون تا رخ تاریک باریک

نوشته است که در دوران بارداری باید به تغذیه و نوشیدنی دقت کرد. کمبود مواد مغذی می‌تواند منجر به مشکلاتی برای جنین و مادر شود. همچنین، استراحت کافی و اجتناب از فعالیت‌های سنگین در این دوران بسیار مهم است. این نکات را به دقت بخوانید تا بتوانید بهترین شرایط را برای خود و جنین فراهم کنید.

تغذیه و نوشیدنی در دوران بارداری بسیار مهم است و باید به دقت به آن توجه کرد. کمبود مواد مغذی می‌تواند منجر به مشکلاتی برای جنین و مادر شود. بنابراین، مصرف غذاهای سالم و متنوع و نوشیدن آب کافی ضروری است. همچنین، استراحت کافی و اجتناب از فعالیت‌های سنگین در این دوران بسیار مهم است. این نکات را به دقت بخوانید تا بتوانید بهترین شرایط را برای خود و جنین فراهم کنید.

تغذیه و نوشیدنی در دوران بارداری بسیار مهم است و باید به دقت به آن توجه کرد. کمبود مواد مغذی می‌تواند منجر به مشکلاتی برای جنین و مادر شود. بنابراین، مصرف غذاهای سالم و متنوع و نوشیدن آب کافی ضروری است. همچنین، استراحت کافی و اجتناب از فعالیت‌های سنگین در این دوران بسیار مهم است. این نکات را به دقت بخوانید تا بتوانید بهترین شرایط را برای خود و جنین فراهم کنید.

فولاد پیاوند از نبرد
 در روزم آن با نیاوار
 غلامان و بقی که نوازی
 و کافل امور نظامیان
 نیست که این نظامیان
 قیام با شکر که از زمین
 در روزم آن با نیاوار
 غلامان و بقی که نوازی
 و کافل امور نظامیان
 نیست که این نظامیان
 قیام با شکر که از زمین

تندور در نخلتندی این بیان ا
 برون از زم گل چند از شب خوش
 فسون خوانان بچاه با بلم بر
 یک سبب زوقن آمد بچنگم
 معلق میرود این قطره در چاه
 ز لیموی ز رخ صفراش افزون
 ز رخ بزخ سببش برگزیده
 بیاد ه سرنگون کرده پیاله
 قند و یوسف ز زهره بر دهن
 که کوزیاسمین افتاده بر کس
 ز می بر کرسی سچین نشسته
 بجام دازگون لبر ز خنتاب
 بداد دست خوش داده خره
 بچوگان فصاحت گوهر افشاند
 که تابوئیده از پی رانده شتی

سیاندا شب روزم جهان ا
 از ایم بهار روز تشویش
 سببی زهره چشم غوطه خورد
 ز رخش سبب گشت رنگم
 و در دگر آب ز رخ ز راه
 ز سر از سو اسی نار عشق محمود
 ز رخ مسد آمد مزیده
 اسی از موج غیب همچو باد
 بچاه با پیش وزوم مساک
 که در غنچه اش کرده ولی کس
 حوق کو چهره روی نقش لبته
 نمی کرده سببی دل از خونا
 هزاران تیر از باروت زهره
 در بازیش چون کوه دریا
 بچنگ گیتاین سبب بشتی

باین است سلا و درین
 بیان که فریب درود
 در روزم آن با نیاوار
 غلامان و بقی که نوازی
 و کافل امور نظامیان
 نیست که این نظامیان
 قیام با شکر که از زمین
 در روزم آن با نیاوار
 غلامان و بقی که نوازی
 و کافل امور نظامیان
 نیست که این نظامیان
 قیام با شکر که از زمین

فولاد پیاوند از نبرد
 در روزم آن با نیاوار
 غلامان و بقی که نوازی
 و کافل امور نظامیان
 نیست که این نظامیان
 قیام با شکر که از زمین
 در روزم آن با نیاوار
 غلامان و بقی که نوازی
 و کافل امور نظامیان
 نیست که این نظامیان
 قیام با شکر که از زمین

فولاد پیاوند از نبرد
 در روزم آن با نیاوار
 غلامان و بقی که نوازی
 و کافل امور نظامیان
 نیست که این نظامیان
 قیام با شکر که از زمین
 در روزم آن با نیاوار
 غلامان و بقی که نوازی
 و کافل امور نظامیان
 نیست که این نظامیان
 قیام با شکر که از زمین

عکس گلستان زجان است
 که از گاشکر خال است
 نمکپاش که امین زخم باست
 نگار شاخ و برگ تو بهارم
 که درق بر کس بر بالای او بود
 علم شدت گفت ای کس قیامت

کجا بر آرزو مهر پوش علاج است
 که از شدت جقه دندان دلاویز
 نمدان چگونه خواند است
 بیستان کف شیرین گام
 لطف آری است گو سسر آلود
 ز شکر قلم افراخت قامت

عکس گلستان زجان است
 که از گاشکر خال است
 نمکپاش که امین زخم باست
 نگار شاخ و برگ تو بهارم
 که درق بر کس بر بالای او بود
 علم شدت گفت ای کس قیامت

خیال بازی شب خم محمود کشتار گشا با قامت ایاز

بنظیم قلم کان قدر عناست
 که آن نکته تو در گوش قلم گو
 مگر آهش سوی معراج گشت
 ز فکر قد که بگیرفته به سر و م
 شبی روزم و مرغ آمد پر ز
 بود روزم های عوش پرواز
 شبی چون کاگل بالا بلند ان
 فلک اب که مخبون گیر گشته

قلم از جای خود صد بار برخاست
 باین جهت ترا ببل و علم گو
 که چون عکس قد و لبر بر گشت
 ابر و ناز پرواز تدر و م
 ز خود بیوش سر بردوش شمشاد
 شبم مرغ شب بنگ سحر ساز
 سواد ارتقم کیس و کند ان
 ستاره حلقه زنجیر گشته

عکس گلستان زجان است
 که از گاشکر خال است
 نمکپاش که امین زخم باست
 نگار شاخ و برگ تو بهارم
 که درق بر کس بر بالای او بود
 علم شدت گفت ای کس قیامت

عکس گلستان زجان است
 که از گاشکر خال است
 نمکپاش که امین زخم باست
 نگار شاخ و برگ تو بهارم
 که درق بر کس بر بالای او بود
 علم شدت گفت ای کس قیامت

روزم دوم غایبان
 ای سپید پست مان باشند
 فلک اب که مخبون گیر گشته
 این شب چرخ را باین وسعت و جهت و پستی

بقی که انگ شکسته
 ام کند که در عالم انظار این بگرد
 پاره سازد زانوم که میوز ساز
 پس زان شب که ام کی
 دلازی برابر زده شیب بود
 بود و فون ناک بود و دور
 که این قدر بار یک و پاره
 حقیقت را و معلوم شده
 که از بیان بالا این دم
 پاره راغ ای این دم
 فو که این شب که از
 ل

گذشته ده برابر از دراز
 بیوی بسته و رنگ شکسته
 بزیر سر نهادم گوشش بیدار
 رخ خورناز با لاش را افکاش
 که تا کی خون ما ریزی بیازا
 خرام سرور ابکشای و امن
 شست شیشه در کار و ارد
 ز خود بیوش سر و دوش شمشاد
 ز پا افتاده دوش و کنایم
 چنین کالا ببالائی دلارام
 بگام تیر و واغش کمان
 صندیر ادرل صد پاره و در
 خود آه و غبار و کبک ناله
 که افتاده از وز رفت شکسته
 و دواغش استین با و دستنی

درین سب کوز برای چاره ساز
 باغی گشته تر آهنگ شکسته
 بیانی نو نمائی رفتم از کار
 دل پر خون غنچه متکا شد
 گل آمد بر سرم باد شنه خار
 خراشی کز جز احتضای گلشن
 که شبخیزت و شیشه یار و ارد
 قیامت شاخ طوبی بر افروشا
 که مامتواریان و تدیاریم
 برید اندیشه محمود خود کام
 بعد افشان دو بالا کرد جانرا
 که ای از بوستان در گامش آشفت
 خرامت سرور او در خاک مالده
 بلند می آچنانش نخل بسته
 ساعش و پست بالا دست مستی

بوی بسته و رنگ شکسته
 بودم آنقدرت باد
 نیایم پیای زونگ
 چون درین سر بادین
 ماندم بیاد و پاره بسیار
 ۲۸
 قوه که ای
 سخن از خطاب
 دیدم که در کوهستان
 در حدی بار خود در
 در حال یک استاده
 سینه آواره کسار

بوی بسته و رنگ شکسته
 بودم آنقدرت باد
 نیایم پیای زونگ
 چون درین سر بادین
 ماندم بیاد و پاره بسیار
 ۲۸
 قوه که ای
 سخن از خطاب
 دیدم که در کوهستان
 در حدی بار خود در
 در حال یک استاده
 سینه آواره کسار

این شعر را در کتابخانه
 در روزهای اخیر
 در شهر تبریز
 در روزهای اخیر
 در شهر تبریز
 در روزهای اخیر
 در شهر تبریز

این دوا را در هر روز در گنجینه آب سرد
 سه مرتبه بخورد و در وقت خواب
 نیز بخورد و در وقت بیداری
 نیز بخورد و در وقت روز
 نیز بخورد و در وقت شب
 نیز بخورد و در وقت صبح
 نیز بخورد و در وقت عصر
 نیز بخورد و در وقت ظهر
 نیز بخورد و در وقت نماز
 نیز بخورد و در وقت دعا
 نیز بخورد و در وقت شکر
 نیز بخورد و در وقت حمد
 نیز بخورد و در وقت تسبیح
 نیز بخورد و در وقت تہلیل
 نیز بخورد و در وقت تہلیل
 نیز بخورد و در وقت تہلیل

بیهوشی کل زگیس نم آمد
 درون خر قه ام میخا فو ام بوز
 شکست آستین چنین چن چشمت
 بگردن ملوق نقس گفتگو بست
 چنین چو شش شکر افکند از شیر
 سه آهوز خجالت در برابر تو
 ز نواره برون مج بشید کتاب
 شکر آب گل خواب داده
 که او را تاب نگ خوشتر نیست
 که رنگش اشفق زامن گرفته
 که دارد سنبله انیک شاد آه
 طلوع مهرن انوس خجاست
 چراغ تربت پروانه است
 که آمد ساغر این نشاء بر سنگ
 سخن ابر گل شعله نوشتن

پیاله بر سر بالیتم آمد
 چو دیدم جام سپمانه ام بوز
 یاد میخا حسد بر آستین داشت
 گر بیانم ز صبح آمد تپید ست
 بگردن دید محمود در جهانگیر
 که ای چشم صراحی بر تر از تو
 نشانده دستم گل در می ناب
 بنور و نار آب و تاب داده
 بر روی لب جامل ز روی کمیت
 نهی صبح که این خون گرفته
 ز کس جان جان کیست در زبا
 مجلس شمشیر میدان صامت
 سنون علاج خلوتخانه کمیت
 ز مهر کمیت در گردید ننگ
 ز خاک و نامه از مضمون برشتن

این دوا را در هر روز در گنجینه آب سرد
 سه مرتبه بخورد و در وقت خواب
 نیز بخورد و در وقت بیداری
 نیز بخورد و در وقت روز
 نیز بخورد و در وقت شب
 نیز بخورد و در وقت صبح
 نیز بخورد و در وقت عصر
 نیز بخورد و در وقت ظهر
 نیز بخورد و در وقت نماز
 نیز بخورد و در وقت دعا
 نیز بخورد و در وقت شکر
 نیز بخورد و در وقت حمد
 نیز بخورد و در وقت تسبیح
 نیز بخورد و در وقت تہلیل
 نیز بخورد و در وقت تہلیل
 نیز بخورد و در وقت تہلیل

این دوا را در هر روز در گنجینه آب سرد
 سه مرتبه بخورد و در وقت خواب
 نیز بخورد و در وقت بیداری
 نیز بخورد و در وقت روز
 نیز بخورد و در وقت شب
 نیز بخورد و در وقت صبح
 نیز بخورد و در وقت عصر
 نیز بخورد و در وقت ظهر
 نیز بخورد و در وقت نماز
 نیز بخورد و در وقت دعا
 نیز بخورد و در وقت شکر
 نیز بخورد و در وقت حمد
 نیز بخورد و در وقت تسبیح
 نیز بخورد و در وقت تہلیل
 نیز بخورد و در وقت تہلیل
 نیز بخورد و در وقت تہلیل

این دوا را در هر روز در گنجینه آب سرد
 سه مرتبه بخورد و در وقت خواب
 نیز بخورد و در وقت بیداری
 نیز بخورد و در وقت روز
 نیز بخورد و در وقت شب
 نیز بخورد و در وقت صبح
 نیز بخورد و در وقت عصر
 نیز بخورد و در وقت ظهر
 نیز بخورد و در وقت نماز
 نیز بخورد و در وقت دعا
 نیز بخورد و در وقت شکر
 نیز بخورد و در وقت حمد
 نیز بخورد و در وقت تسبیح
 نیز بخورد و در وقت تہلیل
 نیز بخورد و در وقت تہلیل
 نیز بخورد و در وقت تہلیل

دوزی ایمان مشغول شده ۱۲ مولوی سید محمد صادق علی صاحب دام ظلّه علی درین کار شہرت خود را پیش ساخت ۱۲

واراد در وقت سفین د... در آید در روز دوازده... در آید در روز دوازده... در آید در روز دوازده...

در وقت سفین د... در آید در روز دوازده... در آید در روز دوازده... در آید در روز دوازده...

پیش ہم نامہ وہم من شبگیر	ز غزنی بال منیر تا بہ کشمیر
پیالی بر در و روزه آمد	درون آن سواد تازه آمد
کہ تا گوید شور شعوب کشمیر	ملاحظت زاو کانش انک گیر
چہ تہی گلشن گلہری خورد	شکست خاطر نازک کرب او
ہواش بہ طرف مستانہ می گشت	گلش در بادہ چون پمانہ می گشت
چو قاصد نور بر آن آب گل شد	خیال کوچہ گرد ملک ل شد
خرد رانیہ انباش مسکود	نحانی کار شہرت تیشہ میسکود
وما غش پس کہ شد میخانہ لاو	بہ علم بادہ سازی گشت مشہور
ایازان قاصد فرخندہ خواند	حلاوت گیر شکر خنہ را خواند
کہ اسی گل از کلام آب وہوا	کہ خوش ناساز کاری آشنا
ز روزومی مشکو کلد سبتہ	خرزان را بر سر نخل شکستہ
شگفتن شو کہ اینجا چون فتا	بساط لالہ دل را کشاد
بسک پر مغ شبگیر نو آموز	بخواندہ نیم بیت از صفحہ روز
ز شیرینی پانسج رفت در جوش	کہ اسی شکرستان تنگ انجوش
ز غزنی موی از کون پایہ با	خمیرم از در و بادہ مایہ با

در وقت سفین د... در آید در روز دوازده... در آید در روز دوازده... در آید در روز دوازده...

در وقت سفین د... در آید در روز دوازده... در آید در روز دوازده... در آید در روز دوازده...

گر گشته بود که در قدیم او سر گشته چنان بود که در پس او پیش آتیم از نذشت ۱۲

این مرد به شرف سوزم
فکر بودم که در پیش
که در پیش از این
که در پیش از این
که در پیش از این
که در پیش از این

چو اشک شاد می غم خیز می آید
چو شمع و گل لب انگشت گشته
پس پیش ز پی سر گشته مانده
از علم غیب و کار خانه غیب
چه صورت نقش بند زینت برده
حریر شعله بر بالای شه نیت
غلام قید نجات سرد آزد
چو مبلب سردایم از ایارت
بنا بود به بجز مژگانش شمشیر
دش در سینه رقصان جا
چو تیغش در میان گشته را
ول از دست غمش در سینه کوز
نگاه انتخابی در میانست
ز شعله تند تر آشفته خوشد
که حسبت از جاوشد خونابه جا

شکم میرب از مجلس یاز
سرا پا آتش ز روش گشته
ز بس تنگی به برگشتن سامان
مکارستان چینی دشت وریب
شده ز اشکال دخل طرح کرده
پس پرده درون پرده ریه
که شایه نخل امین گاشنت با
درین گلشن خلاف سوساز
بایمانی گرفته ملک کشمیر
گرفته عاشقی مسعود نامش
که او سالار و سرخیل سپاهت
سرا پاجرات عشقت و خوب
میان هر دو ایما دیده بانست
چو این آتش بگوش شده فرو
چنان دل در برش شد ناسکیبا

این مرد به شرف سوزم
فکر بودم که در پیش
که در پیش از این
که در پیش از این
که در پیش از این
که در پیش از این

چو اشک شاد می غم خیز می آید
چو شمع و گل لب انگشت گشته
پس پیش ز پی سر گشته مانده
از علم غیب و کار خانه غیب
چه صورت نقش بند زینت برده
حریر شعله بر بالای شه نیت
غلام قید نجات سرد آزد
چو مبلب سردایم از ایارت
بنا بود به بجز مژگانش شمشیر
دش در سینه رقصان جا
چو تیغش در میان گشته را
ول از دست غمش در سینه کوز
نگاه انتخابی در میانست
ز شعله تند تر آشفته خوشد
که حسبت از جاوشد خونابه جا

عاشق در پیشگاه معشوق چون پادشاه در پیشگاه پادشاه
 با شد و در معشوق چون پادشاه در پیشگاه پادشاه
 با شد و در معشوق چون پادشاه در پیشگاه پادشاه
 با شد و در معشوق چون پادشاه در پیشگاه پادشاه

نامه برون قاصد از محمود نوز و ایاز بر کشته شد

شوی مینا جگر معشوق مغز
 که شبیشه ریزه گرد و دل ریش
 کشاید نامه را در گاه تحریر
 ز خواندن دیده عاشق پرست
 کند جانرا انمال ز جسم گنڈا
 براند و اعما در لاله زار
 ورق بر چاک گردن میا نام
 پرید و بست نامه بر پر خویش
 که تا آمد به برج اختر ناز
 ز مار و گزدم و کم نیست نامه
 جنون غوطه بزنجیر رسم زد
 ورق چاک گریبان تشق میکند
 جگر بر شعله خامه برشته
 لبش قفل گهر بر گفتگو زد

ز فکر نازک دل چسب مجبور
 ز مینا بفرق عاشق خویش
 ز هر یک ریزه صد موج شمشیر
 بنان نامه تیغ آفتاب بست
 کتا غنچه مکتوب و دیار
 شو بر برگ گل پروانه دار
 کنون من مرغ مضمون ایرام
 که چون فت و چگونه قاصد
 سوی گشای رفتن کرد پرواز
 نگار نامه را چون نیست خامه
 سخن بر کوچیه خامه و دم
 بی تعلیم خفته کار و درد
 چون شد محمود در نامه نوشته
 ز داغ مردک مهری بر وزد

بیت بگر عاشق من را یاد
 در معشوق بفروری مال
 میباشند و در معشوق چون پادشاه در پیشگاه پادشاه
 با شد و در معشوق چون پادشاه در پیشگاه پادشاه
 با شد و در معشوق چون پادشاه در پیشگاه پادشاه
 با شد و در معشوق چون پادشاه در پیشگاه پادشاه

عاشق در پیشگاه معشوق چون پادشاه در پیشگاه پادشاه
 با شد و در معشوق چون پادشاه در پیشگاه پادشاه
 با شد و در معشوق چون پادشاه در پیشگاه پادشاه
 با شد و در معشوق چون پادشاه در پیشگاه پادشاه

این مضمون را در
 این مضمون را در
 این مضمون را در
 این مضمون را در

نور خورشید

زغزنی نام یک پر و از گرش
بدریوان ایاز شوخ و درخت
چونامه مستمع راجان خراب
طلب فرمودنشی ابر خویش
در آمدنشی از در چو نیسان
ز پیشانی قلمر اگر و گلچهر
در آمد پیش طوع ز پی شکر برد
دو آتش در میان بنا که در
ورق درو انش گلبرگ تر بود
دوات و خامه و رافسون معنی
فونشت از لاله نشین مضرب
خرایش پرده آهنگ قلم شد

به کشمیر آمد و شور و گرش
در و دیوار را گوش و نظر سنا
نثار نامه سیم اشک پاشید
چو مرم در کنار سینته ریش
ز موج گوهرش دریا به اسان
چو انگشت بهال و جبهه هم
زلوفان تازیانه بر کهنه خود
چو در و موج زرین تا کمروا
نه برگ گل که خوناب جگر بود
دم افخی زومی در کار افخی +
بشج سیننه ریشی شیر ج درو
هوالمسعود و طغرائی رقم شد

ای کلاه دارم خود خراب
و شنیدند روز از بر افرو
حرف جان خورشید گریه
شده که نثار این نیت
خود را طبیب نمود و بگفت
فردا در هر وقت این را بجا
بیاورد و در وقت که بگردد
ببیند که در پیشانی
چون چه آید و در آن
بوی جیب آید در آن
دوم در وقت که بگردد
ببیند که در پیشانی
چون چه آید و در آن
بوی جیب آید در آن

۲۹۱

و طغرائی نامی
که به هر دو نام
خام خود و یا القاب خود
نخط باید یا در
طغرائی و یا در
نامه
بنام
حدود
منظوم
در این
کتاب
که در
این
کتاب
است
در
این
کتاب
است
در
این
کتاب
است

نامه نوشتن ایاز به محمود

که این نامه بنام آنکه دادم
اگر دشمن درین نخست درود

از لطفش آنچه خواهم می توام
دل شادان و غمگین ناله او

شادان آهنگ سرور نمایند و خواه دل غمگین ناله ناز کند و سیننه و دل اجزاش بگرازد و دست که بر موی که خواهد دشمن و دوست

۱۲۰ قاصد نجوم هلاک تمام بسیار عجبت بجز بر طری ۱۱ راه میگردد ۱۲
 است ۱۲۰ قاصد نجوم هلاک تمام بسیار عجبت بجز بر طری ۱۱ راه میگردد ۱۲
 است ۱۲۰ قاصد نجوم هلاک تمام بسیار عجبت بجز بر طری ۱۱ راه میگردد ۱۲

قاصد نجوم هلاک تمام بسیار عجبت بجز بر طری ۱۱ راه میگردد ۱۲
 است ۱۲۰ قاصد نجوم هلاک تمام بسیار عجبت بجز بر طری ۱۱ راه میگردد ۱۲
 است ۱۲۰ قاصد نجوم هلاک تمام بسیار عجبت بجز بر طری ۱۱ راه میگردد ۱۲

قاصد نجوم هلاک تمام بسیار عجبت بجز بر طری ۱۱ راه میگردد ۱۲
 است ۱۲۰ قاصد نجوم هلاک تمام بسیار عجبت بجز بر طری ۱۱ راه میگردد ۱۲
 است ۱۲۰ قاصد نجوم هلاک تمام بسیار عجبت بجز بر طری ۱۱ راه میگردد ۱۲

همیشه از قمر سراج خوش گزیده
 مگر دید دیده تا او نگو یید
 نریز و قطره تا او نریز
 ترا چنگ مت رو قانون پیلو
 بر اشکی کز گل عشق تو گزیده
 ز مسعودم طبعین یاد کرده
 چه غم داری روزی شاد و عیاش
 شدت بست اجل گو یا گویگر
 سوسو تسخیر کشمیر اسی چماندار
 اگر آئی خشم آن نوع خند
 همان قاصد که از شمه نامه آورد
 که این نامه به بر گیر و ز جاشو
 هو او اری مکن نقش و تسم
 گرفت آن نامه قاصد از ولارام
 هو ارا میدید و بال سے زو

همیشه از یوس مرگان گزیده
 بخند و خنجه تا او نبوید
 نمکب و فتنه تا او نه خیزد
 ناله رشتت بی تاخن او
 خزان برگ ریزی جگر زد
 مبارک مشوه آرد کرده
 من آردم تو هم آرد بیاس
 که هر دم میزنی شمشیر
 چون آئی کفن همراه بر دار
 که دست مگردنت از لب بند
 ایاز نامزین اورا طلب کرد
 چون برگ گل عنان دار هوا شو
 و بهوت گزند را و عدم را
 روانت چون سرنک از تن کام
 پیش بر بجز در تنحال سے زو

قاصد نجوم هلاک تمام بسیار عجبت بجز بر طری ۱۱ راه میگردد ۱۲
 است ۱۲۰ قاصد نجوم هلاک تمام بسیار عجبت بجز بر طری ۱۱ راه میگردد ۱۲
 است ۱۲۰ قاصد نجوم هلاک تمام بسیار عجبت بجز بر طری ۱۱ راه میگردد ۱۲

که ش کل های گلمندان بیرون از این دود
 و بر مینگان چو سوار چو پادشاه
 ای بوی چو شاه غازی
 اشارت کردن همان پرسلار
 کرد سوسنگان را
 قورده اشارت

کل گلا بر گیرنگان خود را +	اشارت کرد سر نهنگان خود را
سوی رحم و رخ طاقت نه رسید	که بر سپان تازی بر نشنید
ز ستر پایی همین نوکله خود	سیب شد کوه آهن نزد محمود
کفن در کردن و شمشیر و مشت	فلک از صبح و مهر آما قومی پشت
چو خون سرد و اما نذر روانی	شفق آرش ترنگان کار و آنگ
سوی خونا به زار ملک کشمیر +	روان شد لشکر از غزنی به شکر
زمین میفرستد لشکر برین مسکنت	پی تحمیل وسعت ثبوت در دست
که درو عشق از دول جانجوستان	زمانش چیلوان تنگی فرودن
ره از رفتارشان در ماه نوکم	ز کوه ب نعل اسپان تم سرم
صدای استخوان گاو ماهی	شنیدی گوش مرغ سپاهی
که تپ در مهر بینان بود گلننا	ز گام بختیان ماه رفتار
چو میل مست هر ساعت بد	ز لرز خاک کوه از جای گشته
ز دم کردن شده را کب پیا	لطیدن بس بلبل آواز داه
لاله زین ترص مهر و جو سن	بتان ماه سیما دوشن کو و سن
ازان سوی عدم در کو فتاد	ز ماه نعل اگر بر تو فتاد

بر بند ز بوسان خود
 زبانه زد بوسان خود
 بر بند ز بوسان خود
 زبانه زد بوسان خود
 بر بند ز بوسان خود
 زبانه زد بوسان خود

زبانه زد بوسان خود
 بر بند ز بوسان خود
 زبانه زد بوسان خود
 بر بند ز بوسان خود
 زبانه زد بوسان خود
 بر بند ز بوسان خود

این قشایین معلوم میشد که ازان سوی عدم گوی فتاده یعنی نقش نعل را عدم گفته اند و سوی مجرای قلع و قمع پادشاه

الذی یرید ان یتحصّل من ھذا الدوا... ھذا الدوا یردھما ویردھما... ھذا الدوا یردھما ویردھما... ھذا الدوا یردھما ویردھما...

سید مدبر کشمیر از ورشست
بنوعی خاک در پستی خزید
بروت تیغ بنیان شتم کیش
خاکسم یار گمتی شکستند
ایاز از برق شکر تیز خوش

زمین و آسمان زیر روز گشت
کہ قلدون پشت پاب لب گزید
چو جوہر از غضب جمیدہ بزجوش
حسا خطہ گشم شیر بستند
بجوش شعلہ شرافروش

جنگ مسعود با محمود

درین ناورد گاہ ہم د امید
دم امشب کہ از فردا بر آمد
شہاب ز تیرہ روی ترکش افتاد
علم زو صبح چون کرد ستیزہ
ایاز از شہر بیرون تاخت پیشد
بدروش غمزہ از ابر و کمان شان
ز پس ہیوستہ شد نیز نہیبیزہ
اگر باران زسوزن ریختی نشتر
ولیران شود در میدان فگندند

کہ ذرہ گشت جوہر تیغ خورشید
سپیدہ صبح مہر از در آمد
سپند اختران در آتش افشاو
غبار جلوہ بالای نمیندہ
شان از نشیج و مزگان خش خونی
ز مژگان چار ترکش در میان
بمیدان نوک بر نوک ستیزہ
نگون ماندی بنوک نیزہ تا
دوروزہ عمر پیش از جان فگندند

مغنیای زین سہم با در ایام... ۲۹۵... کجای از اسرار... ۱۷... ۲۹۵... کجای از اسرار... ۱۷... ۲۹۵... کجای از اسرار... ۱۷...

۱۷... ۱۸... ۱۹... ۲۰... ۲۱... ۲۲... ۲۳... ۲۴... ۲۵... ۲۶... ۲۷... ۲۸... ۲۹... ۳۰... ۳۱... ۳۲... ۳۳... ۳۴... ۳۵... ۳۶... ۳۷... ۳۸... ۳۹... ۴۰... ۴۱... ۴۲... ۴۳... ۴۴... ۴۵... ۴۶... ۴۷... ۴۸... ۴۹... ۵۰... ۵۱... ۵۲... ۵۳... ۵۴... ۵۵... ۵۶... ۵۷... ۵۸... ۵۹... ۶۰... ۶۱... ۶۲... ۶۳... ۶۴... ۶۵... ۶۶... ۶۷... ۶۸... ۶۹... ۷۰... ۷۱... ۷۲... ۷۳... ۷۴... ۷۵... ۷۶... ۷۷... ۷۸... ۷۹... ۸۰... ۸۱... ۸۲... ۸۳... ۸۴... ۸۵... ۸۶... ۸۷... ۸۸... ۸۹... ۹۰... ۹۱... ۹۲... ۹۳... ۹۴... ۹۵... ۹۶... ۹۷... ۹۸... ۹۹... ۱۰۰... ۱۰۱... ۱۰۲... ۱۰۳... ۱۰۴... ۱۰۵... ۱۰۶... ۱۰۷... ۱۰۸... ۱۰۹... ۱۱۰... ۱۱۱... ۱۱۲... ۱۱۳... ۱۱۴... ۱۱۵... ۱۱۶... ۱۱۷... ۱۱۸... ۱۱۹... ۱۲۰...

سهم و غرض از آنجا هر دو بطرف ابرو و طاق دور و دور که با هم قوس می کشند شسته و چینی پس در آن لاله را اغوا بر دارشند ۱۲ و لودی شسته صد تا زق معده و در لاله

افغانه بودند که بر جان او
بهر می رسد و در دست
افغانه بودند که بر جان او
بهر می رسد و در دست
افغانه بودند که بر جان او
بهر می رسد و در دست

۲۹۶
این کتاب را از قلم
میرزا علی محمد
میرزا علی محمد
میرزا علی محمد

بجان و جسمای ریزه ریزه
سان بازان نقب می چسبند
هم چون لب نیزی می نمودند
بزرگم سردمهران گرم تر دست
رتندی نسیم تیغ خونبار
سیر نموده خرمهای لاله
تقاد و خود بایر خاک ره گشت
تن از بس پای شنه مالید بر خاک
ز چپ محمود بر مسعود و ریخت
چو گل سینه سپر شکفت مسعود
چو تیغ آن یکی در خون زده چو
اگر تیری ز شست آن رسیده
بترتغ آن دو شیر بپوشمال
ز زخم اشکار او نهفت
ای از قلب لشکر و ترک تان

نبودی نجبه بر طعن نیزی
طعن است آهنک چندان
زره را حلقه حلقه می ربودند
نفس خاکستر شمشیر می گشت
بدن چون برگ گل میخیت با
نی نیز و بیابان های ناله
بزرگ جام می از چنگ بدست
می گاوزمین و بی شد خاک
چپاندازش نظر بر دست انداز
ز بوس لاله کار تیغ محمود
گرفتی این چو شاخ گل در آغوش
مذاق این چو نیشگر یکس
هز بر نیز چنگ پوشنه چنگال
دور روی گل بروی هم شکفته
کمان ابروی و شرکان در انداز

بچه ای که در میان چشمها
بچه ای که در میان چشمها
بچه ای که در میان چشمها

و این مقوله مصنف است یکی در عاقبت یعنی انجام کار محمود محمود شد و مسعود نام مسعود و بد بخت گردید ۱۲ منته دام فیوضه
 از فغانی است پس در مصرعه سعدی گفته اند در غنای او که در کتب است چون در کتب است چون در کتب است چون در کتب است
 در دومی که در نزد تو این مضمون در دهه آن است
 در دومی که در نزد تو این مضمون در دهه آن است
 در دومی که در نزد تو این مضمون در دهه آن است

گناهی میکنی باری کبیره
 بسگر میکنی خاک بلب
 جهانان و دوزخ انیک بر سر آید
 که با دوه عالم آست و غم خاک
 بساط افکن و شد دست قبح گیر
 ز سر رفیه شگفتن باخی بی
 به سنبل تا فلک چیده نیست
 کتاب بوسه را شیر از دستند
 جگر در زخم مرگان غم نخورد
 فغانل دور کرد انجمن بود
 که میز و عسله را آتش که می سوز
 چو افروز چو پراخی از چرخ
 که ز رخ مردمک خورشید گریه
 دو عاشق را با تشخانه جام
 یک بد بخت نام مسعود مسعود

ز می کن خسته روی بخت تیز
 ز پای خم بدست خویش چپ
 ز هر کیفیتی انسانه کوتاه
 فز و افشار از غم دامن پاک
 گل کشمیر یان در باغ کشمیر
 چه باخی بستگاه پای کوبی
 اگر آه از ولی رخبیده منیت
 بتان از لب تبوسن تازه گشته
 دل از شمشیر نره جان نمی
 می از دگیشان توبه شکن بود
 می در ساغرامه مجلس افروز
 می کش نام سوز و هر دو ما
 چنانش نور پر تو در نظر بود
 طلب فرمود ماه مهر آشام
 یک در عاقبت محمود محمود

۲۹۸
 از فغانی است پس در مصرعه سعدی گفته اند در غنای او که در کتب است
 در دومی که در نزد تو این مضمون در دهه آن است
 در دومی که در نزد تو این مضمون در دهه آن است
 در دومی که در نزد تو این مضمون در دهه آن است
 در دومی که در نزد تو این مضمون در دهه آن است
 در دومی که در نزد تو این مضمون در دهه آن است

از فغانی است پس در مصرعه سعدی گفته اند در غنای او که در کتب است
 در دومی که در نزد تو این مضمون در دهه آن است
 در دومی که در نزد تو این مضمون در دهه آن است
 در دومی که در نزد تو این مضمون در دهه آن است
 در دومی که در نزد تو این مضمون در دهه آن است
 در دومی که در نزد تو این مضمون در دهه آن است

از فغانی است پس در مصرعه سعدی گفته اند در غنای او که در کتب است
 در دومی که در نزد تو این مضمون در دهه آن است
 در دومی که در نزد تو این مضمون در دهه آن است
 در دومی که در نزد تو این مضمون در دهه آن است
 در دومی که در نزد تو این مضمون در دهه آن است
 در دومی که در نزد تو این مضمون در دهه آن است

به بزم دلستان جا گرم کردند
 نگار سرگران دست سبک کردند
 لب لبش ز موج آغوش محمود
 طلب فرمود جلادی چه جلاد
 جگر با پانچ پانچ از نگاهش
 ز به پیش رعشه نوعی دل شکن بود
 کرار کفگیره رو خوی فشرده
 رخس چون صورت شمشیر بجزین
 بروش آشیان میش آزار
 بجز موش به برون شکر کم بود
 مسعودش ز کشتن قید فرمان
 کشید از فوطه گاهای شرد با تیغ
 چه تیغی شعله در جامه آب
 ز بس زخمش جگر سوزست پنجان
 زمین تشنه را چون آب داده

قبح لب بریز رنگ شرم کردند
 پیاله چون دل عاشق تنگ کرد
 سر زنجیر ماند و دوش مسعود
 که سر زد و موبویش راه فریاد
 گل ترپرد و طرف کلاش
 کابل دندانش و قاق سخن بود
 زمین تا دیگ کیوان جوشش
 زمان طول ایام بلا قرص
 سپش در روی نهاده بقیه ما
 ز با دستر مه در استلم بود
 که ساز دور در خون آردان
 چو برق ناف سوزار سینه میغ
 بچاه قبضه جوهر عقد سیما
 شده جوشش پر از خاکستر جان
 ز خاکستر روان خوناب داد

۲۹۹

به بزم دلستان جا گرم کردند
 نگار سرگران دست سبک کردند
 لب لبش ز موج آغوش محمود
 طلب فرمود جلادی چه جلاد
 جگر با پانچ پانچ از نگاهش
 ز به پیش رعشه نوعی دل شکن بود
 کرار کفگیره رو خوی فشرده
 رخس چون صورت شمشیر بجزین
 بروش آشیان میش آزار
 بجز موش به برون شکر کم بود
 مسعودش ز کشتن قید فرمان
 کشید از فوطه گاهای شرد با تیغ
 چه تیغی شعله در جامه آب
 ز بس زخمش جگر سوزست پنجان
 زمین تشنه را چون آب داده
 در زمان سازد ای خون اوروان گرداند
 قوله کشید از فوطه گاهای شرد با تیغ
 تیغ ابرامی تیغ آن جلاد
 در زمان سازد ای خون اوروان گرداند
 قوله کشید از فوطه گاهای شرد با تیغ
 تیغ ابرامی تیغ آن جلاد
 در زمان سازد ای خون اوروان گرداند
 قوله کشید از فوطه گاهای شرد با تیغ
 تیغ ابرامی تیغ آن جلاد

کنند و تیغ و باز و فتنه گشتند
بقتل بید اجل نوعی صلا زد
گرفتند تیر هر سو و روح نخبید
ز بس افتادی از تیغ اجل کوی
شکار گشتن ایاز و شتر در آن
بخون صیدشان می تاخت کشیدند
که تا گشتند غزنی را گل باغ

که هر یک تابسه از خون گشتند
که جان از برق منجر امتلا زد
گر سینه تر ز مرغان گیس گیس
کنام کور بودی کور را کور
که روح صید کرد و عمره می گشت
چو برگ لاله و باد بهشتی
سمن ابرگ مرهم لاله را داغ

عزم نمون دشمن کرم در غزنی و طلب نمودن ایاز را بجهت دیدن

اگر عزم سپاهی میزند بجهت
مگر مانده در ایامالی شمر ارد
ز خوبان کله بر گوشه گوشش
گر بیدان کون سیم سار
اطاق کج زان قادر اند از
نمکدان سرنگون سازان کشمیر
قیامت قامتان نیزه بالا

که مرغ سرو گشته قد آغوش
که مژگان ریخته چشم ستاره
بقدر آنگ روتن در آغوش
میان بسته گره ز ابرو کشاده
بجان گشتگان خنجر ناز
بزخم شور بختان نمک کبر
دو بالا فتنه در گاه و والا

بسیار از این کلمات در کتابهای مختلف آمده است و در این کتاب نیز به شرح آنها پرداخته شده است. این کلمات در سبک نستعلیق و در اندازه ۱۲ خط درج شده است. در این کتاب نیز به شرح آنها پرداخته شده است. این کلمات در سبک نستعلیق و در اندازه ۱۲ خط درج شده است.

باین اشکان کی باوری چشم پیاله
داندرون فانی در کز پدید
بیش و در دل با برین
دیو ز بسته ساز که از پدید
ای خون غمناک غمناک
که با یک نیزه شاخ لاله زون
ای از شاخ لاله زون
که در دهن غمناک غمناک
درین خزان بندگی کرد
مایللی حسن لاله زون
ابتدای شیب که از شاخ لاله زون
حسین است که از شاخ لاله زون
این کار را در ساز بی جای
گمراهی درین غمناک غمناک
بسیار است که از شاخ لاله زون
کلیه اشک غمناک غمناک
این غمناک غمناک
غبار آن غمناک غمناک
غده بی غمناک غمناک
ای غمناک غمناک
کافور غمناک غمناک

بگردان اشک و چشم پیاله	خون خشک زهد و پیر لاله
در دل بر رخ در یوزه بستن	درون خلوت نخچه نشستن
که تا یک نیزه روید شاخ لاله	کشید نماز خون عنس پیاله
گلو سو و دل غمناک غمناک	سرسب تا طالع حسن هر روز
که خلوت این جهان با آن جهانت	نه از نم زین هوس کاشوب جانت
ولی این آرزوی نرسیده است	همانا خلوت آغوش سنجیدست
گل خلوت نشینان قدح سبزه	بیا ایساقی لاله بناگوش
چو بادام دو مغزی و بی بی بوست	نشین خلوتی خور باد و بادوست
که هر یک انکارستان چین کرد	شه آفاق ده خلوت کزین کرد
دو تن اجامی بوس گزین کرد	چه خلوت خلوتی و چسب آپام
غبار آستانش پر توست	سسیم طرف باشنا کزین
همه در رنگ و بوسی کسین بود	در نقشش که با حسن چین بود
که می رفتند نقش و خانه از دست	از امر و صورتش صورت می بست
گنارش گرش چشم پیاله	غبارش شاه مشکین کلان
خرد و یوجنون و شیشه کرد	هو کافور سیزی پیشه کرد

حیانت اسرار و شکار در شد ۱۲ منہ دام فیوض منہ ۱۰۰۰۰۰
باین اشکان کی باوری چشم پیاله
داندرون فانی در کز پدید
بیش و در دل با برین
دیو ز بسته ساز که از پدید
ای خون غمناک غمناک
که با یک نیزه شاخ لاله زون
ای از شاخ لاله زون
که در دهن غمناک غمناک
درین خزان بندگی کرد
مایللی حسن لاله زون
ابتدای شیب که از شاخ لاله زون
حسین است که از شاخ لاله زون
این کار را در ساز بی جای
گمراهی درین غمناک غمناک
بسیار است که از شاخ لاله زون
کلیه اشک غمناک غمناک
این غمناک غمناک
غبار آن غمناک غمناک
غده بی غمناک غمناک
ای غمناک غمناک
کافور غمناک غمناک

از حسن خورشید

ستاره با همه داغ جگر سوز
خلوت فال زد چو بکتان در
چو خلوت اشب زن کشوند
فروع حسن خوبان در نظر بود
در آمد شمع بھر و شنائی
سبو و خم جسم در یک حسود
بی قانون از رشته چنگ
سهمی سر و چمن آباد کشمیر
در آمد از در خلوت پرستان
خوش عید بچار کشو دل
بیش هندوش نیزنگ اده
پعلش چشم مینا چون که دید
نماش ایمن آنخوش خود کرد
پری رو با صفانو عیش است
دو بانی آنچنان غنچه کف دره

بدوش شعله می لرزید تار و
ز اشک می بروی شیشه
چراغ دیده اش روشن نمود
ز دیدن دیده خورشید تر بود
عصا پر کف چو کوران که آمد
چو نوری کبری و کمنه بود
گشیده ناله را بردار آهنگ
که آب و تاب شاد او گروشگیر
ز شادابی گلستان دگلمان
بفتربان لال مرغ نیم سهل
مژه شمشیر بردوش استیاده
بتاراج شکر طوطی پر پر
گن زلف اهدوش خود کرد
گر در وی عکس خواهش نقشیست
ز تنگی خویش ابرو ننگ

از حسن خورشید
چو نوری کبری و کمنه بود
گشیده ناله را بردار آهنگ
که آب و تاب شاد او گروشگیر
ز شادابی گلستان دگلمان
بفتربان لال مرغ نیم سهل
مژه شمشیر بردوش استیاده
بتاراج شکر طوطی پر پر
گن زلف اهدوش خود کرد
گر در وی عکس خواهش نقشیست
ز تنگی خویش ابرو ننگ
از حسن خورشید
چو نوری کبری و کمنه بود
گشیده ناله را بردار آهنگ
که آب و تاب شاد او گروشگیر
ز شادابی گلستان دگلمان
بفتربان لال مرغ نیم سهل
مژه شمشیر بردوش استیاده
بتاراج شکر طوطی پر پر
گن زلف اهدوش خود کرد
گر در وی عکس خواهش نقشیست
ز تنگی خویش ابرو ننگ

از حسن خورشید
چو نوری کبری و کمنه بود
گشیده ناله را بردار آهنگ
که آب و تاب شاد او گروشگیر
ز شادابی گلستان دگلمان
بفتربان لال مرغ نیم سهل
مژه شمشیر بردوش استیاده
بتاراج شکر طوطی پر پر
گن زلف اهدوش خود کرد
گر در وی عکس خواهش نقشیست
ز تنگی خویش ابرو ننگ

زنگ باده برادی او خواهد شد و این غیرست و مثل خلوت و خلاف معنی خلوت اگر چه در شب وصل چراغ بزودی بمیرد

<p>لبش یا قوت را بگذاخته زنگ صراحی از لبش در جوش گردون نشستن خاستن اشتهت سرگرد صلامت میزد بدو مجلس پیار</p>	<p>بجام میکشانش انداخته سنگ گرفته خون مرجان را بگردون رخ شرم و دوغ عشوه تر کرد که تا سر زد و ونیزه شاخ لاله</p>
<p>صفت خلوت اول و کنایه سرخ کباب پادشاهی</p>	
<p>سب از زلف رخ گردون نمی نمی نالیذ زنجیر جنون نمی زد و کرب آذ کی دم بو گلچین و شب بنم زیر دیده بو وصل شب که گیسو پوشش شده بشب آنرا کسی هرگز نه بیند بمهر هنگام گرم صحبت نیست درین ویرانه بنیاد کهن در بر نخواهد دوست عاشق را قیاس شب وصل از چراغ زود میرست</p>	<p>نظر لیلی و دل مجنون نمی نمی بالید ز نخل سرنگون نمی افکند بر گل طرح شب بنم ز شبخین کرم دیده یا چکیده زمین و آسمان آن خوش گشته ترا بر گوشه بالین نشیند تا شام همه در خلوت تست بود معنی خلوت خالی از غیر که میتوان دید زنگ باده بر سر گداز دل با نقش ناگر بر بست</p>

صراحی

کس میماند در کس بیرون در ویرانه و در آسائس معنی خلوت خالی از غیر بود گفتند آنده قوت را بشما دوست پیدا کند اگر در خلوت دوست باخته اند از دوری با او بگریزد
صباحی که از زلف رخ گردون نشستن خاستن اشتهت سرگرد
صلامت میزد بدو مجلس پیار
بجام میکشانش انداخته سنگ
گرفته خون مرجان را بگردون
رخ شرم و دوغ عشوه تر کرد
که تا سر زد و ونیزه شاخ لاله

کس میماند در کس بیرون در ویرانه و در آسائس معنی خلوت خالی از غیر بود گفتند آنده قوت را بشما دوست پیدا کند اگر در خلوت دوست باخته اند از دوری با او بگریزد

بیماری از اسهال و دل‌درد و بی‌خوابی و...

بسیار پیچیده و زودان راه گیر و	کند چاره را کوتاه گیر و
بسیار گریه و وصل افروز و چرخ	بباغی سخت مکر و هست ز ا
بشرب جانهاجم آرام گیرند	زیکد گیر ذخیره وام گیرند
صراحی دست در گردن نشانه	قبح را بر دهن بوسه ز بنیت
تشی خال بتان لیکن نیست	کره در روزگار خوشیست
نگاه از بیم در پای قره بسج	چو پروانه که یاد سایه شمع
درین تاریگی و باریکی شب	گرفته دست هم لبیک و یارب
بپای هر چراغی مجلس افروز	برود و وجب گر پروانه سوز
ر بود از شعله سر تا بنی و گوش	در آمد چون نگار برد آغوش
ز گرمی کلک شمع راست گشته	برات شعله را بر رخ نوشته
تشی کافس و گی در بار و ارد	بتاریکی و سردی کار دارد
تشی کافس و گی در پرده او	پس از غنچه گل کرده اوست
علاجش ساغوت محارضی است	زمرغان برشته ناله زار
قدح عیاشی خون محمود خاز	دلش آتشکده در عشق باره
شد از کثرت با بول خلوت جا	برو بوم و در و دیوار رخص

بسیار پیچیده و زودان راه گیر و... (Left margin text)

معاون و مددگار یکدیگر شده پس علاج در ماندگی و افسردگی مستعلجان را از شاعر و طاهر دل فرزند جانان با...

بیشتر از آنکه در لاله از گویا
 ای جلوه در تبار او زنده
 می بود و با او با بوی بار
 می نمود که بفرزاد خورده
 این کس را در خورده
 تا زنده می ماند
 است و می ماند
 صدای بر می آید همان
 سخن آن را بفرزند زان
 کوه بخار ای خود

جوابی خیزد از خوردن جگر تپ
 سوالی را جوابی در کنار است
 جواب است جواب تند کش
 که چون شیر گرسنه می سراید
 که انگش مطرب بزم شراب است
 که تا صیدی بدام آرد صعود
 زبان امی بر دبر می پراند
 بر قص شیون آید در دهانش
 که خوش بلبل و دستانت تاب
 بسوز جان برشته مغز جانش
 بچاک سینده اش تیغ خروشان
 سخن آتاب او و این چنین گفت
 اگر خامی مشویک خطه خاموش
 کشد بروی مستان سنبستان
 کشانی زلفت آه دیر ساله

بخار ای خورد کمر آهن ناب
 بگستان گل در لاله ار است
 برین آرد چو تیر روی تر کش
 مگر آتش بیاسخ می گراید
 زبان انده آتش کباب است
 کشد پروانه اش دامن زود
 دهان در جوش خنده می دراند
 جگر قطره خون در زبانش
 زبان دان کباب آتش ناب
 بر قصد تندم آهی از زبانش
 بسوی سرش موید پریشان
 بر عی باب زن آتش براف
 که امی شیرین نمک در تلخی جوش
 شو بویت زباغ آشوب مستان
 ز خامی چون شوی آشوب ناله

سوالی را جوابی در کنار است
 عین آنکه از روی تر کش تر
 جوابی است جوابی در کنار است
 مدوی سید محمد صاحب
 صاحب دام نون
 قور در آتش بیاسخ
 ای جلوه در تبار او زنده
 می بود و با او با بوی بار
 می نمود که بفرزاد خورده
 این کس را در خورده
 تا زنده می ماند
 است و می ماند
 صدای بر می آید همان
 سخن آن را بفرزند زان
 کوه بخار ای خود
 بگستان گل در لاله ار است
 برین آرد چو تیر روی تر کش
 مگر آتش بیاسخ می گراید
 زبان انده آتش کباب است
 کشد پروانه اش دامن زود
 دهان در جوش خنده می دراند
 جگر قطره خون در زبانش
 زبان دان کباب آتش ناب
 بر قصد تندم آهی از زبانش
 بسوی سرش موید پریشان
 بر عی باب زن آتش براف
 که امی شیرین نمک در تلخی جوش
 شو بویت زباغ آشوب مستان
 ز خامی چون شوی آشوب ناله

بسیار از آنکه در لاله از گویا
 ای جلوه در تبار او زنده
 می بود و با او با بوی بار
 می نمود که بفرزاد خورده
 این کس را در خورده
 تا زنده می ماند
 است و می ماند
 صدای بر می آید همان
 سخن آن را بفرزند زان
 کوه بخار ای خود
 بگستان گل در لاله ار است
 برین آرد چو تیر روی تر کش
 مگر آتش بیاسخ می گراید
 زبان انده آتش کباب است
 کشد پروانه اش دامن زود
 دهان در جوش خنده می دراند
 جگر قطره خون در زبانش
 زبان دان کباب آتش ناب
 بر قصد تندم آهی از زبانش
 بسوی سرش موید پریشان
 بر عی باب زن آتش براف
 که امی شیرین نمک در تلخی جوش
 شو بویت زباغ آشوب مستان
 ز خامی چون شوی آشوب ناله

دماغ آنکه سوز دل پذیرد نفس ایچاشنی از بوی گیرد

مشیل

بداع شعله دماغ لاله و کرد	جذبش در جگر ناخن فرو کرد
که چونی ای گل بکیر و زده چونی	خزان عقل و گلبرگ جنونی
جوابش ادکامی خام فروزا	تراد امن همی سوئد مر اجان
اگر آتش و گرم رغان زارند	روان آشنخوار چشمه دارند
اگر آتش ز مرغش آب و تابست	و گرمی از گل آتش کبابست
ز مرغ و آتش آرم در بر جمع	بنال آرزو روشن تراز شمع

خلوت دوم کنایه سمع و پروانه

تسب هر روز باشد شو و بیدار	که گیر و چاشنی از نخت بیدار
بچشم شب میریز بر نخت	ندارد در وزن به روزی نخت
شب سنبیل برون بسته ازین باغ	پیاله دماغ و ساقی دماغ و می دماغ
که از زگرگس نه که چشم بیدار	ستری بروسش گیر و کاسته دار
که چندان بی سرو بالین کنو خوا	که خاکت باد گردد و آتشت آب
بده ساقی می و ساقی بده	به گرمی در شب از دم سرد می و

دماغ آنکه سوز دل پذیرد نفس ایچاشنی از بوی گیرد
 بداع شعله دماغ لاله و کرد جذبش در جگر ناخن فرو کرد
 که چونی ای گل بکیر و زده چونی خزان عقل و گلبرگ جنونی
 جوابش ادکامی خام فروزا تراد امن همی سوئد مر اجان
 اگر آتش و گرم رغان زارند روان آشنخوار چشمه دارند
 اگر آتش ز مرغش آب و تابست و گرمی از گل آتش کبابست
 ز مرغ و آتش آرم در بر جمع بنال آرزو روشن تراز شمع
 خلوت دوم کنایه سمع و پروانه
 تسب هر روز باشد شو و بیدار که گیر و چاشنی از نخت بیدار
 بچشم شب میریز بر نخت ندارد در وزن به روزی نخت
 شب سنبیل برون بسته ازین باغ پیاله دماغ و ساقی دماغ و می دماغ
 که از زگرگس نه که چشم بیدار ستری بروسش گیر و کاسته دار
 که چندان بی سرو بالین کنو خوا که خاکت باد گردد و آتشت آب
 بده ساقی می و ساقی بده به گرمی در شب از دم سرد می و

دماغ آنکه سوز دل پذیرد نفس ایچاشنی از بوی گیرد
 بداع شعله دماغ لاله و کرد جذبش در جگر ناخن فرو کرد
 که چونی ای گل بکیر و زده چونی خزان عقل و گلبرگ جنونی
 جوابش ادکامی خام فروزا تراد امن همی سوئد مر اجان
 اگر آتش و گرم رغان زارند روان آشنخوار چشمه دارند
 اگر آتش ز مرغش آب و تابست و گرمی از گل آتش کبابست
 ز مرغ و آتش آرم در بر جمع بنال آرزو روشن تراز شمع
 خلوت دوم کنایه سمع و پروانه
 تسب هر روز باشد شو و بیدار که گیر و چاشنی از نخت بیدار
 بچشم شب میریز بر نخت ندارد در وزن به روزی نخت
 شب سنبیل برون بسته ازین باغ پیاله دماغ و ساقی دماغ و می دماغ
 که از زگرگس نه که چشم بیدار ستری بروسش گیر و کاسته دار
 که چندان بی سرو بالین کنو خوا که خاکت باد گردد و آتشت آب
 بده ساقی می و ساقی بده به گرمی در شب از دم سرد می و

گزیده و سخن بچانه و معنی او شراب باید فهمید اگر چه پروانه هم خفاش شمع است که پیش شمع خود را می دارند

و تاب و قرار است تا گنجی گشتار و در ملین دفتر دیدن آن جوانت است در پیش خنجر شمشیر اصغر بگرداند ای پروانه و چه پروانه از آن گزیده با صد دام جان مساز او باقی میماند آن جوان

و در این سخن که در این شعر آمده است که پروانه هم خفاش شمع است که پیش شمع خود را می دارند و این سخن را در این شعر نیز می بینیم که پروانه هم خفاش شمع است که پیش شمع خود را می دارند

پریده چشمهایش از پی خون	که گریه حلقه زنجیر مجنون
سبز زنجیرش از سر برگدشته	سنگنج خنجر کوزنده گشته
سرمه انگشتی ز اشک بسته ترک	قلمر آتیشه کان جگر کرد
ورق از دفتر پروانه بکشتا	چنین از خامه دو دو لایه
که ای نامه بزیر پرشسته	کشا و نامه را ابر بال بسته
از آن مسوختن جانیت دلیرا	که جان چرب دست شعله گرا
تمتیل	
سسی خورشید آید پیش خفاش	که ساز و شعله ام قراض کالاش
قره خوابان شب کرونمان	که ای زرین چرخ غمگون
چنان مخمور نور پوست نام	که تاریکی کند دفع خارم
بعوت مرغ عیسه آفتاب	سخن چانه و معنی شراب
اگر پروانه هم خفاش شمع است	ولیکن دفتر دیوان جمع است
پریش تمامی نوپ و چه پروانه	شوی باقیش دام جان و سار
پایخ پروانه شمع را	
ز سر دیبا که پایخ و نفس است	بچلویم سمندر و نفس است

و تاب و قرار است تا گنجی گشتار و در ملین دفتر دیدن آن جوانت است در پیش خنجر شمشیر اصغر بگرداند ای پروانه و چه پروانه از آن گزیده با صد دام جان مساز او باقی میماند آن جوان

و در این سخن که در این شعر آمده است که پروانه هم خفاش شمع است که پیش شمع خود را می دارند و این سخن را در این شعر نیز می بینیم که پروانه هم خفاش شمع است که پیش شمع خود را می دارند

درین درواز کار در نیار مینوال و در کس آمد و هر دست و خواهد که دل بر یک مال بکشد و کس است که بر نوع از درضا جوی او خود را فرو سوزد و خود خسته و خسته خاطر او را بر خود

چنان شد که گری دل سر با زار
چو بر شپینه پوشی دل در آغوش
ز پاره پاره دل غنچه غنچه
بگنجن جگر می بر دم شب و صبح
برویم از زبان شعله آشفست
که ای سازنده بزم معانی
کن اینک پاسخ پرده را چه است
بشعشع تاجور پروانه دم زود
که ای از موسم کافور کوفتن
ز پاک سینده خود تا جگر گاه
بجلس نیزه خطیست بالا
کزت از من خراشی در و مانع
شکر شکر میخوری خدا را
سدم صبحی گل خاکستر خویش
ز تار آه بنجیه تازه کردم

که دندام جگر میخورد چون نار
زده خود برگ بنوی در کوش
برونی سرخ از دست طربا چه
که ای سنجاب گیر خرقه برونش
در شنیهای خار از ته برون رفت
بم وزیر سروش آسمانی
که با هر مشربی آشفستی هست
ز آه در شکر ماندش علم زود
شهادت شعله ات بروش جگر
کشی آه و فغانی آه بر آه
شکر شکر گشته ز خجیر سراپا
هزارم سایه پائی چراغ
شکر شکر میزند دندان بندان
بران گل شبنم خونا به ریش
ورق قبا بی جگر شیرازه کردم

و در این درواز کار در نیار مینوال و در کس آمد و هر دست و خواهد که دل بر یک مال بکشد و کس است که بر نوع از درضا جوی او خود را فرو سوزد و خود خسته و خسته خاطر او را بر خود

در این درواز کار در نیار مینوال و در کس آمد و هر دست و خواهد که دل بر یک مال بکشد و کس است که بر نوع از درضا جوی او خود را فرو سوزد و خود خسته و خسته خاطر او را بر خود

صحنه خلص خود بر بزم یا مضمی این چنین باشد که بران گل شبنمی خونا به آتش ز تار آه بنجیه تازه کرده ام و لودقا

تا یکی ظلمات خفزی یار او کیست توان گفت چنانچه از رنگ و تیرگی را چشم مدار بوده و قره بر هم نهادن در شمار ۱۲

بسیار است که در این کتاب مذکور است و در هر یک از اینها که در این کتاب مذکور است و در هر یک از اینها که در این کتاب مذکور است و در هر یک از اینها که در این کتاب مذکور است

و در این کتاب مذکور است و در هر یک از اینها که در این کتاب مذکور است و در هر یک از اینها که در این کتاب مذکور است و در هر یک از اینها که در این کتاب مذکور است

سرمه بر بخش آمد شرارم	که من شیون نژاد روزگارم
از ساز آنکه این سوز آفریدت	بگری بر شمع و پروانه زردت
اگر پروانه بوشمست و پیش	که میگذرد هر یک لذت خویش
همان بهتر که مطرب او هم رام	در دهن دایره چون ناله ماه
خلوت سوم کنایه مطرب و اثرم	
شب کافر میباد اسر به بالین	که باشد تلخی بین خواب نشین
چو شب تاریخم تار مدارا	تراه خوشین با بیافت خارا
خیال خواب و گریشم سیاه است	پیش از نشینی کارگاه دست
شب تار و دول تار و غم تار	چراغ راه باشد چشم بیدار
که آمد شب بخواب سینه ریشانش	زهش تاول بود آه پریشان
بسویا همچون دم زاهد فسرده	نیخ نویسته لیکن سال خوده
چنین از تیرگی کم کرده نم بود	که صبحش خنده شام عدم بود
تباریکی چنان کردن نشمین	که دود کلبه شد همراه روزن
تسخره بی ظلمات کیسو	سواد مرکز پر کار ایرو
ز رنگش تیرگی را چشم بیدار	قره بر هم نهادن بوده شوا

و در این کتاب مذکور است و در هر یک از اینها که در این کتاب مذکور است و در هر یک از اینها که در این کتاب مذکور است و در هر یک از اینها که در این کتاب مذکور است

چون در این کتاب مذکور است و در هر یک از اینها که در این کتاب مذکور است و در هر یک از اینها که در این کتاب مذکور است و در هر یک از اینها که در این کتاب مذکور است

و در کشته بل با شگاه دم که نوقدح کل شد از غلج بر خفته هر کلبه که توین از خلوتی بر خفته قوج اکل و دینار کلبه بود کلبه باد سخ اس از الش بز من خلوت از شراب و ساق

و در کشته بل با شگاه دم که نوقدح کل شد از غلج بر خفته هر کلبه که توین از خلوتی بر خفته قوج اکل و دینار کلبه بود کلبه باد سخ اس از الش بز من خلوت از شراب و ساق

تبی از دو و دوزخ بیخ گرفته	صد و میدا دینج بریخ شکستن	در رازی از ره و فرسخ گرفته	ز هر شعله در دوزخ شکستن
ز لرزیدن نفس بر دوزوم	ز پیش مغز جان توین	ز موج آه حسرت در کفن	بر عشه همچو زال زنگی سپهر
فسون نو عیش بست بخر	چنان گستی سراسر کاسه شیره	که می شد پاره پاره جام افلاک	که سلخ و غره گشتی فعل تغیر
نگارین خلوتی آراست محمود	نگارین خلوتی خانی ز اغیاء	که آغوش نگارنا ز من بود	خبا رخاک آبخازنگ و دلدار
چو خلوت خلوتی در گل نهفته	شک شک زهره دیده باش	چو نو بر غنچه اندک شک گفته	فلک افتاده از یک نرو پا نش
چو خلوت اطرب کام معراج	لب نقش از یکیدن نقش بسته	چو خلوت حسن در آئینه پاک	شکستن اصد افتد شکسته
نفس سرگوشی بر گوش نری	چو خلوت رطوبت کام معراج	بساز و مطرب می گشت محتاج	دوشن امان با شگاه می نو
قوج کل کرد و از کلبه ریت	همه کلبه خونین در گلور ریت		

و در کشته بل با شگاه دم که نوقدح کل شد از غلج بر خفته هر کلبه که توین از خلوتی بر خفته قوج اکل و دینار کلبه بود کلبه باد سخ اس از الش بز من خلوت از شراب و ساق

و در کشته بل با شگاه دم که نوقدح کل شد از غلج بر خفته هر کلبه که توین از خلوتی بر خفته قوج اکل و دینار کلبه بود کلبه باد سخ اس از الش بز من خلوت از شراب و ساق

م اسی لب نقش از یکیدن نقش بسته بود شکستن اصد می شکستن اقله ۱۲ قول چو خلوت در شراب

فوله قند بود و نه تنی آن
 قند بود و در آن قند بود
 قند بود که از آن قند بود
 قند بود که نگارند
 قند بود که نگارند
 قند بود که نگارند
 قند بود که نگارند
 قند بود که نگارند
 قند بود که نگارند

قدیمی در پرده تنگ
 چنین از دانه بر خاست
 همه روز از طبها نچه سرخی آمد
 هم از خیره خود مال دارم
 شو ما هیتیم هر شب هویدا
 ندارم شکوه از بیگانه او خوش
 و می آیم و ده جوش ترانه
 ز نطق خود نریزد در سخن بال
 دریده پوستی بر تن مشوش
 ندارم ساعتی خاموشی چون
 رسید افسانه گوئی جان خرو
 زوش تسی بی کامی و خاموش
 نو سازی که ناله آفریدت
 من و تونه بقانون می خروشم
 همیشه بر باین بسیار

قدیمی در پرده تنگ
 چنین از دانه بر خاست
 همه روز از طبها نچه سرخی آمد
 هم از خیره خود مال دارم
 شو ما هیتیم هر شب هویدا
 ندارم شکوه از بیگانه او خوش
 و می آیم و ده جوش ترانه
 ز نطق خود نریزد در سخن بال
 دریده پوستی بر تن مشوش
 ندارم ساعتی خاموشی چون
 رسید افسانه گوئی جان خرو
 زوش تسی بی کامی و خاموش
 نو سازی که ناله آفریدت
 من و تونه بقانون می خروشم
 همیشه بر باین بسیار

افسانه گوئی جان خرو
 زوش تسی بی کامی و خاموش
 نو سازی که ناله آفریدت
 من و تونه بقانون می خروشم
 همیشه بر باین بسیار
 افسانه گوئی جان خرو
 زوش تسی بی کامی و خاموش
 نو سازی که ناله آفریدت
 من و تونه بقانون می خروشم
 همیشه بر باین بسیار

و آن نفس بر آوردن نه از راه بسیار داره سنت ۱۲ مولوی سید محمد علی صاحب دام ظل

داستان خلوت چهارم

شب تاریک در بار یک نخل
 بودش از گسستن شیشه‌های
 شب دوم که غافل مشیو درون
 خوش خوابی سرانجامت تمام
 سی در سچ و تاب موی نگی
 بخود تا شتر می چید و دریت
 شب دور دور از تیره بخت
 درین شب کابروی یادهویی
 نوعی از برودت مصاب میگشت
 چنان افسردگی که میسکن بود
 چو شعله شاخ گل از جا بریت
 شب از و در کباب پاره دلها
 برین گهواره فیر وزه بسته
 ز بس سردی سرش افتان

نداشتیم کجا افتاد از دست
 که صدوش راه نبروی جانب
 نذار و ساز فردا پرده سوز
 بهین جننت حلال جان حرام
 گره در بوی خون از تیره نگی
 شکنج زلف بر مسجد و میرفت
 همه عضویش چون انگشت
 سر آتش سر سار می بود
 که بر یکدانه بست اس میگشت
 که آتش پنجه بالیش دروین بود
 ز بس لرزید رنگ که میسقت
 برین خاکستری کان بر سر است
 سرفی آن طفل نیم خسته
 مگر بر سر و از تن گریزان

در این داستان خلوت چهارم که در این کتاب آمده است، نویسنده به بیان حال و روز و مشغولیات شخصی پرداخته است. در این بخش، به بیان حال و روز و مشغولیات شخصی پرداخته است. در این بخش، به بیان حال و روز و مشغولیات شخصی پرداخته است.

و غایت از آنست که در این کتاب آمده است، نویسنده به بیان حال و روز و مشغولیات شخصی پرداخته است. در این بخش، به بیان حال و روز و مشغولیات شخصی پرداخته است. در این بخش، به بیان حال و روز و مشغولیات شخصی پرداخته است.

در این داستان خلوت چهارم که در این کتاب آمده است، نویسنده به بیان حال و روز و مشغولیات شخصی پرداخته است. در این بخش، به بیان حال و روز و مشغولیات شخصی پرداخته است. در این بخش، به بیان حال و روز و مشغولیات شخصی پرداخته است.

که پنجه‌های دهن او شده چون شاخ گل مانند شعله از جا برت ایستاد ز بس لرزیدین هوای سرد رنگ گریختن

زود که برسنگ و کلوخ آن مکان میزدای بخود دل را مانعل مینمودم ۲۴ سولوی سید محی صادق علیه صاحب دایم فیوضه
بهر هر مصیبت دل را بر مثال در فارس به یو بادی رفته ولین را خلق این بودی و با جلال او شایان بودی که تو را ای او در این روز کسی بر تو پای
بهر هر مصیبت دل را بر مثال در فارس به یو بادی رفته ولین را خلق این بودی و با جلال او شایان بودی که تو را ای او در این روز کسی بر تو پای
بهر هر مصیبت دل را بر مثال در فارس به یو بادی رفته ولین را خلق این بودی و با جلال او شایان بودی که تو را ای او در این روز کسی بر تو پای

بتان کاکل و عشاق را
بهر بالین کشان چون لغت نگر
که من آهی کشیدم تاقتدش
مقابل پرده او بختدش
که محتاجت چشم دل ندارد
سرئی بخت سرگردیده کردند
که غنم آباد آب و گل خراب
گرمیان خلوتست از سرور
که ز انوهم نداند از بسیت
ز گرمی آرزو گردون گدالی
مشره بر همزون نقصان چست
گمکتانز اپیاره کاری کن
بیک ایامی غارت کونه باز
گیر پاشش خون دیده کلنا
که هر سنگ کلوخ راه دل زد

س اسایه و شیراز
طرز تمشیه بازان دورنگی
نه شب باشد که برهم باقتدش
چه بازیمای شیرین بختدش
کسی خلوت رسنگ گل برارد
در خرگاه دل او دیده کردند
رسم از موج بر جام شربت
اگر خواهی نه از دل یاد آر
پیش انومی خوبی بایست
سب سراد کنج مینوایی
خیال دست تا همان چست
بی نظاره نگرش ارئی کن
تیمی کن خانه کادخانه پرواز
شبه غزنی شبید غمزه یار
جلاوت نقشتی از چین و چکل زد

بهر هر مصیبت دل را بر مثال در فارس به یو بادی رفته ولین را خلق این بودی و با جلال او شایان بودی که تو را ای او در این روز کسی بر تو پای
بهر هر مصیبت دل را بر مثال در فارس به یو بادی رفته ولین را خلق این بودی و با جلال او شایان بودی که تو را ای او در این روز کسی بر تو پای
بهر هر مصیبت دل را بر مثال در فارس به یو بادی رفته ولین را خلق این بودی و با جلال او شایان بودی که تو را ای او در این روز کسی بر تو پای
بهر هر مصیبت دل را بر مثال در فارس به یو بادی رفته ولین را خلق این بودی و با جلال او شایان بودی که تو را ای او در این روز کسی بر تو پای
بهر هر مصیبت دل را بر مثال در فارس به یو بادی رفته ولین را خلق این بودی و با جلال او شایان بودی که تو را ای او در این روز کسی بر تو پای

بهر هر مصیبت دل را بر مثال در فارس به یو بادی رفته ولین را خلق این بودی و با جلال او شایان بودی که تو را ای او در این روز کسی بر تو پای
بهر هر مصیبت دل را بر مثال در فارس به یو بادی رفته ولین را خلق این بودی و با جلال او شایان بودی که تو را ای او در این روز کسی بر تو پای
بهر هر مصیبت دل را بر مثال در فارس به یو بادی رفته ولین را خلق این بودی و با جلال او شایان بودی که تو را ای او در این روز کسی بر تو پای
بهر هر مصیبت دل را بر مثال در فارس به یو بادی رفته ولین را خلق این بودی و با جلال او شایان بودی که تو را ای او در این روز کسی بر تو پای
بهر هر مصیبت دل را بر مثال در فارس به یو بادی رفته ولین را خلق این بودی و با جلال او شایان بودی که تو را ای او در این روز کسی بر تو پای

ساخته است ۱۲ ولوسه سید محمد صادق علی صاحب زاد فیوضه و دوام غلبه + + + + +

نفس این توله خورده به
هوای پروردگار نفس
صدار بوی انسان را
کشته شد از یاد و نفس
که است شکر از یاد و نفس
الانفوس فی باطن
فوق که در وی
مکانی که در وی

نرم غرور روح پرور از و نفس را به بی روی کرده و شد تیر و نشان ترنم کوچی ناله فرو نشان حریت ناله با می باز پس است از و سر کرده و ناخن چرب گزند	که در وی سر به با و نفس را چو برگوشش نفس خود این ترانه که ای انگشت چشم خروشان ز حق و دم زن که مساکت نفس است خراسش ناله گز سینه سر زد
--	--

لیست شیل

درون پرده گوش نشناخت گشود و دول بر شعله بازید ز پرده پردگی بیرون هر از که چون آمد شدن کوهی نام گفت نفس سپین در حلق گفتار وجود ما و من ابر غم نم	بتاری غم سازی زود تو در گوشش پرده بر آهنگ تازید که نه از تونه از باستان ساز نفس استخوان من فروروم چو وحشی چو جان رساله زار وم آخر کجا خواهی شد از تن
--	---

پاسخ فی نفس را

که مجالس او و شادی او غم دوست گر فتم ناله در گوش بدر زد	به بزم دوست یعنی با غم دوست اگر بر تار خوروم ناله بر زد
--	--

مجموعه
نفس این توله خورده به
هوای پروردگار نفس
صدار بوی انسان را
کشته شد از یاد و نفس
که است شکر از یاد و نفس
الانفوس فی باطن
فوق که در وی
مکانی که در وی
نفس این توله خورده به
هوای پروردگار نفس
صدار بوی انسان را
کشته شد از یاد و نفس
که است شکر از یاد و نفس
الانفوس فی باطن
فوق که در وی
مکانی که در وی
نفس این توله خورده به
هوای پروردگار نفس
صدار بوی انسان را
کشته شد از یاد و نفس
که است شکر از یاد و نفس
الانفوس فی باطن
فوق که در وی
مکانی که در وی

نفس این توله خورده به هوای پروردگار نفس صدار بوی انسان را کشته شد از یاد و نفس که است شکر از یاد و نفس الانفوس فی باطن فوق که در وی مکانی که در وی

بهر سحر و جادو هر که در این عالم
 اگر در نی فرو بردم نفس را
 بنم باستخوان شد کیست
 فوایش اینک ای نوکیسه شرم
 و می خون جگر شود ز پوت
 فی از تنگ شکار برده تو یار
 دم در قالب بید و جان
 که در مر از زبان بیزبانی
 منم انخامه که دم می نویسم
 بان خالی که نام را بریدند
 سپهر کو چاه گشتند گستان
 چو زهر بر لب سوراخ انگشت
 زیندم شور بقیدی چشیدند
 همان بجز که هر جا رسد شامه
 ز جانان هیچ تن در وی نیست

بهر سوزی و هر سازی این
 بشاخ گلبنش می دم نفس را
 که هر صاحب نفس نالید و گراز
 آهن شد در ورون سینه ات
 ز مغزت کوشش کن نالیدن
 که باد آورد در راهم بر باد
 بخاک خود رسان این استخوان
 خراش این چنین اوستانی
 نغان ناله در عم می نویسم
 و با هم را نالیدن دریدند
 گشتاوند از جگر بر کوه سوراخ
 برون جوشید از موج جزو
 چشم زخمها برون کشیدند
 بخون خاک دم را خشم
 سب دشمن بروز من نشینا

صد کشیده دادند یعنی از عدالم هر یک است و مد هوش و از یاد خود فراموش
 بهر سوزی و هر سازی این
 بشاخ گلبنش می دم نفس را
 که هر صاحب نفس نالید و گراز
 آهن شد در ورون سینه ات
 ز مغزت کوشش کن نالیدن
 که باد آورد در راهم بر باد
 بخاک خود رسان این استخوان
 خراش این چنین اوستانی
 نغان ناله در عم می نویسم
 و با هم را نالیدن دریدند
 گشتاوند از جگر بر کوه سوراخ
 برون جوشید از موج جزو
 چشم زخمها برون کشیدند
 بخون خاک دم را خشم
 سب دشمن بروز من نشینا

بهر سوزی و هر سازی این
 بشاخ گلبنش می دم نفس را
 که هر صاحب نفس نالید و گراز
 آهن شد در ورون سینه ات
 ز مغزت کوشش کن نالیدن
 که باد آورد در راهم بر باد
 بخاک خود رسان این استخوان
 خراش این چنین اوستانی
 نغان ناله در عم می نویسم
 و با هم را نالیدن دریدند
 گشتاوند از جگر بر کوه سوراخ
 برون جوشید از موج جزو
 چشم زخمها برون کشیدند
 بخون خاک دم را خشم
 سب دشمن بروز من نشینا

در معمول و دستویست که دایگان بروقت ولادت طفل گلوک او را از انگشت بی بردارند و این امر را هندیان
 بهر سوزی و هر سازی این
 بشاخ گلبنش می دم نفس را
 که هر صاحب نفس نالید و گراز
 آهن شد در ورون سینه ات
 ز مغزت کوشش کن نالیدن
 که باد آورد در راهم بر باد
 بخاک خود رسان این استخوان
 خراش این چنین اوستانی
 نغان ناله در عم می نویسم
 و با هم را نالیدن دریدند
 گشتاوند از جگر بر کوه سوراخ
 برون جوشید از موج جزو
 چشم زخمها برون کشیدند
 بخون خاک دم را خشم
 سب دشمن بروز من نشینا

در تیرگی از بس غوطه خورد که طبعش را بسوسه دل نه برد و ۱۲ مبلوی سید محمد صاوق علی صاحب دامن فیوضه
 که از دین بران گذر و منادی کند که از دین بران گذر و منادی کند که از دین بران گذر و منادی کند
 در آن روز که از دین بران گذر و منادی کند که از دین بران گذر و منادی کند که از دین بران گذر و منادی کند
 در آن روز که از دین بران گذر و منادی کند که از دین بران گذر و منادی کند که از دین بران گذر و منادی کند

تمثیل	
برون نوا از دم نی پرده ننگ مناد می سهراران ناز هم فغان از گفته هدم تکبیر زالماس جگر آرزو سبیلی است در آن استگی یکم نیاسنه سبوا بر سر خم تاج بازم	چو نی رانائی بگرفت در خاک که ای از دیگران نده بکیم ز ناله آفرین تا دم گیم چو هر یک ناله تر گشتند خسته ته پاک ناله آرزو هر یابند بیای چون ما تو دورتر کتا زیم

در آن روز که از دین بران گذر و منادی کند که از دین بران گذر و منادی کند که از دین بران گذر و منادی کند
 در آن روز که از دین بران گذر و منادی کند که از دین بران گذر و منادی کند که از دین بران گذر و منادی کند
 در آن روز که از دین بران گذر و منادی کند که از دین بران گذر و منادی کند که از دین بران گذر و منادی کند
 در آن روز که از دین بران گذر و منادی کند که از دین بران گذر و منادی کند که از دین بران گذر و منادی کند

ذکر خلوت چشم

بلارا هم سر زلف در او است گمندی ز دمار حلقه گردون بصید و حشیان رنگی ندارد که صید و حشیان نش خواب باشد که راهی سوی شبست و آس نیست که هر یک بر در می گردید هست طپیدن ه بسوی آل نمی برد	شب تاریک و دسوز و سارست سیه مار سیت هر خبش بگردن چو شب این رنگ از جبهت آرد از آن روز جمله بیج و تاب باشد حوزگ شب چنین شد خواب و بخت چنان گردید کم بیداری خواب تسی در تیرگی بس غوطه میخورد
--	---

در آن روز که از دین بران گذر و منادی کند که از دین بران گذر و منادی کند که از دین بران گذر و منادی کند
 در آن روز که از دین بران گذر و منادی کند که از دین بران گذر و منادی کند که از دین بران گذر و منادی کند
 در آن روز که از دین بران گذر و منادی کند که از دین بران گذر و منادی کند که از دین بران گذر و منادی کند
 در آن روز که از دین بران گذر و منادی کند که از دین بران گذر و منادی کند که از دین بران گذر و منادی کند

در آن روز که از دین بران گذر و منادی کند که از دین بران گذر و منادی کند که از دین بران گذر و منادی کند
 در آن روز که از دین بران گذر و منادی کند که از دین بران گذر و منادی کند که از دین بران گذر و منادی کند
 در آن روز که از دین بران گذر و منادی کند که از دین بران گذر و منادی کند که از دین بران گذر و منادی کند
 در آن روز که از دین بران گذر و منادی کند که از دین بران گذر و منادی کند که از دین بران گذر و منادی کند

قوله عیون افکنند
از زمین بیرون

از زمین بیرون
از زمین بیرون

از زمین بیرون
از زمین بیرون

از زمین بیرون
از زمین بیرون

از زمین بیرون
از زمین بیرون

از زمین بیرون
از زمین بیرون

از زمین بیرون
از زمین بیرون

از زمین بیرون
از زمین بیرون

بموج افکنند دریا چین ابرو که ای قطره سپر از من جدا اگر دخلی چمن در خرج دشتی در آشوب کنار من تلف نشود من نزدیک شو که خوش دور میان ما و قطع این مثل کرد	بطونان تلخی شور ابرو او کلیف شک ناخدا که سنی بنم من باز گشتی هر ادمم چشم صدت شو برانی گریه سیان ضرور نخ از ایشه دکار عمل کرد
--	---

تکمیل

دم صبحی صبحی کرده باری کلام زنده شش بر گوشه گوش بر نه پا و قصاص است و رقبا ز تمقه بر جهان میخورد و میرفت کجا زندان تسبیح خرابات سبوازمی خم از می جام از سوز و شیزه بگرز اندست	حیات داد بر مرگ ناری ترنم شیر گریه نغمه گنش چو بک مست تا زانوش و شک خنده را میسر پذیرفت خرابات شب ذکر مناجات جان موج را چشم و دل از پیا چشم مست شاهدانست
---	--

تکمیل

قوله کلام بدین
روزگار پیا چشم مست شاهدانست

قوله کلام بدین
روزگار پیا چشم مست شاهدانست

قوله کلام بدین
روزگار پیا چشم مست شاهدانست

قوله کلام بدین
روزگار پیا چشم مست شاهدانست

قوله کلام بدین
روزگار پیا چشم مست شاهدانست

یکه لب و بده در پاسی پیدان	یکه البستن خون نجیلان
بهشیاری و مستی روسی آریم	ازان بهتر که سر از گل بر آریم
ز بهشیاری و مستی باج گیریم	بیاتادست هر محتاج گیریم
خلوت ششم مستی و بهشیاری	
دل بیدر خواه در جان گاه	شب تاریک و آتش بازی آه
شهاب از و بمبوت می جهانند	ببر کنز آه موشک می دو اند
بخج سوختن خشاک خشک اند	ازان جستن شیاطین هم و مشک اند
گمین گاه سر بارن خشتت	شب آمد و ام صیاد و بهشتت
سر بی برگ بالین بهشتت	اگر بالین بسازی پاره خشتت
ز ناخن پر جواحت تا بنبار	شبی و کاوش و لحاسی فگار
سخن آن شب بخنجش به	ز عکس تیرگی معنی تیره شد
زمین آسمان آئینه صاف	ز نزدیکی و سردی قاف ناقاف
علمای سیه سر فلک و آشت	بدامن اشک گدایان نکشت
جهان زیر نگین رخ آورده	مینش اکبف انگشته آورده
چو اشک شمع بر رسم بسته شد	بترکان نخت دل گلدستی شد

بسیار از این شعرها در کتب معتبره است و بعضی از آنها در کتب معتبره است و بعضی از آنها در کتب معتبره است

بسیار از این شعرها در کتب معتبره است و بعضی از آنها در کتب معتبره است و بعضی از آنها در کتب معتبره است

نخت نخت دل آمده گلدسته میگردد و مراد از نخت دل پاره خون که همین پاره خون چو شمع بر رسم بسته میگردد

دستگیر بر حیز مخاف و نامناسب و نامشا به را گویند ۱۲ ابر یا آن جو خلوت مخاف خلوة و مستی نامناسب همیشه را
 که در این کتاب است از این است که اشعار که در ۱۲ اصولی کسید محمد صاوی عطا صاحب: انظاره

که از غیرت فلک آتش خو کرد	درون خلوتی محمود و کرد
گوار تر از اشک دختر تاک	چه خلوت زهره در دامن خاک
قلم مولی دماغ خوشیتن بود	تر مثالش که روح جان تن بود
ز خوبی تا قیامت نقش بسته	کسی در وی اگر کید رشته
همه آمینه کفتی منا بود	هر آن خشتی کش از طبع بنا بود
در و دیوار نقش بوسه باز	نماشایشید او جلوه سار
که میر و غوطه در خون گلستان	در آن خون سه ساله ارستان
دعای چشم زخم بر قبح خوانند	صراحی آمد بر زخون ماند
قبح پروانه میناشمع کردند	همه سباب شاد می جمع کردند
چو خوش میگویی میخورد و میسوزد	درین پروانه از شمع که افر خردت
گدگاش این گل از آب و گل نمیر	ز شمع دست ساقی میدار دست
که اسی که در سالی خود پرستی	سیاری چنین تنبیهیستی
گفت پائی ز پی بر فرق گویند	پایلی از سر ابرونت رو بند
بجز بر زردن راهی نه بیند	از آن کوب افتمی و بر در نشیند
شترگر بهست کار مرد همیشه	شتر چون مست کرد و میکشد با

گفته اند که در دامن
 چه خلوة در دامن که
 جای خلوت بوده که
 زهره در دامن خاک
 این عرش عظیمه گوار
 تراز اشک در غیرت
 میترسد در دامن خاک
 بن لعین و غیرت پاک
 معجزاتش در این عالم
 انست پس بی حد و
 قطره در آب برین
 هم سبب کسبان
 در آن گلستان
 صراحی آمد بر زخون ماند
 همه سباب شاد می جمع کردند
 درین پروانه از شمع که افر خردت
 ز شمع دست ساقی میدار دست
 سیاری چنین تنبیهیستی
 پایلی از سر ابرونت رو بند
 از آن کوب افتمی و بر در نشیند
 شتر چون مست کرد و میکشد با

نماشا به را گویند ۱۲ ابر یا آن جو خلوت مخاف خلوة و مستی نامناسب همیشه را
 که در این کتاب است از این است که اشعار که در ۱۲ اصولی کسید محمد صاوی عطا صاحب: انظاره
 که در این کتاب است از این است که اشعار که در ۱۲ اصولی کسید محمد صاوی عطا صاحب: انظاره
 که در این کتاب است از این است که اشعار که در ۱۲ اصولی کسید محمد صاوی عطا صاحب: انظاره

نماشا به را گویند ۱۲ ابر یا آن جو خلوت مخاف خلوة و مستی نامناسب همیشه را
 که در این کتاب است از این است که اشعار که در ۱۲ اصولی کسید محمد صاوی عطا صاحب: انظاره
 که در این کتاب است از این است که اشعار که در ۱۲ اصولی کسید محمد صاوی عطا صاحب: انظاره

ای میانه اندازد از آنجا خارج شود و بطور معمول در صورتی که در این مورد است

<p>توئی از کعبه بجانم فراموش منم مستی و شور روزگارم ندانم وقت رفتن زیر به گام</p>	<p>منم این هر دو در اطفای دل گشت و کعبه اکامل عیارم که راه در کدام است لب بام</p>
<p>پاسخ هشیاری مستی را</p>	
<p>بزورق مست هشیاری مستی از آن یای خون مرست یکد</p>	<p>خار هر دو با نوحی مستند چو اشک ساخ هشیاری گشت</p>
<p>متممیل با معارضه</p>	
<p>میسان نشه از دردی کش درد قبح بر فرق هشیاری زد و گفت همان مستی و هشیاری خار است اگر مرد انا سخن مست می بود باین مستی که هشیاریست پسته</p>	<p>زه هشیاری و مستی اتحان کرد که ای با طاق درگاه چو جفت نزول شان و نوع شان رایت عوج دار نامردی ز پی بود که بالا دست آمد پای دست</p>
<p>اینها سوال الضمین جواب</p>	
<p>سوال پاسخ از هشیاری مست جواب از هشیاری میکند گل</p>	<p>میان دار غم ناچار مستی گشت که لبر ز مست این پیمان مل</p>

چرا که ابته... در حقیقت... میانه اندازد... از آنجا خارج شود... در صورتی که در این مورد است... میسان نشه از دردی کش درد... قبح بر فرق هشیاری زد و گفت... همان مستی و هشیاری خار است... اگر مرد انا سخن مست می بود... باین مستی که هشیاریست پسته... میان دار غم ناچار مستی گشت... که لبر ز مست این پیمان مل... میانه اندازد از آنجا خارج شود و بطور معمول در صورتی که در این مورد است

میان دار غم ناچار مستی گشت... که لبر ز مست این پیمان مل... میانه اندازد از آنجا خارج شود و بطور معمول در صورتی که در این مورد است

شیشه و سنگ جلال شده گویند زکات باستم دست و فعل گویند شکستن بکار هر دو در تاخته اسه زکات شیشه
شیشه و سنگ جلال شده گویند زکات باستم دست و فعل گویند شکستن بکار هر دو در تاخته اسه زکات شیشه
شیشه و سنگ جلال شده گویند زکات باستم دست و فعل گویند شکستن بکار هر دو در تاخته اسه زکات شیشه

شیشه و سنگ جلال شده گویند زکات باستم دست و فعل گویند شکستن بکار هر دو در تاخته اسه زکات شیشه
شیشه و سنگ جلال شده گویند زکات باستم دست و فعل گویند شکستن بکار هر دو در تاخته اسه زکات شیشه
شیشه و سنگ جلال شده گویند زکات باستم دست و فعل گویند شکستن بکار هر دو در تاخته اسه زکات شیشه

شیشه و سنگ جلال شده گویند زکات باستم دست و فعل گویند شکستن بکار هر دو در تاخته اسه زکات شیشه
شیشه و سنگ جلال شده گویند زکات باستم دست و فعل گویند شکستن بکار هر دو در تاخته اسه زکات شیشه
شیشه و سنگ جلال شده گویند زکات باستم دست و فعل گویند شکستن بکار هر دو در تاخته اسه زکات شیشه

شیشه و سنگ جلال شده گویند زکات باستم دست و فعل گویند شکستن بکار هر دو در تاخته اسه زکات شیشه
شیشه و سنگ جلال شده گویند زکات باستم دست و فعل گویند شکستن بکار هر دو در تاخته اسه زکات شیشه
شیشه و سنگ جلال شده گویند زکات باستم دست و فعل گویند شکستن بکار هر دو در تاخته اسه زکات شیشه

شیشه و سنگ جلال شده گویند زکات باستم دست و فعل گویند شکستن بکار هر دو در تاخته اسه زکات شیشه
شیشه و سنگ جلال شده گویند زکات باستم دست و فعل گویند شکستن بکار هر دو در تاخته اسه زکات شیشه
شیشه و سنگ جلال شده گویند زکات باستم دست و فعل گویند شکستن بکار هر دو در تاخته اسه زکات شیشه

شیشه و سنگ جلال شده گویند زکات باستم دست و فعل گویند شکستن بکار هر دو در تاخته اسه زکات شیشه
شیشه و سنگ جلال شده گویند زکات باستم دست و فعل گویند شکستن بکار هر دو در تاخته اسه زکات شیشه
شیشه و سنگ جلال شده گویند زکات باستم دست و فعل گویند شکستن بکار هر دو در تاخته اسه زکات شیشه

جواب از خامی جوش کباب است	جواب از خامی جوش کباب است
جواب از آب و سنگ جوی آمد	جواب از آب و سنگ جوی آمد
منم دریا و مستی ساحل من	منم دریا و مستی ساحل من
ز بهشیاری بخود چون ابروم	ز بهشیاری بخود چون ابروم
که چون روز مخرخر خیم از جا	که چون روز مخرخر خیم از جا
اگر بروی جان بدول افتم	اگر بروی جان بدول افتم
بستی بهوشیاری رخت پست	بستی بهوشیاری رخت پست
من تو نشکبان آن بنیم	من تو نشکبان آن بنیم
نه در کعبه نه در تبحر نه جای	نه در کعبه نه در تبحر نه جای
نه رفتن می شناسی نه نشستن	نه رفتن می شناسی نه نشستن
مشکل	
شیشه و سنگی جدل شد	شیشه و سنگی جدل شد
شکستن چون بکار هر دو رخت	شکستن چون بکار هر دو رخت
ز بهشیاری و مستی دل شکستن	ز بهشیاری و مستی دل شکستن
دل حق دیده را در سینه نمود	دل حق دیده را در سینه نمود
زکات باستم دست و فعل شد	زکات باستم دست و فعل شد
ز رنگ شیشه کار شکستن خست	ز رنگ شیشه کار شکستن خست
نیار نقش حق بر دیده بستن	نیار نقش حق بر دیده بستن
ز هر در مان کند جای دگر در	ز هر در مان کند جای دگر در

شیشه و سنگ جلال شده گویند زکات باستم دست و فعل گویند شکستن بکار هر دو در تاخته اسه زکات شیشه
شیشه و سنگ جلال شده گویند زکات باستم دست و فعل گویند شکستن بکار هر دو در تاخته اسه زکات شیشه
شیشه و سنگ جلال شده گویند زکات باستم دست و فعل گویند شکستن بکار هر دو در تاخته اسه زکات شیشه

توجه جواب زاهد و دیگر که بر این معنی از وقت با دشواری را از روزگار جواب در میان ایشان
که در صورت سستی در دهنی از درگاه ایشان بماند و چون غلوه که در دهن او فرو رود
در وقت سستی در دهنی از درگاه ایشان بماند و چون غلوه که در دهن او فرو رود

در وقت سستی در دهنی از درگاه ایشان بماند و چون غلوه که در دهن او فرو رود
در وقت سستی در دهنی از درگاه ایشان بماند و چون غلوه که در دهن او فرو رود
در وقت سستی در دهنی از درگاه ایشان بماند و چون غلوه که در دهن او فرو رود

در وقت سستی در دهنی از درگاه ایشان بماند و چون غلوه که در دهن او فرو رود
در وقت سستی در دهنی از درگاه ایشان بماند و چون غلوه که در دهن او فرو رود
در وقت سستی در دهنی از درگاه ایشان بماند و چون غلوه که در دهن او فرو رود

در وقت سستی در دهنی از درگاه ایشان بماند و چون غلوه که در دهن او فرو رود
در وقت سستی در دهنی از درگاه ایشان بماند و چون غلوه که در دهن او فرو رود
در وقت سستی در دهنی از درگاه ایشان بماند و چون غلوه که در دهن او فرو رود

چخلوت نملوتی و چسب و کیمین ز بس سببش دیدن سخن و است در آن خلوت که شک بوستان قاج سینه نندان شاد برونش لب ساقی می بیوشی گفت که تالت از رگ جان که یالید کجا انداختی از خود ریاری	ز تنک شکوه و آغوش شیرین فطر انگشت حیرت و مهن و است و شاد می ز راه اشک و ستان سپیل آب گردیده دور و انش جبین از نوش و ارو می سگر دل پر خونت ایامی که مالید که آتش بر متابد بوریارا
---	--

تکمیل آن

دو چار زاهدی و شوق دوستی یکه آن در نشاند جام مل فوسد و تری آن از شک بوی زهد را هم رنگ می کرد جابت عینک خوشیدش ز دامت زلف من بر خوبین بر افروز از چهره غنیمی رخ	ریار اشتعله آتش پرستی از قطره قطره می برگ گل را که پرشید پرده بر غازی مشک بساط نشتر آتش طری کرد که از قبله ناموجت تر شد گره بر حلقه تشولیس چپ ای شیرین کن از لکنی پاسخ
--	--

در وقت سستی در دهنی از درگاه ایشان بماند و چون غلوه که در دهن او فرو رود
در وقت سستی در دهنی از درگاه ایشان بماند و چون غلوه که در دهن او فرو رود
در وقت سستی در دهنی از درگاه ایشان بماند و چون غلوه که در دهن او فرو رود

از هر که در این کتاب است که با خدا دوستی کند و از او جدا نشود و در آخر عمرش بهشت را بداند...

دستان پاسخ سانی را

بگذاری که گل سرخ خوش خون بود	جباب غنچه اشک سرنگون بود
علم منتقا کرده مرغ گذار	بمشق چاشنی لاله زار
بنفشه دانه در تابه فگنده	شگوفه در شکر سرخوش خنده
بنفشه سیرنگیش از دور و دست	گر سینه عکس رنگ تیردی گشت
ز داغ لاله شد خاک طپیده	بساط ویده سرمه کشیده
چو بومی آه سبیل رفته بر باد	که از شام غریبان یابید
شفاق نستران او دویند	دم از صبح شفق کوبیند
شفاق نور مشک و شیب دست	پاسخ از زبان مهر شست

بطریق تمثیل

تعب گشتی بنوم ز دم نوب	گر اسی در هر دو عالم کیفیت
سرت جوین چو رایالین ضرورت	در آغوش خیال خواب حور سرت
سرمی بر دوشم گامی ابروی او	که روی کافر و مومن سو مرت
ز خون دل اگر فهمتم نیم هست	از نیجا پاؤز انجا می کشم دست
ز نم چون موج در یاد دست و پا	که کبر دست نچتم نا خدا

Handwritten marginalia in Persian script, including names like 'میرزا' and 'میرزا علی'.

Handwritten notes at the bottom of the page, including the name 'میرزا علی' and other text.

بشنو و مسرعه و انسانی من که شاه سرگذشت است بمعرض عنی آم که در اول حال بزمانه ماضیه در جمادی
 ای نیکو لعل بودم و بیست اندان در مزاج خاک بسوی افتادم و یازده سال تا تک شدم و یازدهم فصل خون و کنان به این خطه
 خورشید بر آن خاک در روز اول وقت و از او در جهان زید و شمشیر و کز است در محراب و با هم عالم نوزاد نور و منیا است در بیاوست
 در روز اول وقت و از او در جهان زید و شمشیر و کز است در محراب و با هم عالم نوزاد نور و منیا است در بیاوست

رو اینجا و کرا نخواست و در پیش
 بسامی می چنان گریان بر آفت
 گوی گل عشق در کار صبا کن
 بگو لب خطت سر سبز گشته
 لب یاقوت را بر خون من رنگ
 خست گلزار را همچنانه گرد
 بگارهت مانده شمشیر مردان
 بزلفت روی آن آورده از دو
 شنو و پیا پیش سر ششم
 من اقل در جمادی لعل بوم
 صیقل در مزاج خاک کردم
 شدم تا که سر ایا دست ور شدم
 چرخت ما که از دوران کشیدم
 عشق در دم بزریر پامی چندان
 زور در زانم چون صاف کردند

قدم باید زون پریش و نیش
 که خندان شد در آن پیش گفت
 بنوشتم چون صراحی گوش و کن
 برات موج بر کوثر نشسته
 شکر از هر غم در سینه تنگ
 طبعهایش پر پروانه گرد
 سراپا در زبان مار پنهان
 نمود و عرق بست و مهر در نور
 یکایک شاه بیت سر ششم
 ای سینه نثار ما بودم نمودم
 جباب یک تو جبابک کردم
 ز خوناب جمادی سپت ششم
 دل بر آبله بیرون نمودیم
 که گشتم خون چشم مستمند
 صراحی دل پیاله ناف کردند

بشنو و مسرعه و انسانی من که شاه سرگذشت است بمعرض عنی آم که در اول حال بزمانه ماضیه در جمادی
 ای نیکو لعل بودم و بیست اندان در مزاج خاک بسوی افتادم و یازده سال تا تک شدم و یازدهم فصل خون و کنان به این خطه
 خورشید بر آن خاک در روز اول وقت و از او در جهان زید و شمشیر و کز است در محراب و با هم عالم نوزاد نور و منیا است در بیاوست
 در روز اول وقت و از او در جهان زید و شمشیر و کز است در محراب و با هم عالم نوزاد نور و منیا است در بیاوست

در روز اول وقت و از او در جهان زید و شمشیر و کز است در محراب و با هم عالم نوزاد نور و منیا است در بیاوست
 در روز اول وقت و از او در جهان زید و شمشیر و کز است در محراب و با هم عالم نوزاد نور و منیا است در بیاوست

چون خوب نام لم اصاب دیدند
اگر من تلخ از تو جان شیرین
و عاصی از قوی خواهم دام
که تا پاسخ سوالی شو گیر

ز تیغ بیخ نامم بریدند
ترا آن چاشنی کشتند
صراحی را در هم بر نشادوم
شفتیدن نور و گفتن گویند

صفت ششیم کنایه صراحی با قبح

ششیم شبنم خیزی برود
ششیم خوش که سحر خیز است گار
ششیم از مشک جگر آن در آرد
ششیم اندر روی چشم حکا
ششیم دامن مشک سوزد نیز
ششیم کافسانه زلفش همین است
ششیم روی پنجه آتش سحر گاه
ششیم با گوشه اینی را بود
ششیم که مانی چو گوهر لطفه در پشت
ششیم که زلف رقاص سماست

چرخ از بهر تاریکی که دار
مکل صبح بود برگ بهارت
آید و بوی که جان تازه دار
سواد کشور سر آید
غزالی بال و پر فرسوده نیز
مژه بر هم نهادن در کین است
نمی آید هم چون چرخ بار
زخارت در میان شان ماجرا بود
باب چسپیدی آتش گشت
درون سینه آه اندر و در

که در می از سبب کشاد ماندن از بن زیاد و ز معجزه ششیم و در لطفه در پشت و چو گوهر لطفه در پشت و در لطفه در پشت و چو گوهر لطفه در پشت

Handwritten marginal notes in various directions, including a large vertical note on the left and smaller notes at the top and bottom.

که در وقت بستن ریش در آن پیدا آید و در روی که لاله مشکین که نایب خیال است بزرگ خون دام این معلوم میشود که دیوار در شسته بند کرد که در ۱۵ دلووی کشید و صاف و صیقل داد

همیشه قبله ام آن طاق ابرو
گر تیز امین و پاک و امان
بستت چون نیفتد اشک خونین
و گر افغان نباشد گاه گاه

که روی کافر و مومن سو می آید
سرسکی جانب برش خرامان
فغانی کن چو برگ لاله رنگین
سحر گاه و در خواب و آه

تمتیل نالان و موش از افغان

بیم خاموش و نالانی رسیدند
حساب و جویابی پیش از پیش
چو شد نالیده را چاره مدارا
صریحی بر قبح چون کبک قهقهه
زخت از غازه تر بر که لب
چو چشم تر ز خون گشته حیران
زمر جان پل همین سازی بیدار
چو نافه نرگس خونا ب بینه
برویت لاله مشکین خون همیشه

نمک از شور می محشر چیدند
زبانی سحر زبانی داد از پیش
بیک حسابش گشت مجرا
زود گفتش که امی گلسته خنده
لب خشک مرا مر جان مطلب
ومی گریان گهی خندان و گریان
که موج لعل شد طاق شراب
گه دستین چکیدن آفرین
بود یومی که در آرش همیشه

که در وقت بستن ریش در آن پیدا آید و در روی که لاله مشکین که نایب خیال است بزرگ خون دام این معلوم میشود که دیوار در شسته بند کرد که در ۱۵ دلووی کشید و صاف و صیقل داد

که در وقت بستن ریش در آن پیدا آید و در روی که لاله مشکین که نایب خیال است بزرگ خون دام این معلوم میشود که دیوار در شسته بند کرد که در ۱۵ دلووی کشید و صاف و صیقل داد

که در وقت بستن ریش در آن پیدا آید و در روی که لاله مشکین که نایب خیال است بزرگ خون دام این معلوم میشود که دیوار در شسته بند کرد که در ۱۵ دلووی کشید و صاف و صیقل داد

که در وقت بستن ریش در آن پیدا آید و در روی که لاله مشکین که نایب خیال است بزرگ خون دام این معلوم میشود که دیوار در شسته بند کرد که در ۱۵ دلووی کشید و صاف و صیقل داد

از دست ایماز این در آفتی دوری محاله باثر روح بخشنی بی نوشتان خواهد بود ۱۲ و ۱۳
ملاقات دروغ از شک
عشق تو را چو از کوه
در آن کوه است
چو در آن کوه است
چو در آن کوه است

که باز نامی
و در آن کوه است
چو در آن کوه است
چو در آن کوه است
چو در آن کوه است

لب با بخش ساقی بر لب تست چو کردی سرگون بالین شو ستارزاهر کباب گردش چشم سوا لم را جوابی از یک گیر	نریب تو به طفل مکتب تست چو پر کردی دلمان خنده کوش و دمان گشتی سراپا آتش ششم نداق دروغ دل سرازنگ گیر
---	--

پاسخ فتح صراحی را

در آن میخانه کاتش سوخت قح چشم گرسنه مست دیدار کف ساقی جبین صبح صادق معدانی بوسه چو بادیه جوشان معنی که خوشی است در وقت بدری از یکی با کف هم چون کرد صراحی بارنگ لاله نو که یعنی پیچست از گوش ترا آمن هم تیر دام سرگرد شستی سری را کاسه بوم نمگون سار	تن گردان بوه خم شرابست صراحی شعله آه شرب بار منفی سینه زمالان عاشق ششب روز جوانی در خر و شانا کفت روح الهمی هم فشرودن مکاپوسی جگر از عطسه خون کرد قبح جرمی زده گفتا که لشبنو رگ گردن مباحش و سوز و آ که در این ننت ساج بر چه بر روی آفتاب چرخ پندار
---	--

بر ملک لاله از خرنج چشم تا زده شام سیکوید که قدح از زبان که لبراج چرخ زنده رنگ لاله بونه گفتند گوشت کن ۱۲ مولوی سید محمد صادق علم صاحب دام خط
چو در آن کوه است
چو در آن کوه است
چو در آن کوه است
چو در آن کوه است
چو در آن کوه است

چو در آن کوه است
چو در آن کوه است
چو در آن کوه است
چو در آن کوه است
چو در آن کوه است

مقصود از این است که در وقت خواب...

سری روش پرستش نگیر گاه
سرسودا پر تاج کیبانه
لکه کوبی بس بر سر گذشتم
کلم از فرق خاقان برگرفتم
بچینی خانه چیم رسانم
چو رسم بگشتم خودم دستم
مر از بریا لاین سرگون کن
که مجلس شد تمام و دور بگشتم

هر روز و شب کنج کلامش
نخوزه دست بخت آسمان
دهن پر خاک و خون با خاک گشتم
شمار کاو بالمش در گرفتند
و گره کاسه بیرون دوا
همان گشته بودم که هستم
سیر روی نه و بستر خون کن
که تانوبت کرا باشد ز گشتم

خلوت شب نهم کنایه روز با شب

سبو و کوزه و کاسه نشنند
در آمد کاسه نخخانه پرداز
که ما در رونق این کار خانه
فنج در دست ماموج جباب
جباب و مویز ابینی نمودار
بشب تقریب پاسخ راهبان

بهم نقشش بر آب تازه بستند
که کوزه از بس بود پر دواز
بهم کردند اسباب بهانه
گشتم تشنه و خواب شراب
تسکین کنی این رفتم از کار
ز روز آور گتایه در میان

مقصود از این است که در وقت خواب... (Vertical text on the right margin)

مقصود از این است که در وقت خواب... (Vertical text in the middle margin)

مقصود از این است که در وقت خواب... (Vertical text on the left margin)

مقصود از این است که در وقت خواب... (Text at the bottom of the page)

بک سوره مجید که این سوره است و هر که در وقت روز جمعه بخواند...

<p>جواب علم او در کار باشد سیاهی میکند مضموم از دو که بالادنی سیاهی نیست زنگ بروز شکر من شد تلخ گفتار ورقهای بهم پوشیده غیب بنی نقش و رنگ بود و تاریم بجان نخل غم نیدان بی برگ رخ گلبرگ گیتی را درستی که پیش عنبرم کار تارم که می افتد سجاک پایی هر کس بدل چسپیده چون آه شسته شبه در کردن از چشم تو آرم خیال عیب کردن عیب باشد</p>	<p>که گریه و گریه نماند برنگ خال شکین لب جو ز داغ روز شب مثل بلنگم زلزلت گیری پانچ شبت بار که ای ته خنده پوشیده حبیب من تو طرح پشت روی کاریم که تا باقیم پنبه افغی مرگ اگر بی من شوی گری پستی سرم آن سرد مری را غلامی تو چون سایه غلامی در آرزو منم آن خود غلامی خود گذشت چو گیسو را بر قاصی دارم هنر کن ما تو در غیب باشد</p>
--	--

تمثیل

دو آئینه بهم گشتند از برابر	یکه صاف و یکی گرداب زنگار
-----------------------------	---------------------------

تاریکی بسیار است
ز لوت گری باغ این
چو بهر شکر از لوت این
گفتارهای سوزناک
نمکن گفتارهای
بافتن شکر از لوت
تو خنده پوشیده غیب
بسیار از لوت
عجب ای غیب که در
طرح پند و اندیشه
و از برای نقش
بهرای درگاه آفرینش
درین سبک گشته
و درین سبک گشته
و درین سبک گشته

در وقت روز جمعه بخواند...
بسیار از لوت
بسیار از لوت
بسیار از لوت

منم آن خود غلام ای من و تو دو غلام آن یک مالک ایم گو خود گذشت و بدل چو آه چسپیده و با هم سرشته ایم و کن چون

در این کتاب که در صورت و کمالات از علمای اسلام است

در این کتاب که در صورت و کمالات از علمای اسلام است

چنین آئینه روشن بزم خورد که از من تا بهار خویش بینی تم پیش زخت مرآت روشن	ز تو دامای آینه دورد ز گشت غیب سبزی پیش بینی تو خود زشتی که بینی زشتی من
تکامل	
بزشتی طعنه ز خویشی که ای زشت کمان شد زشت و شتی ز دست من از زشتم تو خوبی گو چنین بشد	زشتی را بشتن نیک بست که ای عیب فاد و کشتار تا شاخصم صورت آفرین باش
گو این ماوشی از خویش زیم ز محمود و ایاز مهر سایه	ز بهر عیب بهتر شرمند زیم بر آمد اختر بخت کسایه
بیان خلوة و هم	
شب وصل از کران بسو و مساز شب وصل از شب معراج کم شب وصل از سو او ماه و ماهی	ز دامانش سمیل کر پیروان که محتاج ترازوی قدم نیست چه نقصان آبخوان در سیاهی
شی از تیره کی و چپ خزیده چو سیخ کرده نقاش در جوش	سپه ماری سپه ماری گزیده که باشد کرد و دوده مرفخاستر

در این کتاب که در صورت و کمالات از علمای اسلام است

در این کتاب که در صورت و کمالات از علمای اسلام است

در این کتاب که در صورت و کمالات از علمای اسلام است

و جان مستسکو
بچه خندانم به صدم نسبت
مگر در هفتاد و پنج سالگی
از سحر بزم پادشاهان در خانه
و از این بزم گل می چیدند
و چون صاحب خون در راه
گردید می کردند به پادشاه
چین می آوردند و هر چه
کردند از بزم پادشاه
بزم پادشاه در بزم پادشاه
بزم پادشاه در بزم پادشاه
بزم پادشاه در بزم پادشاه
بزم پادشاه در بزم پادشاه

که بود در دود و دود
ز آنجا که دود بود و دود
ز آنجا که دود بود و دود
ز آنجا که دود بود و دود
ز آنجا که دود بود و دود
ز آنجا که دود بود و دود
ز آنجا که دود بود و دود
ز آنجا که دود بود و دود
ز آنجا که دود بود و دود
ز آنجا که دود بود و دود
ز آنجا که دود بود و دود
ز آنجا که دود بود و دود

بدیوانش مکتب نشر می کرد
در افسردن و دش از با گریز
سخن دادی درون سنه سنگ
نفس کز لب فرو می شد بسینه
دل از خلوتی آرست محمود
چه خلوت خلوتی گز کار شیرین
به نقش نقش مرغانی که بود
ایازی در بر ابر چه کشته
نظر رنگ دوان رنگ میان سنگ
لبش از روی ساخت آب می در
ز نشسته باوه رطل و سنگ گشت
بلک را گریه از توفه فزون بود
ز زلفش تا که چید زنجیر
فرو برده ز مشرکان نشین دریش
با محمود گفت ای شور کشمیر

رقم آه قلم را حشر می کرد
خنک همچون نفس باد سیر
صدائی چینی افتاد بر سنگ
خرامی بود دور از آبگینه
که جان گیر در دیوار او زد
و عار ابر اثر چسپید آمین
ز خال چهره دانه می ر بوده
که آب لعش از سر بر گشته
شکر و رنگ شکر رنگ و رنگ
گلی چسپیدی و جواناب بخورد
بدور و پس طایوس میگشت
چو کبک مست تا منقار خون بود
دو بالای شب هجران شب گبر
که گیر لذت کاویدن از پیش
دل سوز از نکدانت نمک گیر

در دوران راجه جهان
در دوران راجه جهان
در دوران راجه جهان
در دوران راجه جهان
در دوران راجه جهان
در دوران راجه جهان
در دوران راجه جهان
در دوران راجه جهان
در دوران راجه جهان
در دوران راجه جهان
در دوران راجه جهان
در دوران راجه جهان
در دوران راجه جهان

در این زمان که در میان عشاق و معشوقان غلوطی بخور میشود و نشاطی گنجد و مسان عشق درین
در این زمان که در میان عشاق و معشوقان غلوطی بخور میشود و نشاطی گنجد و مسان عشق درین
در این زمان که در میان عشاق و معشوقان غلوطی بخور میشود و نشاطی گنجد و مسان عشق درین

مستطوره که شاعر بخود می طلبست خیا بجهت خود در ایامت پیگری بد که تا می در روز شب من نیست پلنگان با عقلی باقی است در سار و در جملت در وصف کام نام ننگان سست و از نوک گردن تا تنه که که بیان شکوه کن رخم انبوه در در معنی کثرت دین عالم انبوهی رخم در گریبان من فدا و تیغ کوه و تیغ کوه معنی بلند می کوه و سر کوه و قلعه کوه ۱۲ برهان و جهانگیری ۱۳

شکر لب جام می و جنگ بگرفت
چو گلزار نگش از آب تاب می یافت
سر و کارش ز شغل بندگی گشت
چنان در جستجوی خود فرو شد
و دانید از پئے محمود و خواندش
کشید آهی که ناگامی ضرورت
در آن دم آنچه چنان از غیر برداشت
دل محمود هم خوش بود العجب شد
دل زین بند خود را کرد آزاد
بت آزاد قید و دامن کوه

لریا قوتش می آب زنگ بگرفت
ز خطش عکس سبزه در قیاح یافت
بسی شرمندۀ شرمندگی گشت
که نایابی نشان جستجو شد
به تنگ گوشه خاطر نشان شد
که معشوقی حقیقی پر غیور است
که خود را بر دو سر گردان او ساخت
بت خود را پرست حق طلب شد
تعلق را به خط بند گه داد
خلوت ساز می غمهای انبوه

در آن وقتی که شاه می مختبر بود
حریر جامه آیم پیکر شیر
همه روز و شب پشت پلنگان
ز نوک گردن تا تنیه کوه

کلاه کوه بر ستر تا کمر بود
صفیر سطر بجم آهنگ زنجیر
قلم و خط کاه نام ننگان
گره با خنم شکوه هم زخم انبوه

مستطوره که شاعر بخود می طلبست خیا بجهت خود در ایامت پیگری بد که تا می در روز شب من نیست پلنگان با عقلی باقی است در سار و در جملت در وصف کام نام ننگان سست و از نوک گردن تا تنه که که بیان شکوه کن رخم انبوه در در معنی کثرت دین عالم انبوهی رخم در گریبان من فدا و تیغ کوه و تیغ کوه معنی بلند می کوه و سر کوه و قلعه کوه ۱۲ برهان و جهانگیری ۱۳

باید کسی را که از سطر سلطان
باید کسی را که از سطر سلطان
باید کسی را که از سطر سلطان
باید کسی را که از سطر سلطان

باید کسی را که از سطر سلطان
باید کسی را که از سطر سلطان
باید کسی را که از سطر سلطان
باید کسی را که از سطر سلطان

مستطوره که شاعر بخود می طلبست خیا بجهت خود در ایامت پیگری بد که تا می در روز شب من نیست پلنگان با عقلی باقی است در سار و در جملت در وصف کام نام ننگان سست و از نوک گردن تا تنه که که بیان شکوه کن رخم انبوه در در معنی کثرت دین عالم انبوهی رخم در گریبان من فدا و تیغ کوه و تیغ کوه معنی بلند می کوه و سر کوه و قلعه کوه ۱۲ برهان و جهانگیری ۱۳

و عالم حسن در روز از زبان
شده در روز از زبان
شده در روز از زبان
شده در روز از زبان

که سبب متولد شدن
 در این زمان از
 دیشی تو قدری
 در حال نمودن
 نبینم چون بود
 نشانی در نزد
 از مادی که
 در اصل کس بود
 در اصل کس بود
 در اصل کس بود

که سبب متولد شدن در این زمان از دیشی تو قدری در حال نمودن نبینم چون بود نشانی در نزد از مادی که در اصل کس بود در اصل کس بود در اصل کس بود

که ای خستودی و گما خستودی	شبی در خرقه تسبیح چمین بود
همه کسمان توئی بر دست رسان	تا ما بترز ما غمخور و کسمان
که ای گوشه نشین کنج و بد	جوایی داد کاه و لب بریده
که ناله سنگ و چون کبار کوه	به گویی گوشه گیر از شست اندو
بخود بی منت خود گفتگویی	ز ناله های وار سینه هومی
پس سنگ دل تنک و مینگ	نشستن بادل تنگی پس سنگ
بچاک امن کوهی گذر کرد	ای از از گلشن غزنی سفر کرد
گرفته خون و لها و امن کوه	چه کوهی پر سگوه لاله ابووه
جو مجذوبان ز هر یک بیابان	نشسته سر بزا نوا با دمان
بز انومی شمر ز نکبت بسته	ز تابش مهر خون بر ساق خسته
قباحت موزه بر پشت پا و	چو شکل بیستون بر نیمه سر
و وال نقره کوپ ککستان بود	که کز و حدتش هشت نشان بود
چو جوش می ز خود بیرون نشسته	ز میش تا که در خون نشسته
زه پیراهنش قوس قزح گشت	بریدنش بر چون خرگشت
نفس کرده باندا ز سرش خون	بنانش چون بلنگ خفته گردن

در این زمان از دیشی تو قدری در حال نمودن نبینم چون بود نشانی در نزد از مادی که در اصل کس بود در اصل کس بود در اصل کس بود

از مادی که در اصل کس بود در اصل کس بود در اصل کس بود

در این زمان از دیشی تو قدری در حال نمودن نبینم چون بود نشانی در نزد از مادی که در اصل کس بود در اصل کس بود در اصل کس بود

از مادی که در اصل کس بود در اصل کس بود در اصل کس بود

در این زمان از دیشی تو قدری در حال نمودن نبینم چون بود نشانی در نزد از مادی که در اصل کس بود در اصل کس بود در اصل کس بود

از مادی که در اصل کس بود در اصل کس بود در اصل کس بود

که سبب متولد شدن در این زمان از دیشی تو قدری در حال نمودن نبینم چون بود نشانی در نزد از مادی که در اصل کس بود در اصل کس بود در اصل کس بود

در خلوت شکاف سینه ام بود
 خور از رویم رخ بر خاک مانده
 چنین خورشید آفتاب می وزم
 اشکبارت که در مهر رفته از کار
 که رفت از کسب تو نقد امروز

خلوت نمودن ایاز در کوه

بهر رخ خوش نوای پرده تم
 چو بوی دانه ام در بر مشاشر
 که امی هرزه در گلشن آرا
 که آن بیکانه خصم شنا دوست
 سه خلوت از خیال آورد در سنگ
 ایاز راست رسم بندگی را
 دو چشمش از می خواب سر مست
 سوز نقش کند بازوی آه
 روانش گهر با وجود جسم گاهی

گفته اند از دست بپای خد
 نم نگار از خود ز غم
 می یاد بود که چون از غم
 در دل نمی بینی از غم
 دل نمی بینی از غم
 دل نمی بینی از غم
 دل نمی بینی از غم

دانه ام در بر مشاشر
 که امی هرزه در گلشن آرا
 که آن بیکانه خصم شنا دوست
 سه خلوت از خیال آورد در سنگ
 ایاز راست رسم بندگی را
 دو چشمش از می خواب سر مست
 سوز نقش کند بازوی آه
 روانش گهر با وجود جسم گاهی

نقش نمایان
 در روز صاف
 آفتاب را
 در روز صاف
 آفتاب را

در خلوت شکاف سینه ام بود
 خور از رویم رخ بر خاک مانده
 چنین خورشید آفتاب می وزم
 اشکبارت که در مهر رفته از کار
 که رفت از کسب تو نقد امروز

خلوت نمودن ایاز در کوه
 بقدر منقار برز ناله شکستم
 چنین مالید و آمد با و نامش
 بکج آشیان خود فرو است
 شکست تشنگانه مغز و پوست
 پس زانو دو چشم سینه تنگ
 بساط تازه شرمندگی را
 فداوه گریه را تبیح در سوز
 رخ زردش جز آن بنمایه
 نقشش نامدا خر نیم آهی

نزد غلوه مشکات
 سینه ام گلستان
 غلوه این گلستان
 سینه ام گلستان
 غلوه این گلستان

که از می خواب سر مست بلکه سید بود ز تبی دانه اینک در دست رفت و سز لک او کند بازوی آه گردیده

که در آن کشته است... جان تراش باشد قسم بودت که تو نماهی تو باشد و از هر آنکه که رنگ بریزد بر ای قطعه در او تو نیز از ۱۲ جناب مولوی سید محمد صادق علی صاحب دوداد می نویسد

تغذیه با اول غنچه
سعد و چون این غنچه
غلظه بنیان حکیم است
از هر دو سیر است
باز بر این غنچه در او
ایضا که ساعت روز
از هر دو که در او است

ز اول خلوت آمد آخر روز چه خلوت خلوتی که زنگ است چنین آن ماه سنگ استانش غبار رگزارش چو تو در درون رفته بجلوت با دل تنگ بکل چون کاه روز و چسپانند دری بر هم زد و سگی فروخت که اسی خاطر نواز بی نوایان امیدی از جهان بیرون نشسته شکسته خاطر ان را ساز بستر دعا را گوش بر آواز عالم نعمت اشکم به برگشتن گفند هر آن ناله که جانی را خراشد چه غلظه قطره از خون بسمل ز بر آینه زنگی که نبرد	چراغ دیده و آه جگر سوز آثر بر مهره یرقان شکسته بسایط محقر کرده اتوانش فروغ کعبه با گلگون و زرد ز موسیقی تمار پهلوز و بر تنگ صفیغ مژه بر اشک با اند چنین شورنگ بر گنگوخت صلامی حاجت حاجت و ایمان کلید در بروی خوش پسته طلسم دل در شتی را شکستند اثر راگردش حسرت مادوم جگر چو خاک کوه سیل گفند امانت دار نغمای تو باشد وهن آرد به تیغ غمزه ات دل بغظیم ز پی او تو خیزد
--	--

که در آن کشته است... جان تراش باشد قسم بودت که تو نماهی تو باشد و از هر آنکه که رنگ بریزد بر ای قطعه در او تو نیز از ۱۲ جناب مولوی سید محمد صادق علی صاحب دوداد می نویسد

اول و از آخر روز و در او
و از هر دو که در او است
باز بر این غنچه در او
ایضا که ساعت روز
از هر دو که در او است

۲۵۶
تغذیه با اول غنچه
سعد و چون این غنچه
غلظه بنیان حکیم است
از هر دو سیر است
باز بر این غنچه در او
ایضا که ساعت روز
از هر دو که در او است

که در آن کشته است... جان تراش باشد قسم بودت که تو نماهی تو باشد و از هر آنکه که رنگ بریزد بر ای قطعه در او تو نیز از ۱۲ جناب مولوی سید محمد صادق علی صاحب دوداد می نویسد

این غنچه... جان تراش باشد قسم بودت که تو نماهی تو باشد و از هر آنکه که رنگ بریزد بر ای قطعه در او تو نیز از ۱۲ جناب مولوی سید محمد صادق علی صاحب دوداد می نویسد

دل شوی از دیدن در جان
 ای مالک دنیا در این دای بود
 دل شوی از دیدن در جان
 ای مالک دنیا در این دای بود

<p>اگر در کعبه دل و در جان دیر بدیداد و در باش و نیکی تست ز ساز و سوز تو در پرده تنگ روز آهنگ امید هیچ در هیچ می توجیه وجه خراج اعمال بدیوان تو فر دآه ز امروز بنم نامه سیاه دفتر خویش بگو شمر زن ز تحریر ز کوفتی</p>	<p>که بیرون از نهایت محض خیر ز خود بخود شدن نزدیکی تست بگیر و شعله نومیدی آهنگ خراش ناله دارم در گریح که گیر دزیره دزیره وزن اشغال که لطف کرد عصیان را بد آموز بر امید حساب ابر خویش صریح خامه بدر بر آست</p>
--	--

آمدن از غیب و از به نسل ایاز مست ناز

<p>سبارک بنده کز حق خطاب ز جنگ من ز ندید بر دل که خوبان بگو ش جان که سیر آهنگ خود درش گرش سخن را بر فرود سروش از روی کاند بگوشت از آن جرأت بجان ما فرود</p>	<p>کند آهنگ قانون جوهر اثر دم جنس خم ابروی محراب گر سینه ناله های چنگ دست کلوتی ماه و نای مهر سوز شنو از عند لب باغ شربت که خود گوش خود و خود گشتاوش</p>
--	---

از بیرون در جان دیر
 ای مالک دنیا در این دای بود
 دل شوی از دیدن در جان
 ای مالک دنیا در این دای بود
 دل شوی از دیدن در جان
 ای مالک دنیا در این دای بود

آن سبک بنده است
 باو از حق خطاب است
 و برگاه سوال قانون
 او را در دست ناید و با او
 سخن را از غیبی بخوان
 سخن او در دین و در دوزخ
 رفته از کلام کامرانی
 بسوی زان در آن مکرر
 از آن جرأت بجان ما فرود
 که خود گوش خود و خود گشتاوش

دام نوبت
 ای مالک دنیا در این دای بود
 دل شوی از دیدن در جان
 ای مالک دنیا در این دای بود

عقل یعنی در گوش سروش از روی در آمد و گفت که از عند لب باغ موس خورد نغمه شربت و چه چه آمدش شنو چرا که خود گوش خود

و نیز از آن هزار درد دل بر کرده و اندوه و اندکس بخورم زلف مستی نماید کم هر دم از آن کسی را ندیدم که گفتن این کلام از زبان او نماند این را بسعادت از هر کس برود و خوشتر است که بگوید نظر می طلبید از هر که در فتنه با اسباب بود

ز جلالت برگل شیر مرده نمزد
که ای در چین دلم زلف دانه
نه هر خانه را نشسته تر نعم
سحر خیزان گلشن ای غم اندوز
ز ساز شاد نمی وز سوز ماتم
هنوز تبه باد و امان آه میفت
روی چون دهنم بیگ بران کر
رسیدی تا بمن از خوشتر رفتم
اگر قدرت جگر داد می بلار
تو بی آرزوش خاطر هر سان
گر آن جام دور از سجاده باشد
بدینجا جمله رسوا کرده است
گزییدی تو لب خاموش غماز
از آن خون قطره برگل چکانم
ندیدم محرم گفتن دبان را

چنین از بلبل شوریده دم زد
رم و آه ام هر مرغ بجان
ومی نزدیک و گه دور تو ماتم
نشاط خفته را مرغوله آموز
ز علمت فست ز شد و اشد اعلم
که که دم در خوابات درت محبت
از آن دروغا ستم کرد و شدم درد
پس اندیشی نگردم پیش فرم
فرود بردی شرکیک روی مار
گند اجان مرغ جان دل ترسان
مدت مغفرت آما و باشد
خبر از تنگیت آورده است
لب من گشت خون آلوده از
هزاران درد دل بیرون و ماند
فرود بردم بخون تیغ زبان را

و نیز از آن هزار درد دل بر کرده و اندوه و اندکس بخورم زلف مستی نماید کم هر دم از آن کسی را ندیدم که گفتن این کلام از زبان او نماند این را بسعادت از هر کس برود و خوشتر است که بگوید نظر می طلبید از هر که در فتنه با اسباب بود

و نیز از آن هزار درد دل بر کرده و اندوه و اندکس بخورم زلف مستی نماید کم هر دم از آن کسی را ندیدم که گفتن این کلام از زبان او نماند این را بسعادت از هر کس برود و خوشتر است که بگوید نظر می طلبید از هر که در فتنه با اسباب بود

دانه را از زبان او نماند این را بسعادت از هر کس برود و خوشتر است که بگوید نظر می طلبید از هر که در فتنه با اسباب بود

بسم الله الرحمن الرحيم
 و اولن سوره که در اینجا است
 و در این سوره که در اینجا است
 و در این سوره که در اینجا است
 و در این سوره که در اینجا است
 و در این سوره که در اینجا است

بسم الله الرحمن الرحيم
 و در این سوره که در اینجا است
 و در این سوره که در اینجا است
 و در این سوره که در اینجا است
 و در این سوره که در اینجا است
 و در این سوره که در اینجا است

بسم الله الرحمن الرحيم
 و در این سوره که در اینجا است
 و در این سوره که در اینجا است
 و در این سوره که در اینجا است
 و در این سوره که در اینجا است
 و در این سوره که در اینجا است

بسم الله الرحمن الرحيم
 و در این سوره که در اینجا است
 و در این سوره که در اینجا است
 و در این سوره که در اینجا است
 و در این سوره که در اینجا است
 و در این سوره که در اینجا است

<p>فکرم آنجان اندیشه است بزاری که دارم در و تزار به آهی میفروشم ماهی و ماه بزم غم پسند سوز و سازم دولت را مثل بینی خواهم و از ز بیم امتقامی در تلافی عمل را بر مرغان در زدا ترا منو اثر در پوست دارم</p>	<p>که یاد دور کردی امم جابست که درمان چیده بر بالای هم با کمشن رحمت نداری در جگر آه نوای رشته سحر نوازم ز نغم دست و تنم در لب باز که در علم و عمل در نیست کافی سهر بیا کی رحم سلامت دگر تر کم بگیری دوست دارم</p>
تمتیل	
<p>سحر خیرست ضیاء و سکار است نسا زی ناز با نش بر سر دوش نیایی در پس نهوا اگر تنگ بهم باش و مشوت تلخ و شکر نیز</p>	<p>که ریز دوام رحمت هر کنار است نگیزی آنکه رانواهی هم گروش شتابد و سعت غفلت ز سنگ قیامت خیز و شبنم خیز و سحر خیز</p>
رفتن ایاز خلوت سوم و زاری کردن	
<p>کمین کردم غفلت من خفته دوش سهر شکم ز خمی ز زخم بر دوش</p>	

بسم الله الرحمن الرحيم
 و در این سوره که در اینجا است
 و در این سوره که در اینجا است
 و در این سوره که در اینجا است
 و در این سوره که در اینجا است
 و در این سوره که در اینجا است

و در این سوره که در اینجا است
 و در این سوره که در اینجا است
 و در این سوره که در اینجا است
 و در این سوره که در اینجا است
 و در این سوره که در اینجا است

درین که سر یاید زندگی کل حیوانات سکت ۱۲ مویس باب مولوی سید محمد صادق صاحب معنی

خدا یازود بخشا ویر گیر
ندارم سومی تو زادی که باید
زوم شبگیری از باغ بهشتت
زوم پر بهشت باعث نیم بگیر
دل دوزخ با هی نرم کردم
سومی در گاهت ادراغ خوشتر
زعیمیانی که دارم دست آویز
اران یک ذره از وی بازماند
کشیده پرده در هم زبانی
شبی در دامن گوهای رسیدم
برشته آر زوی سوخته رنگ
یک پر سید روزی دور شبگیر
که ای ناپخته خوش نجت بیدار
نیمزانی و تخمینشانی
حاصل می بری زمین آرزو

سراسر دستگیر ابر اسیر
که همان کرم بی توشه آید
چو بومی لاله دلخ کنشتت
بیک گلک سته گل چاکر گیر
زرقت پیشتر جا گرم کردم
که در وی ابر حمت مینزد پیش
مگر لطفت کند نسبت بجهت
قبول مضم آن جودت تواند
مرا خاموش کن دیگر تو دانی
که یاد روزی روزم چه دیدم
بکنجی چون کتابت بسته نگ
غمش همچون موج شک زخمیر
سحر خیزی چمن پر ای دیدار
ز چشمت بر زمین دیده باش
گل بیانه بارگ بجان

ببینی تو را حمت کند اندک با تو
و جبار بستگی در اندگان
و ناله نایبند گل را بد
سپید سر ای خدا از صفا
نواز نیست که در دوزخ
بیکس در رانده ما جبار
دور از چشم پناه دوی سوزا
و دیوید کرم را در دوزخ
نداد دور ای سرفراز ملک
ببینان کجایی سوی اندر
از اول تا ابد هم همگان
که می آید رحمت تو بیوان
کنند که باید و شاید و من

ببینی تو را حمت کند اندک با تو
و جبار بستگی در اندگان
و ناله نایبند گل را بد
سپید سر ای خدا از صفا
نواز نیست که در دوزخ
بیکس در رانده ما جبار
دور از چشم پناه دوی سوزا
و دیوید کرم را در دوزخ
نداد دور ای سرفراز ملک
ببینان کجایی سوی اندر
از اول تا ابد هم همگان
که می آید رحمت تو بیوان
کنند که باید و شاید و من

ببینی تو را حمت کند اندک با تو
و جبار بستگی در اندگان
و ناله نایبند گل را بد
سپید سر ای خدا از صفا
نواز نیست که در دوزخ
بیکس در رانده ما جبار
دور از چشم پناه دوی سوزا
و دیوید کرم را در دوزخ
نداد دور ای سرفراز ملک
ببینان کجایی سوی اندر
از اول تا ابد هم همگان
که می آید رحمت تو بیوان
کنند که باید و شاید و من

ببینی تو را حمت کند اندک با تو
و جبار بستگی در اندگان
و ناله نایبند گل را بد
سپید سر ای خدا از صفا
نواز نیست که در دوزخ
بیکس در رانده ما جبار
دور از چشم پناه دوی سوزا
و دیوید کرم را در دوزخ
نداد دور ای سرفراز ملک
ببینان کجایی سوی اندر
از اول تا ابد هم همگان
که می آید رحمت تو بیوان
کنند که باید و شاید و من

دانش کنش با بر باد
سراسر بگردی شایان
سواد سجدی بی شمار
دانش کنش با بر باد
سراسر بگردی شایان
سواد سجدی بی شمار

ول خون گشته امیدواران
بخشند بر دهن نخت رخت
غبار ز نعت از درگاه مفتح
ورش ز نقش پرده جوش گلزار
کلامی ساقی فدای بادوات هوش
بدره بادیه که مین خانه خرامم
که می افتاده ناخورده است
صراحی شعله پیمان سپندست
فرشته گرد بود خون پایمالست
بخواران جان اسمعیل گشت
وین خوابد شکست است نیست
گنه را خصمن رحمت نشاخم
شنیده کی بود مانند دیده
که عالم را بکام دل رسائی
که در یک قطره دریاها توانست

سرو سر کرده شب زده داران
سراز مال لب بزار تو پیش گسخت
در رون خلوت آمد وقت خفتن
چه خلوت خلوتی آن خوش دلدار
چنین جوشید از لعل لبش روش
برای قطرات از می کبابم
مگر گیری بیای جرمه دستم
و ما رخ نشمار و صفت بلندست
تو چون سبل کسی کشتن حلالست
امان گاهی که از خار می گلگشت
چه نفس خون توئی ز زیر گنبت
اگر گویم ز لطفت آنچه دادم
جهان از خوبیت حرفی شنیده
من از یک خوبیت دیدم نشانی
فراخی آن قدر با رحمت گشت

باز آن کوی خفت زلفش پرده
بدره بادیه که مین خانه خرامم
که می افتاده ناخورده است
صراحی شعله پیمان سپندست
فرشته گرد بود خون پایمالست
بخواران جان اسمعیل گشت
وین خوابد شکست است نیست
گنه را خصمن رحمت نشاخم
شنیده کی بود مانند دیده
که عالم را بکام دل رسائی
که در یک قطره دریاها توانست

و رحمت در رحمت گشت که در یک قطره او دریا می بگردان
فراخی آن قدر با رحمت گشت
که در یک قطره دریاها توانست

هنوز در این سلسله در پیش است تو در این چون راه پیدا کنی از آن ترسانان و لرزانان باش که هر کس در این عالم با او بیجا بیاید و در حق هر کس در این عالم...

توئی مستغنی از هر چون و چگونگی
گرفت ببل و گر گل یا که لاله
من و صد چون منت ایامی نیست
بگفتن پیش ازین حُرّات ندرام
ز مهر افزانه اہمیت بلند سے
بمشق سہ خط آہستہ روزمانہ
ترنم مشق زنجیر جوہنت
گردم از قہر و بردن بر ارم

سروش این روی با ایاز

بلک آبرو سے خاک گشتم
ہمہ از صورت و معنی فرام
از و نشنیدہ یکشتند و بیان
ز تا شیری کہ شد سوز جگر و دست
غمش کز نو بر بر بطمنی شد
نیالودی بخون لس پرہر جنگ
رتندی بنشین کہ گوش عود سے
ایاز تاب و خاکش خستہ آواز
ہنوزت دست در دامن خویش
و رہب آہنگش بر گوش از دست
جگر الالہ ز اہر چاک گشتم
نثار عشرت و بر خندہ غم
شہید اتقام چشم حیران
کہ سازش سوز و نالہ دم کش است
ترانہ خون و لغزہ بطمنی شد
کجا مضرب مینامی شد و رنگ
بخوردی برواغ شلہ و دود
کہ ای کرد نسیم جلوہ ناز
ز مادوری چندین سالہ پیش
نواد پرہر عشاق آہ است

کف طکان شش
آواز و سوز و نالہ
دند بیکدیگر
تا دور آہ
من صد چون انہ
ای مستغنی الصلوات
و شمس صد روز و کمر
و کور کبریا
ز جودات تو
ز عشقش نغمہ زنجیر
سلسلہ
از بیجا خاست
ببودہ دم فروری
بوی از زبان
دلم سکون
علاقہ
بین ہم
حساب کہ پیش ما
عقل و قوت ملک
عقل از شرم
باز نال خود خاطر
بغض نظر سالار
بمیزد کہ یک بار
عقل از شرم
کردیم و این
عقل از شرم
عقل از شرم
عقل از شرم

بہر آنکہ در این سلسله در پیش است تو در این چون راه پیدا کنی از آن ترسانان و لرزانان باش که هر کس در این عالم با او بیجا بیاید و در حق هر کس در این عالم...
بہر آنکہ در این سلسله در پیش است تو در این چون راه پیدا کنی از آن ترسانان و لرزانان باش که هر کس در این عالم با او بیجا بیاید و در حق هر کس در این عالم...
بہر آنکہ در این سلسله در پیش است تو در این چون راه پیدا کنی از آن ترسانان و لرزانان باش که هر کس در این عالم با او بیجا بیاید و در حق هر کس در این عالم...

و دست کوتاه دارد و در بیان دور شدی و رسالہ مویات دیدم کہ بر لبہ صرب بر بت است یعنی سفینہ بطریر کہ شبیدہ بسیدہ بطریر است

سودای خود دلخواه نماید پس خردمدار و دران چه احسان ۱۲ مولوی سید محمد صادق دام مد ظله العالی *

کشف و موبد عرب و عجم
 و مقام دو از ده شموله
 این موم دو مقام
 کشف و موبد عرب و عجم
 و مقام دو از ده شموله
 این موم دو مقام
 کشف و موبد عرب و عجم
 و مقام دو از ده شموله
 این موم دو مقام

عجب شعری عربی اور عجم زد	ریشش آوازه بی شعبه درم زد
نوا در ناله انم در گریه داس کے	پنوز از دیده و دامن میشاری
نه قرب دوست می نمی نه دشمن	بخود در مانده دو امانده از من
ادب را بر در عشرت ادب کن	همین در و مرا از خود طلب کن
چو در خود در گذشتی بان بودن	بچستی در میان آن جان بودن
بر و نم چشم خوب زشت با رست	به بر هم کان بهشت پوش و نارست
گل و پروانه شمع محاسن	ولی دیدن گلستان خیالست
فروغ شمع فانوس خیالست	بزرگی که گازیار سخا لست
بجز خوانا به حسرت کشیدن	ولی دیدن بود بارنگ دیدن
دیوسه بر لبست نزدیکتر هم	چه خودی سر سم اینک دامم
شده پرواز کن مرغ قفس خند	چو این ماهی من فریاد رس شد
با نفاق خودت و امیگزارم	تو حاجت مند من حاجت گزارم
که جوشش رحم بر بخاند گنده را	نه چشم چشم مهر نامه سیرا
گنده رالطف آمد از در راه	هر از بهر شقه سوسه در گاه
چه منت میبر و خنسی که ناست	ببازار سے کہ آن روز حساست

و میان آمد و در آن
 جان خودی چون از خود
 درین خاتم بود
 و در میان آمد و در آن
 جان خودی چون از خود
 درین خاتم بود
 و در میان آمد و در آن
 جان خودی چون از خود
 درین خاتم بود

منم آن گشت زار ز گشته
 اگر گویم و گزیند تقصیر
 پر هم جرم و نابرسیده نکار
 چو دفتر را گنایم چاک سازد
 سپرد و شیم شد نوعی ز خیره
 چو گردد ابر تیره سخت بار و
 سرشک ز ابر احسانت فرو بار
 ز نازشهای احسانت که مات
 و هانم راز لعل انگشتری ده
 شدم طوطی پس آینه زار
 به تعلیم سخن دل در من بود
 بکامم ریزه بانی قدیر غیبت
 که ای شور آرزد و سخن ایام
 همان دلبر که شور جسم جان
 شنیدن او تکلم او سخن او

کم را گرد باد از سرگذشته
 و قوی شبت علت آنچه تدبیر
 که بر حال کسان رحم است بسیار
 حساب مغفرت را پاک سازد
 که ابر رحمتت را ساخت تیره
 ز هر یک قطره صد طوفان آرد
 بمشتی شوره خاک معصیت زار
 محل نم دیده را آب تمام است
 ز مشک خال مهری بر لبم نم
 شکر را با نذاقم نیست کاری
 طلسم قدم محمودی سخن بود
 که بروی خنده شکر خند میخورد
 ندیده قطره شیرینی کام
 زبان ست و دهانست بیان
 و میدان او سنگدش او چمن او

ببین منم آن گشت زار ز گشته
 اگر گویم و گزیند تقصیر
 پر هم جرم و نابرسیده نکار
 چو دفتر را گنایم چاک سازد
 سپرد و شیم شد نوعی ز خیره
 چو گردد ابر تیره سخت بار و
 سرشک ز ابر احسانت فرو بار
 ز نازشهای احسانت که مات
 و هانم راز لعل انگشتری ده
 شدم طوطی پس آینه زار
 به تعلیم سخن دل در من بود
 بکامم ریزه بانی قدیر غیبت
 که ای شور آرزد و سخن ایام
 همان دلبر که شور جسم جان
 شنیدن او تکلم او سخن او

ببین منم آن گشت زار ز گشته
 اگر گویم و گزیند تقصیر
 پر هم جرم و نابرسیده نکار
 چو دفتر را گنایم چاک سازد
 سپرد و شیم شد نوعی ز خیره
 چو گردد ابر تیره سخت بار و
 سرشک ز ابر احسانت فرو بار
 ز نازشهای احسانت که مات
 و هانم راز لعل انگشتری ده
 شدم طوطی پس آینه زار
 به تعلیم سخن دل در من بود
 بکامم ریزه بانی قدیر غیبت
 که ای شور آرزد و سخن ایام
 همان دلبر که شور جسم جان
 شنیدن او تکلم او سخن او

ببین منم آن گشت زار ز گشته
 اگر گویم و گزیند تقصیر
 پر هم جرم و نابرسیده نکار
 چو دفتر را گنایم چاک سازد
 سپرد و شیم شد نوعی ز خیره
 چو گردد ابر تیره سخت بار و
 سرشک ز ابر احسانت فرو بار
 ز نازشهای احسانت که مات
 و هانم راز لعل انگشتری ده
 شدم طوطی پس آینه زار
 به تعلیم سخن دل در من بود
 بکامم ریزه بانی قدیر غیبت
 که ای شور آرزد و سخن ایام
 همان دلبر که شور جسم جان
 شنیدن او تکلم او سخن او

در احوال غیبت کتابم
 در احوال غیبت کتابم
 در احوال غیبت کتابم
 در احوال غیبت کتابم

درین درون گنبد سر را از گوی
 ای درون گنبد سر را از گوی
 هم گنبد است و دست در گنبد
 گنبد و چو در مسجد چو در گنبد
 ای درون گنبد سر را از گوی
 هم گنبد است و دست در گنبد
 گنبد و چو در مسجد چو در گنبد
 ای درون گنبد سر را از گوی
 هم گنبد است و دست در گنبد
 گنبد و چو در مسجد چو در گنبد

بصورت معنی بود و نبود به گنبد آنچه گوید باز گوید بجز و امن گش درنگ گرفت غبار از صاف آینه گیر برای حجت و بشید نم من بیکت نگلی دو صد چند ان گشتم تکلم را کنی حلاجی حرف گمان دارد ز دستا و سراسر خموشی به که اینجا با قدر است با نگر گفتگو در پوست نیکوست	ز عکس شش گفت و شنودی درون گنبد سر را از گوی به بابی گوز گلشن رنگ گرفت باهی کاب و تاب از سینه گیر که با هر دو دست با هر نوع شن کجا مشکل شدی کاسان گشتم ز منصور که ز نونست درین طرف هنوز ایک شمار تازه دست فراموشیت از من ناگوار است نسیم آسایون منگن گل از بو
---	---

ای درون گنبد سر را از گوی
 هم گنبد است و دست در گنبد
 گنبد و چو در مسجد چو در گنبد
 ای درون گنبد سر را از گوی
 هم گنبد است و دست در گنبد
 گنبد و چو در مسجد چو در گنبد
 ای درون گنبد سر را از گوی
 هم گنبد است و دست در گنبد
 گنبد و چو در مسجد چو در گنبد

رفتن ایاز نخلوت ششم

کفن از مسیح داوند و قلم ز شیر مسیح تو انم چیدین همان کودن مزاج شیر خوام شکر و جام شیرم مایه باشد	به و آیه بحر ترتیب نشاطم بی کفن نظاره بر وریدین ز مویم شیر ریز دور کندم مرا تا صبح صادق و آیه باشد
---	---

ای درون گنبد سر را از گوی
 هم گنبد است و دست در گنبد
 گنبد و چو در مسجد چو در گنبد
 ای درون گنبد سر را از گوی
 هم گنبد است و دست در گنبد
 گنبد و چو در مسجد چو در گنبد

درین درون گنبد سر را از گوی
 ای درون گنبد سر را از گوی
 هم گنبد است و دست در گنبد
 گنبد و چو در مسجد چو در گنبد
 ای درون گنبد سر را از گوی
 هم گنبد است و دست در گنبد
 گنبد و چو در مسجد چو در گنبد

تو که شجاعتی در دلت
از دینیت با کافران
بجنگی که صبح جانان
را خراب بود و شب
درازین سلسله را
از کفایتش که از
افغانی ازین کسب
بدر خوار شد

شبی که تیرگی داغ نظر بود
چو خور را چین مو بر چهره بخت
ز تاریکی ستاره در دورنگی
خیال وز بندوی عدم بود
درین شب دور از شهبای تارم
شدم تا صبح را در خواب گیرم
رسیدم چون شبی چون از صبح
سری برداشت آن بنی بر ابات
ایاز آمد و دم صبح دمیده
چه خلوت خلوتی سپروشی از لوز
نگار خلوتی گل گل شکفته
هنر آن راز آهنگ خبر داشت
باین تسبیح پوش می برستان
درون خلوت او بیرون کشت
نواهی ناله و سر ر شده

شب در و ز قیامت در بدر بود
ز دشت می طلید و ز سره بخت
چو خال زنگیان بر روی زنگی
وجود قمتل را صید حرم بود
از چین سببش خالی کنارم
چو دیده گوشه محراب گیرم
ر بودم تاج پروین از سر جمع
که امی مست جو ان بخت ماثبات
خلوت زود و سر از لوز دیده
جباب سیل اشک شمع کافور
چو غنچه لخت اول درم نهفته
شگفت آن گل که در مان جگر داشت
ز لوز ناله مرع گلستان
سر آغاز غم و آیام عشرت
روان حاجت و امید لخواه

تو که شجاعتی در دلت
از دینیت با کافران
بجنگی که صبح جانان
را خراب بود و شب
درازین سلسله را
از کفایتش که از
افغانی ازین کسب
بدر خوار شد
تو که شجاعتی در دلت
از دینیت با کافران
بجنگی که صبح جانان
را خراب بود و شب
درازین سلسله را
از کفایتش که از
افغانی ازین کسب
بدر خوار شد
تو که شجاعتی در دلت
از دینیت با کافران
بجنگی که صبح جانان
را خراب بود و شب
درازین سلسله را
از کفایتش که از
افغانی ازین کسب
بدر خوار شد

علی غفره ۱۲
تو که شجاعتی در دلت
از دینیت با کافران
بجنگی که صبح جانان
را خراب بود و شب
درازین سلسله را
از کفایتش که از
افغانی ازین کسب
بدر خوار شد
تو که شجاعتی در دلت
از دینیت با کافران
بجنگی که صبح جانان
را خراب بود و شب
درازین سلسله را
از کفایتش که از
افغانی ازین کسب
بدر خوار شد

تو که شجاعتی در دلت
از دینیت با کافران
بجنگی که صبح جانان
را خراب بود و شب
درازین سلسله را
از کفایتش که از
افغانی ازین کسب
بدر خوار شد

فله شوم که گویم
 موی که مویم از این بیدان
 فلذ خائف در میدان
 دارم در آن غم جانانه
 نماند که در دل شهور و نوحی
 موی بلوزه قوم که خود
 ایستاد در گوش که نام می
 استخوان
 گویم و گویم
 فله که گویم که بگویم
 خود در این عالم که بگویم
 موی که مویم از این بیدان
 فلذ خائف در میدان
 دارم در آن غم جانانه
 نماند که در دل شهور و نوحی
 موی بلوزه قوم که خود
 ایستاد در گوش که نام می
 استخوان
 گویم و گویم
 فله که گویم که بگویم
 خود در این عالم که بگویم

جهان ناله در گوش که گویم
 وگر گویم بگوش خود توئی گوش
 بگردید و دی بانا ناله
 که تیرت کشته مغز استخوانم
 شد هم احوال دو دم بشکستم
 هزاران بیت بر بیکدر و پیش
 وگر پروانه شمع آفتاب
 چشمم بر لب او جان بسمل
 دم آخر سر رشته تکدار
 دم آخر چنین باد و گرد پ
 ز آه هم هیچ هر بنبل کشود
 دل چشم و پاله سزگون کرد
 شک از جوهر شبنم گرفتند
 بیالای جگر اندازه سیکرد
 شکسته تر ز میقات شکسته

شوم که حلقه موی که مویم
 اگر جو ششم سخن خود توئی جو
 نوایم را بسر میگردد م از پی
 از آنرو ناله منی را نشانم
 ترا دیدم چون خود را نقش لبتم
 مرا تا آبرو از خاک خویش
 شوم که خاک رو میدان تو
 ز رحمت با درونی بت بر دل
 مرا آنچه بردن افتاد ن کار
 که برگدسته لطف خورچم
 باغ غنچه را گل نمودند
 ز زرخش اشک تلخ از نمون کرد
 درین گلشن چو گل در غم گرفتند
 شگفتن خاک دل از آبر میگردد
 ایازان سر و بار از نشانیست

فله که گویم که بگویم
 خود در این عالم که بگویم
 موی که مویم از این بیدان
 فلذ خائف در میدان
 دارم در آن غم جانانه
 نماند که در دل شهور و نوحی
 موی بلوزه قوم که خود
 ایستاد در گوش که نام می
 استخوان
 گویم و گویم
 فله که گویم که بگویم
 خود در این عالم که بگویم
 موی که مویم از این بیدان
 فلذ خائف در میدان
 دارم در آن غم جانانه
 نماند که در دل شهور و نوحی
 موی بلوزه قوم که خود
 ایستاد در گوش که نام می
 استخوان
 گویم و گویم
 فله که گویم که بگویم
 خود در این عالم که بگویم

فله که گویم که بگویم
 خود در این عالم که بگویم
 موی که مویم از این بیدان
 فلذ خائف در میدان
 دارم در آن غم جانانه
 نماند که در دل شهور و نوحی
 موی بلوزه قوم که خود
 ایستاد در گوش که نام می
 استخوان
 گویم و گویم
 فله که گویم که بگویم
 خود در این عالم که بگویم
 موی که مویم از این بیدان
 فلذ خائف در میدان
 دارم در آن غم جانانه
 نماند که در دل شهور و نوحی
 موی بلوزه قوم که خود
 ایستاد در گوش که نام می
 استخوان
 گویم و گویم
 فله که گویم که بگویم
 خود در این عالم که بگویم

کهن نو بر غم میش خراست
 سنان سب رنگون لاله زرد
 چنین تیغ نفس در دل فرو خورد
 که امی در پیش شپت چهره ام پیش
 درون شوق چشم مردم آزار
 نباشد مردک داغ دل پیش
 نشان خویش را از من طلب کن
 مریز اشک و گهر رشوت ندانم
 مرا لطفی که با کبر و مسلمان
 جوانی را او پیری کان دو عهد
 اگر خولست مریاد و درنگش
 ز زهد نوش در گوشت نیاید
 ستان ز رو و از کف من در دستک
 چون ساقی شوم در کش بکیار
 درین مجلس که حکسم کافر و سست

هزار بی بچار بوستان
 بیا بوس نوامی گلبن آورد
 خطاب یزدی در گوش او خورد
 نه بید آینه هرگز رخ خویش
 رخ میگردد از عکس خود افکار
 فداه سایه ام از پشت پیش
 پر از دامن ز جیب تبت کن
 که بی این تخم و نیم وزی سام
 بیک خویش چه منتا که بر جانت
 بمن آمیزش او شیر و شهد
 خراش شکوه در خاک رنگش
 بخاری بر سر پوشت نیاید
 که تا دشمن ستاند جام و نان
 همه صاف ست درومی نیست در کار
 خزان نو بیمارم چشم و گوش ست

کهن نو بر غم میش خراست
 سنان سب رنگون لاله زرد
 چنین تیغ نفس در دل فرو خورد
 که امی در پیش شپت چهره ام پیش
 درون شوق چشم مردم آزار
 نباشد مردک داغ دل پیش
 نشان خویش را از من طلب کن
 مریز اشک و گهر رشوت ندانم
 مرا لطفی که با کبر و مسلمان
 جوانی را او پیری کان دو عهد
 اگر خولست مریاد و درنگش
 ز زهد نوش در گوشت نیاید
 ستان ز رو و از کف من در دستک
 چون ساقی شوم در کش بکیار
 درین مجلس که حکسم کافر و سست

کهن نو بر غم میش خراست
 سنان سب رنگون لاله زرد
 چنین تیغ نفس در دل
 که امی در پیش شپت چهره ام پیش
 درون شوق چشم مردم آزار
 نباشد مردک داغ دل پیش
 نشان خویش را از من طلب کن
 مریز اشک و گهر رشوت ندانم
 مرا لطفی که با کبر و مسلمان
 جوانی را او پیری کان دو عهد
 اگر خولست مریاد و درنگش
 ز زهد نوش در گوشت نیاید
 ستان ز رو و از کف من در دستک
 چون ساقی شوم در کش بکیار
 درین مجلس که حکسم کافر و سست

کهن نو بر غم میش خراست
 سنان سب رنگون لاله زرد
 چنین تیغ نفس در دل
 که امی در پیش شپت چهره ام پیش
 درون شوق چشم مردم آزار
 نباشد مردک داغ دل پیش
 نشان خویش را از من طلب کن
 مریز اشک و گهر رشوت ندانم
 مرا لطفی که با کبر و مسلمان
 جوانی را او پیری کان دو عهد
 اگر خولست مریاد و درنگش
 ز زهد نوش در گوشت نیاید
 ستان ز رو و از کف من در دستک
 چون ساقی شوم در کش بکیار
 درین مجلس که حکسم کافر و سست

مهرت ایازست بخواد بیاورد
رفتن ایازست بخواد بیاورد
مهرت ایازست بخواد بیاورد
رفتن ایازست بخواد بیاورد
مهرت ایازست بخواد بیاورد
رفتن ایازست بخواد بیاورد

اگر خدای ز سوزم شعلا را چون	چو شمع آنگشت بر بایش خاموش
رفتن ایاز بخلوت مغمم	
زلالی آسمان مهرت نگارو	ز بیرون غمزه در شمیمت فشارو
کنده چون اخترت بکس می نوز	که ای نزدیک بیانی شومی و
کنده خاکستر بفرق ادراک	که تا آئینه نبش کنه پاک
دم صحبت زندگل در پس گوش	ببستم پردبان و غنچه پر نوش
که سرزد آفتاب ای خفته بنظر	ز واپس ماندگان خاک می پیر
رفیقان در سر شب با بستند	باین معشوق بی منزل نشد
چو از تیره سر نور شید سر زرد	طلوعش بر برگ جان ترو
پریشان ساخت خنده برود	چو برگ گل زرقص با گلگشت
ایاز آن نو نیاز جان سپار	خبار آفتاب خاکسار
خراس آباد زخم سینه خود	چراغ تشنه باد کینه خود
چو اشک از مردم دیده گیران	چو خواب خزان برگ سپهران
درون خلوت بیداری آمد	سینه ابرش بگو هر باری آمد
چه خلوت خلوتی چون عالم گلنگ	مهر خرم حساب شرخوش جوش دل تنگ

که ای زلالی آسمان مهرت نگارو
مهرت ایازست بخواد بیاورد
رفتن ایازست بخواد بیاورد
مهرت ایازست بخواد بیاورد
رفتن ایازست بخواد بیاورد
مهرت ایازست بخواد بیاورد
رفتن ایازست بخواد بیاورد
مهرت ایازست بخواد بیاورد
رفتن ایازست بخواد بیاورد
مهرت ایازست بخواد بیاورد
رفتن ایازست بخواد بیاورد

مهرت ایازست بخواد بیاورد
رفتن ایازست بخواد بیاورد
مهرت ایازست بخواد بیاورد
رفتن ایازست بخواد بیاورد
مهرت ایازست بخواد بیاورد
رفتن ایازست بخواد بیاورد
مهرت ایازست بخواد بیاورد
رفتن ایازست بخواد بیاورد
مهرت ایازست بخواد بیاورد
رفتن ایازست بخواد بیاورد

در شمع آستانه تابروزان
 دهن پر خنده مضمون چو پسته
 درونی را نفس در خون فتاد
 که اسی دانای بیژن درونم
 زیادت نیستم غافل ز مانی
 سینه در فکر دور اندیش بوم
 خیالی بر خیالی گشت فاکوس
 پرید اسکے از ان شمع کزید
 که رشته پر تن در فکر سپید
 خیال نیست آن خوشی چالاک
 کل اشک زده گل بر سر خویش
 بد بوانت که محشر منجر شد
 که چشم چو گوهر بر لب خویش
 مرا چیزی که و مانده گناه است
 وجودم قطره خون بگر بود

شراری بر سر خود گم مشون
 درون گنجیده اش اول شکست
 سخن سر در پی مضمون نماند
 نجات کشتی در یای تو نم
 کرم با خود و گم خود نشانی
 خیالت را که رقم خویش بوم
 سر اکاشت گنده شمع افکند
 لب از تاب اشقش فرید
 اگر کالا ببالا سے تلافی
 که چشم دام را افتد در اوک
 نگار شاکت شکسته در دل خویش
 گناه مانده رحمت مینرشد
 که بایا قوت گذارم ازین پیش
 ولیکن لطف عامت عذر خواه
 دلم از هر دو گیتی شده برود

در شمع آستانه تابروزان
 دهن پر خنده مضمون چو پسته
 درونی را نفس در خون فتاد
 که اسی دانای بیژن درونم
 زیادت نیستم غافل ز مانی
 سینه در فکر دور اندیش بوم
 خیالی بر خیالی گشت فاکوس
 پرید اسکے از ان شمع کزید
 که رشته پر تن در فکر سپید
 خیال نیست آن خوشی چالاک
 کل اشک زده گل بر سر خویش
 بد بوانت که محشر منجر شد
 که چشم چو گوهر بر لب خویش
 مرا چیزی که و مانده گناه است
 وجودم قطره خون بگر بود

صد و غم اندرون بدون براد ۱۲
 فکر زدی و در فکر دور
 و عیال مینال و در فکر دور

بهر کار می بهشتی در کین است
 با استقبال آیم صدقم پیش
 که وقت گریه و شادی نمودم
 گناهان در کین بر پشتر سازند
 که دانگیر استغناست نازم
 که می بخشم اگر ابلیس باشد
 که میگیرم اگر خالیست دست
 که تا چشمت بر اندیل خواب
 بساط اندکی بر چین و بگریز

زینکو نیم شتی نازنین است
 نهی گریه جان بنام یک قدم پیش
 ز بجز امتحان ابر و چو دم
 در آن نشسته که لطفم را خازند
 پی تحفه بدر گاو نیارم
 مزن مژگان بمرگان تا نباشد
 شود مانند پا و آتش پیستت
 مزن بی یاد و عکس نقش بر آب
 درون در گم اشکی فرو ریز

زینکو نیم شتی نازنین است
 نهی گریه جان بنام یک قدم پیش
 ز بجز امتحان ابر و چو دم
 در آن نشسته که لطفم را خازند
 پی تحفه بدر گاو نیارم
 مزن مژگان بمرگان تا نباشد
 شود مانند پا و آتش پیستت
 مزن بی یاد و عکس نقش بر آب
 درون در گم اشکی فرو ریز

رفتن ایاز بخلوت هشتم

پس این پشته خاک کمینه
 چنان شب بوی او را بوی است
 اشارت کرد با من چشم انجم
 غزالان غزل را لاله زاران
 درین بشیبه که شیرش تنم بند

که میرودید نهالی مهر و کمینه
 نمک پرورده آب گل است
 که امی آهوی در دست سخن گم
 زمین و آسمان را نو بهاران
 دهن پر شکر و در زهر خند

بهر کار می بهشتی در کین است
 با استقبال آیم صدقم پیش
 که وقت گریه و شادی نمودم
 گناهان در کین بر پشتر سازند
 که دانگیر استغناست نازم
 که می بخشم اگر ابلیس باشد
 که میگیرم اگر خالیست دست
 که تا چشمت بر اندیل خواب
 بساط اندکی بر چین و بگریز

ای به حال در مانده و کین
 غم و سیه با ما شد بلا لانی
 در راهش از دست خالی
 در وقت دار و دست خالی
 در آن وقت در آن اول
 در آن وقت در آن اول
 در آن وقت در آن اول
 در آن وقت در آن اول

خیال کم شد بدرت چرخ مبار
چو از کونی عدس قتی وجودم
خیالت را بدین همراه که دم
کلندر روار چون آیکم کویت
چو این بر تو چراغ سید گزید
ترا در بر گرفته جان جانیم

بریده شیر با ساز است بسیار
بسامان اهل بود و نبودم
رو منت بجان کوتاه که دم
که گیرم پر تو می از عکس و یا
نم بر دوش من آینه گردو
تن و مانده را روح و رویم

سروش ایزدی با ایزد و هم بطریقی تمثیل

فصل اول ام موج آب گیری
بشیر می آب گیری شد سپهر
که گیر و عکس نه نور آغوش
ز بس گل خور و دیده پر گل کز
توئی ماه نو و ما آب گیریم
اگر عکس و کرامینه پاک
گمان مار گار هر یقین است

چو دیده گوشه محراب گیری
بزرگ آفتاب ز رو چهره
ز آغوشش کشیده حلقه در گستر
ز روی آسمان مه را نخل کرد
گل اقتاده عکس نظرم
که ما را آب و مانی و گل خاک
که باورات هنر چمنشین است

فصل اول ام موج آب گیری
بشیر می آب گیری شد سپهر
که گیر و عکس نه نور آغوش
ز بس گل خور و دیده پر گل کز
توئی ماه نو و ما آب گیریم
اگر عکس و کرامینه پاک
گمان مار گار هر یقین است

چو دیده گوشه محراب گیری
بزرگ آفتاب ز رو چهره
ز آغوشش کشیده حلقه در گستر
ز روی آسمان مه را نخل کرد
گل اقتاده عکس نظرم
که ما را آب و مانی و گل خاک
که باورات هنر چمنشین است

فصل اول ام موج آب گیری
بشیر می آب گیری شد سپهر
که گیر و عکس نه نور آغوش
ز بس گل خور و دیده پر گل کز
توئی ماه نو و ما آب گیریم
اگر عکس و کرامینه پاک
گمان مار گار هر یقین است

بیماری از عرق در آبیاری
بیماری از عرق در آبیاری
بیماری از عرق در آبیاری

بیماری از عرق در آبیاری
بیماری از عرق در آبیاری
بیماری از عرق در آبیاری

بیماری از عرق در آبیاری
بیماری از عرق در آبیاری
بیماری از عرق در آبیاری

بشستم از عرق در آبیاری
فلک پروانه شمع خیالم
خوار گلزار خارش نیزه نیزه
خمیر طینت آوم گرفتند
نثار شبنمش اشک چکید
دم نخلت بر وی طور میزد
تریحای دماغم را ترانه
سراسراف سازی کار آتش
که ای نغمه سراسی پرده دل
نه زخم گل روی زمین است
نناله پرده سنگ و دورود
بکامی بردی ناله ننالد
که ای از خون دل میامی خاموش
به بر زخمهای ماوسن نمانی
اگر خواهی وگر نه مهر باخم

ببصر بجم گلها تی بهاری
شحر پیمانے سحر سلامت
سبیل ارزنگ و ستم ریزه ریزه
کاش از خون دل در گم گرفتند
تنگ لبش دم صبح و سیده
دم صبحی که دم از نور میزد
شدم با ناله روی روانه
بهمه چشم تماشا سنی جابش
بسینه سنگ کوبی روی بر گل
مرا فریاد از جان آفرین است
ز حکمش تا نه بیچد گوشه رود
نخین تا گوشش قانون نماند
ایاز از جوش خویش خورد و بر گوش
بمن آویز تا جا ویدمانی
بدل روحی بتن آرام جانم

بیماری از عرق در آبیاری
بیماری از عرق در آبیاری
بیماری از عرق در آبیاری

بیماری از عرق در آبیاری
بیماری از عرق در آبیاری
بیماری از عرق در آبیاری

قوله در شام و صبح
فما بین دو تعیین کنی
و با خود از نعت
و رفتن سخن از کسی در بیجا
و نوشته که تعیین بنظر اول
و زدن و آوردن در تعیین
و در این مستعمل از منتخب
و کنز و اراج
و برین بر یکی از شام و صبح

یکی خواه و یکی در آن یکی بین تم غافل ز تو چون طفل از عهد وی نوش و زبان نازیباش اگر واپس بر می بر روی دست گلی چنینم بخت بر فنا نم مراسم تلافی اینچنین است	مراد شام و صبح تعیین اگر طفل روی و مرشد عهد بزار می خو کنج و مسافر می باش فرستادم بر روی دست بر جهت یکدمت ضامن نشام بصلح تو که خشم من همین است
---	---

رفتن ایاز بخلوت نم

حگر گرمی ده حسرت پیاله است خم تن جوش خوش اغنون است ز ساز نغمه هائے و برشته مزن لاله بفرق از دست مد شو که داری در شکنج آستین مگر چو وزت نیمه شد نصف لذت شو طلوع صبح و ز خوش جبینان برات دود بر مشعل نوشته	درین مجلس که تار ساز ناله است چنین کس آنکه کاسه سزگون است بخود سینه بند و آه رشته صبوحی را اگر حسن رخ پوش گریبان و اکمن بر مهربی برب رود در روزگار از زکوش ایازان آفتاب شب نشینان ز وال مهرش از پیشین گذشته
---	--

دوران رود و پاره
از برمان و در دفتر نامه
دود و مویک بضم غنین موجودند
علاجیم میسر در جیب باشد
مشابه بصدوق
فولکه که داری در شکم
از شکم بکسر اول دفع
دوم یعنی تاب و دفع
اول و هم کاف که در شکم
بنام بیکدیگر در شکم
عقود که بیان در شکم
انواعی بر برگ
شعری از لالی
عشقان که در پیوسته
خیال بچشم من نیاری که
بین ظهور نموده ام
ضمیمت یکدمت فغان
ضمین صبح اول یعنی فغان
ازین بوی که سکون
و فغان به الفتح و در محاوره
و بار از انصافی گویند
من الامداد و بکسر
از منتهی
جوش خوش اغنون است
اغنون از غنون است
مغز هم در لغت است
نام ساز از فاطون
و آن که دی خانی باشد
از کتیده

دوران رود و پاره
از برمان و در دفتر نامه
دود و مویک بضم غنین موجودند
علاجیم میسر در جیب باشد
مشابه بصدوق
فولکه که داری در شکم
از شکم بکسر اول دفع
دوم یعنی تاب و دفع
اول و هم کاف که در شکم
بنام بیکدیگر در شکم
عقود که بیان در شکم
انواعی بر برگ
شعری از لالی
عشقان که در پیوسته
خیال بچشم من نیاری که
بین ظهور نموده ام
ضمیمت یکدمت فغان
ضمین صبح اول یعنی فغان
ازین بوی که سکون
و فغان به الفتح و در محاوره
و بار از انصافی گویند
من الامداد و بکسر
از منتهی
جوش خوش اغنون است
اغنون از غنون است
مغز هم در لغت است
نام ساز از فاطون
و آن که دی خانی باشد
از کتیده

دانه زره گوش بود در تو
قلم و خطیم کردن تا تو آموزد
کدام قانون کس تا تو آموزد
ممنوع از قانون کس دان
اولستاد این خوشکار
و انجمن قائل بجزان کلام
لا اله الا الله

ز قانون کس دان تا نو آموزد
بمن سرگوشه ناز تو دارو
نشسته در پس آئینه تیغ
سُخ هر نمیه رشک ستاره
که حرف و صورت او سازد آواز
قبول خاطر خاصان و نگاه
طرب راعمد و پیمان شکسته
حرایب ناله خاطر فریب
که چون میناز گوشت پند برده
اگر زره و گر خورشید تابان
که نبود قطره و غلطیدش راه
که نیکی خالی از توفیق نیست
اثر از عشوه من می تراشد
اگر سنده زخم می از زخم سیرست
که فردا بادل آزادی فیکر

شفا از من اگر ساز سنج گرسوز
اگر ابرو بود از تو دارو
اگر چشمت بود یا گوهر تیغ
پس تیغی که سببت شد دو پارو
چنین گویند با هم مروش از
ای از آن بیغم مرد دل آگاه
دل ریش آرزوی جان خسته
تنها نصیب بی نصیب
بجوشش خورد از دانه نامی سوز
اگر اشک و گریه شتابان
محیطم آنچنان تا ماهی و ماه
درین معنی سرسوی سخن نیست
بکارت مرد می از هر که باشد
عناجم ز و دشمنم و دیگر گریست
مزن ناخن بد لها جز به نیکی

چنان در زهر ابادل آرد ای شیرین که خواهی پس ناخن جز کوفتی بر دل مزن ۱۳

باز تو خواهد کرد و اگر چشم تو
تیغ تیغی که سببت شد دو پارو
گر دیدم در آرزوی نیستندان
دینم رشک است ای دوست
ای از آن بیغم مرد دل آگاه
مرد دل آگاه است و تقبل
خاصان در راه که با تو
جان بوی سبب است
اورانغ جان بوی سبب است
و درین ناز خاطر می خور
این همه اوصاف است
تو که خوش نصیب
چنان که با تو از روزهای از
و شفا از من اگر ساز سنج گرسوز
باز تو خواهد کرد و اگر چشم تو
تیغ تیغی که سببت شد دو پارو
گر دیدم در آرزوی نیستندان
دینم رشک است ای دوست
ای از آن بیغم مرد دل آگاه
مرد دل آگاه است و تقبل
خاصان در راه که با تو
جان بوی سبب است
اورانغ جان بوی سبب است
و درین ناز خاطر می خور
این همه اوصاف است
تو که خوش نصیب
چنان که با تو از روزهای از
و شفا از من اگر ساز سنج گرسوز
باز تو خواهد کرد و اگر چشم تو
تیغ تیغی که سببت شد دو پارو
گر دیدم در آرزوی نیستندان
دینم رشک است ای دوست
ای از آن بیغم مرد دل آگاه
مرد دل آگاه است و تقبل
خاصان در راه که با تو
جان بوی سبب است
اورانغ جان بوی سبب است
و درین ناز خاطر می خور
این همه اوصاف است
تو که خوش نصیب
چنان که با تو از روزهای از
و شفا از من اگر ساز سنج گرسوز
باز تو خواهد کرد و اگر چشم تو
تیغ تیغی که سببت شد دو پارو
گر دیدم در آرزوی نیستندان
دینم رشک است ای دوست
ای از آن بیغم مرد دل آگاه
مرد دل آگاه است و تقبل
خاصان در راه که با تو
جان بوی سبب است
اورانغ جان بوی سبب است
و درین ناز خاطر می خور
این همه اوصاف است
تو که خوش نصیب
چنان که با تو از روزهای از
و شفا از من اگر ساز سنج گرسوز
باز تو خواهد کرد و اگر چشم تو
تیغ تیغی که سببت شد دو پارو
گر دیدم در آرزوی نیستندان
دینم رشک است ای دوست
ای از آن بیغم مرد دل آگاه
مرد دل آگاه است و تقبل
خاصان در راه که با تو
جان بوی سبب است
اورانغ جان بوی سبب است
و درین ناز خاطر می خور
این همه اوصاف است
تو که خوش نصیب
چنان که با تو از روزهای از
و شفا از من اگر ساز سنج گرسوز

باید برین نام سر نوری
دانه زره گوش بود در تو
قلم و خطیم کردن تا تو آموزد
کدام قانون کس تا تو آموزد
ممنوع از قانون کس دان
اولستاد این خوشکار
و انجمن قائل بجزان کلام
لا اله الا الله

قول اول از آرزوی جوانی
تعبیه بیان او از سوختی

و درین باغ از غم کسی
بودند غایت نال غم

بهر روز غایت درین ناله
باز از غم و سوز بسیار بود

من باغ و سوز
من باغ و سوز

و چه ناله کردید
من باغ و سوز

دل آزاری بر من ناپسند است
زم محراب سر ببرد روی پر تاب
در آتش که چون آتش بر من
بدریا زن که موج ارتند و دید
درین بازار و آن بازار پر سوز
که تو سن شد عطاسی از حیدان
بسلم رفت چندان که شاید
تنگ مرگان دل غمگین نشد کار
تبسم چاشنی قد عمل را
تو زاری میکنی و شرمند و بیاش
پسین وقتی که نفسم درود است
فردا افتاد طفل شکم از جوش
که این طفل پسین اده بلایست
پس این از روزت در تنگ گیر
چو روزت رفت کشتن تبا است

بنفایت رتبه قهرم بلند است
مرغی از هر چه شرمندگی آب
بر اند است نتابد یکسر هوا
ز شرمه گوشه چشمت نشوید
مدان جز من کسی راننده وجود
لکد از پسین ندور پیشین زن
اگر اقبال آید در نباید
کرت حسنت بود در گریه زار
بقدر ظرف تو عیش عالم را
ز گریه شور شکر خنده می باش
نفس را با دم آخر ترا حسنت
چو دایه دیده ام و اگر دشمنش
بدا مؤذن کنار مبتلایست
روپس مانند از فرنگ گیر
چو جذب که با و برگ گاه است

بدریا زن که موج ارتند و دید
درین بازار و آن بازار پر سوز
که تو سن شد عطاسی از حیدان
بسلم رفت چندان که شاید
تنگ مرگان دل غمگین نشد کار
تبسم چاشنی قد عمل را
تو زاری میکنی و شرمند و بیاش
پسین وقتی که نفسم درود است
فردا افتاد طفل شکم از جوش
که این طفل پسین اده بلایست
پس این از روزت در تنگ گیر
چو روزت رفت کشتن تبا است

و چه ناله کردید
من باغ و سوز
من باغ و سوز
من باغ و سوز

من باغ و سوز
من باغ و سوز
من باغ و سوز
من باغ و سوز

من باغ و سوز
من باغ و سوز
من باغ و سوز
من باغ و سوز

در افتادن بلطف نادیری
 و غایت نور افشاندن
 نادیری است چرا که بلطف
 را در غایت نور افشاندن
 کارهای نطفه را از طفلی
 لطف و مکر و ملاحظه

در افتادن بلطف نادیری
 بخوابی تا دلم کاری تواند
 بر یکد کشاد کار برو
 همه جا حاضری آمانه حاضر
 ز بس جستم ترا جانم بر آمد
 ز و صفت کین همه دفتر کشان
 ز گفتار تو در آخر دعا می

سر راهم گرفته دستگیری
 که کار یک کره در کار ماند
 نشانی چشم لطف چینی
 همه جا باطنی در غیب ظاهر
 خیال کشته از درو را آمد
 چرا تعلیم خاموشی ندانند
 بود در یوز گوش استماعی

سروش ایزدی بابایاز

چه میگویی صورت کوه از کوه
 شکفته همچو لاله خون و غم
 با غم آه سبیل زو شکسته
 گریبان دلم سودا گرفت
 بکوبی در کمر شد باز و نیم تنگ
 کمر را سایه در پا کوه کن بود
 ز فتنه کردن کبک خرا مان

که بودم شست درد کوه اندوه
 گل و اسوختن چشم چرخم
 ز بس در شبم خون رنگ بسته
 تحمل دامن صحر اگر فت
 که چون لاله میدی ناله از سنگ
 بجز نقش شیرین سخن بود
 و ما دم مرغ باغ ناله سامان

که دلم بر برای کاری خواندی
 تو را در هر اول و ولطف خود را
 یک بار با هم در کار و معنی
 بر بر و لغت و نگاه
 کس خواجه از یکجا بود
 قرانی از لطف و عبادت
 حاضری از برای و تمام
 حاضر زان راه می و جای
 ۳۹۱

درد غم و کوه را باطن چون
 باشد خواه خاطر خنده خواهان
 شبان در وقت و همه جا در حال
 تمام چند که تا به سحر بودیم
 در خیال گشتیم امان ز در دیده
 همه دفتر انجمن است صفت کین
 در اصفان تو دفتر با شاد

مهر در اول و ولطف
 در این بار خلاص
 با غم و غم
 در اول و ولطف
 در این بار خلاص
 با غم و غم
 در اول و ولطف
 در این بار خلاص
 با غم و غم
 در اول و ولطف
 در این بار خلاص
 با غم و غم

بنا بر یک
 در این حالت
 در این حالت
 در این حالت

شبه دشمن فراغت گفت کاید و

حقیقت و ز اول داد تعلیم
الف یعنی و میم وی دانت
اگر کودک اگر استاد کارم
هنوزم خار مرگان خوش چین است
هنوزم در سر اعدا شنائی
هنوزم هست صبر در میدان
هنوزم با تو پیوند مجاز است
دوان باد خردمند آید پیش

توپ در روی عشقم مغز در پوست
مرا از مصحف ویت الف میم
در شوق القمر تیغ زبانت
سواد الوجه خود را دوست دارم
شکام کوچ گرد آستین است
چراغ دیده گانزار و شنائی
صدای سیرساند دل طبعین
ولی قطع و ثقیف بی نیاست
که از هر یک سر اغمی گیرم از خورشید

سوال محمود از حکیم اول که عشق چیست

بباید عشق یعنی سینه پاک
رودر هنی عصا گیس ز بستر
فی و نائی نسیم شاخ بر شاخ
سوالی با جوابی دست و تیغ اند
دریغ از رفته و آید به عشق

رگ پر خون گرم شفقان پاک
تراز تر و منی دمان کوثر
دومو سیقار مال مرغ گستاخ
که جلا و سخنا سسه دریغ اند
برای زود و میزد عشق

چو سحر منور...
مهری در این...
سواد الوجه...
شکام کوچ...
چراغ دیده...
صدای سیر...
ولی قطع...
که از هر یک...
رگ پر خون...
تراز تر و...
دومو سیقار...
که جلا و سخنا...
برای زود و...

سواد الوجه...
شکام کوچ...
چراغ دیده...
صدای سیر...
ولی قطع...
که از هر یک...

سوئالی ده زبان کمنه ونو
 حساب نانوشته نا نوشته
 بیان سوال محمود شریا یا نیگاه از حقیقت عشق
 از حکیم نکته دان دل آگاه
 قدس سوال ده زبان
 کمنه ده زبان کمنه ونو
 عشق چه است
 کافرو دانی اید
 لکن در این کلام
 بی اینست
 بی اینست
 بی اینست

سوئالی ده زبان کمنه ونو که چون بود و چه مانده چه گذشت بیان سوال محمود شریا یا نیگاه از حقیقت عشق از حکیم نکته دان دل آگاه	جواب زیجواب عشق بشنود حساب نانوشته نا نوشته بیان سوال محمود شریا یا نیگاه از حقیقت عشق از حکیم نکته دان دل آگاه
شدم با خم نشین آینه می فرو برده مری در خرقه خم خورد بویی که باجم بر دماش که شرح عشق در اوراق من نیست ز خود ای عشق پیرون پناهنگ بگو کای بو العجب ادکپائی ز اول نکته دان پرسید محمود دمت از مشرب بهر نشه جاک عقول عاریت را استقامت بگو عشق از غم و شادی کدام سخن کوتاه جواب مختصر را	که تا از عشق در جامش بریم ز تردمانی در امان مرقم زبان لرزید در کام غم علاج زهر در تریاق من نیست که بر قانون هر یک ده شنگ که نه بیگانه نه آشنائی که ای از شمع رایت سوزد چو در روییده تاثیر چهارک نفوس آدمیت را سلامت خیال بخت با سودای جام است به اقبال سخن جیب هنر را

صایدین ما
 در خرقه
 خورد بویی
 که شرح عشق
 در اوراق من
 نیست
 ز خود ای
 عشق پیرون
 پناهنگ
 بگو کای
 بو العجب
 ادکپائی
 ز اول
 نکته دان
 پرسید
 محمود
 دمت از
 مشرب
 بهر نشه
 جاک
 عقول
 عاریت
 را استقامت
 بگو عشق
 از غم و
 شادی
 کدام
 سخن
 کوتاه
 جواب
 مختصر
 را
 ز اول نکته
 دان پرسید
 محمود
 دمت از
 مشرب
 بهر نشه
 جاک
 عقول
 عاریت
 را استقامت
 بگو عشق
 از غم و
 شادی
 کدام
 سخن
 کوتاه
 جواب
 مختصر
 را
 ز اول نکته
 دان پرسید
 محمود
 دمت از
 مشرب
 بهر نشه
 جاک
 عقول
 عاریت
 را استقامت
 بگو عشق
 از غم و
 شادی
 کدام
 سخن
 کوتاه
 جواب
 مختصر
 را

سوئالی ده زبان کمنه ونو
 حساب نانوشته نا نوشته
 بیان سوال محمود شریا یا نیگاه از حقیقت عشق
 از حکیم نکته دان دل آگاه
 قدس سوال ده زبان
 کمنه ده زبان کمنه ونو
 عشق چه است
 کافرو دانی اید
 لکن در این کلام
 بی اینست
 بی اینست
 بی اینست

چو بپوشد لبها و منبرها و تنها و او را چو ستاره ای در آسمان
چو بپوشد لبها و منبرها و تنها و او را چو ستاره ای در آسمان

سینه بخت معانی تو کیوان	سراسر قشنه تو آب حیوان
گهر را قطعه قطعه رشته کلک	همه خون فشرده در گداز کلک
چنین سوزد باغ از جان گذرم	باین ترکیب بهم عشق باغم
ورقهای گل آنسک پریشان	که ای صدف کشائی سینه پیشان
که دور از راه حرف عشق خیزد	بکلک موی ز ولیده ستیزد
گهر در خانه تاریک هشت	خرد تا رنگه بار یک رشت
گرفته دست مهر و زفته در کاخ	دل چالاک و عشق روی گستاخ
که دوش با پر پروانه بازی	بآتش بازی عشق مجازی
چنین دریا قشش را بهم زد	ای از آن شعله دیوانه و مزمز
تعرض با حکیم اولین داشت	لبش حرفی که در زیر انگین داشت
بقا انکاره عمر طبعی	که ای حشر موت فرس ربیع
غلام چوب خطی از مقوا	ثباتت بو عسلی را در دوا
سرا و خا رشتت ز میرا مان	ز جانت خم نشین سر در گریان
کشش منجو امیش آماکشش نیست	بعشوق ز خون نشان لون نیست
محبت عام میبودی بجز کس	اگر خون کشش میبودی بس

گهر را قطعه قطعه رشته کلک
چنین سوزد باغ از جان گذرم
ورقهای گل آنسک پریشان
که دور از راه حرف عشق خیزد
گهر در خانه تاریک هشت
گرفته دست مهر و زفته در کاخ
که دوش با پر پروانه بازی
چنین دریا قشش را بهم زد
تعرض با حکیم اولین داشت
بقا انکاره عمر طبعی
غلام چوب خطی از مقوا
سرا و خا رشتت ز میرا مان
کشش منجو امیش آماکشش نیست
محبت عام میبودی بجز کس

مهری در لب با رنگین
بود دیویشده در این
برای این علم او بین
که بویاب سر سوزی لاک
بمنه تفریق پیش آورده
عشق تو که ای حشر موت
فرس بیعی مراد از بهار
یعنی کن بیان موی که بیار
چند روز به میانند
بسی عمر طبعی
تویی زلال
من میگویم که از قلم
درد در سینه حرف عشق
تو را ز غم یک
باید که ز غم
و عشق زدی
چون بودی
تو را ز غم یک
باید که ز غم
و عشق زدی
چون بودی

عشق که سوال شاه بود
و در جواب آن درماده
و در جواب آن درماده
و در جواب آن درماده

بی خرم از ان ز عشق عربان
 میانم تا بصوت پشت بنشین
 در آینه جیم روی دل او
 میان عشق را شور سخن کن
 جو برگوشم و میداین عیونم
 به تیغ عشق بدم شد کلیم
 ز شور عشق کا تش می طازد
 که دل رنجان بسی نظاره کن کرد
 و باغ عشق از بهر نشه بالا است
 شراب عشق صاف نار نور است
 ز میدان تا توجبه هست پیوست
 یقین دان کان توجبه عشق باشد
 بوجه زنده عشق ایمن و ستم
 هیولی نقش هر نوعی که گیرد
 گشته گو دور دور عشق داند

که تا جوهر شود بر تیغ گر بان
 که در آینه آید دل ریش
 که ای آهنگ حسن عشق آباد
 لکن اندیشه دور کار من کن
 گل پژمرده ام را بجز شنیم
 که آب رفته باز آید بجویم
 از لالی این چنین جان میگردد
 که عشق از دیده من برون کرد
 صبوحی زاده ایزد و تعالی است
 شود بهر چند گفته تازه زور است
 بقدر آن توجبه زندگی هست
 که بر مرغ حیاتت دانه پاشد
 ولی برداشتش کوتاه دستیم
 نقش عشق صورت می پذیرد
 علاج درد بید روی تواند

در آینه جیم روی دل او
 میان عشق را شور سخن کن
 جو برگوشم و میداین عیونم
 به تیغ عشق بدم شد کلیم
 ز شور عشق کا تش می طازد
 که دل رنجان بسی نظاره کن کرد
 و باغ عشق از بهر نشه بالا است
 شراب عشق صاف نار نور است
 ز میدان تا توجبه هست پیوست
 یقین دان کان توجبه عشق باشد
 بوجه زنده عشق ایمن و ستم
 هیولی نقش هر نوعی که گیرد
 گشته گو دور دور عشق داند

فون کرده افتخار عشق
 دیدم من سر برود عشق
 این عشق از بهر نشه بالا است
 ز شور عشق کا تش می طازد
 که دل رنجان بسی نظاره کن کرد
 و باغ عشق از بهر نشه بالا است
 شراب عشق صاف نار نور است
 ز میدان تا توجبه هست پیوست
 یقین دان کان توجبه عشق باشد
 بوجه زنده عشق ایمن و ستم
 هیولی نقش هر نوعی که گیرد
 گشته گو دور دور عشق داند

در آینه جیم روی دل او
 میان عشق را شور سخن کن
 جو برگوشم و میداین عیونم
 به تیغ عشق بدم شد کلیم
 ز شور عشق کا تش می طازد
 که دل رنجان بسی نظاره کن کرد
 و باغ عشق از بهر نشه بالا است
 شراب عشق صاف نار نور است
 ز میدان تا توجبه هست پیوست
 یقین دان کان توجبه عشق باشد
 بوجه زنده عشق ایمن و ستم
 هیولی نقش هر نوعی که گیرد
 گشته گو دور دور عشق داند

از شور عشق که تش می طازد
 که دل رنجان بسی نظاره کن کرد
 و باغ عشق از بهر نشه بالا است
 شراب عشق صاف نار نور است
 ز میدان تا توجبه هست پیوست
 یقین دان کان توجبه عشق باشد
 بوجه زنده عشق ایمن و ستم
 هیولی نقش هر نوعی که گیرد
 گشته گو دور دور عشق داند

بگفتند که در این دنیا هر چه در دلت است در آن ظاهر شود و هر چه در دلت نیست در آن نماند و هر چه در دلت است در آن ظاهر شود و هر چه در دلت نیست در آن نماند و هر چه در دلت است در آن ظاهر شود و هر چه در دلت نیست در آن نماند

تمثیل	
گر زفته نبض مایم تارک سوز وز در بر مروک و انغ و گروا شست از جذب کهر بای عشق جان سوز چو فهمیدش دوای درد بازند در آن شایه کرد چو جوان سگنا سرا گشتی برگ استه می برد بجستن نبض صبت از شست چون ز بی آرامی دل آرمیدش مجت راز رقص نبض فهمند ولی داند فریب هرزه تعبیر	حکیمی خسری را بود دستور همین یک گوشه نخت جگر در دست که او چون گاه می کاهید هر روز حکیمش بر محبس سبابه بازند طلب فرمود مشاطه اساسی یکایک خاسته که نام می برد که تا نای زبان و گره و شمشر همان معشوقه را در بر کشیدش تو آسمان که حل و قبض فهمند درد عشق مجازی این چو تغییر
تمثیل دیگر	
ضعیف آباد باطن اتوان شد که رنگ خون نمی گنجید در سب هوا می عشق را افسردگی گشت	بنتی را رنگ ظاهر اتوان شد چنان چمید عشقش در رنگ دبی چو نوش بوس نشتر رخت در شست

بگفتند که در این دنیا هر چه در دلت است در آن ظاهر شود و هر چه در دلت نیست در آن نماند و هر چه در دلت است در آن ظاهر شود و هر چه در دلت نیست در آن نماند و هر چه در دلت است در آن ظاهر شود و هر چه در دلت نیست در آن نماند

بگفتند که در این دنیا هر چه در دلت است در آن ظاهر شود و هر چه در دلت نیست در آن نماند و هر چه در دلت است در آن ظاهر شود و هر چه در دلت نیست در آن نماند و هر چه در دلت است در آن ظاهر شود و هر چه در دلت نیست در آن نماند

کافی نیست
صاحب در دوازدهم
بیدار است کی تو را
شاید در این
بیکجای دوم
توجه آورد که
ناخن بیل او فرو
که ای زانی دور
صورت تاج یعنی
وجود درین آسانی
موتی زلالی
و زبان سخن
و علاج سودای
سالی و حسن
فضای آسانی
را نورانی
و این
و این
و این

به حسن کار باز آن بدایت
کف خاک کی که در خم کرده بود
برون آمد چو دست پاپیم از گل
که ای گل مال خاک حسن خجبان
خمیر حسن را کان نمک گیر
ز شور حسن کین باز آر که زند
یکی شیرین نمک آمد یکی شور
بیکجای دوم محمود رو کرد
که ای در حسن صوت آن معنی
مذاق حسن را کان ملاحت
که این مدت شناسان معانی
ملاال زندگی را نور لامع
شبی برگوشته بالین نشستم
فلن حسن آریان نقاش
ترا شنیدند یادم را ز نامه

خمیر نکاره سازان صنایع
مرا گل مال آدم کرده بودند
برآمد مرصبا از عالم دل
همه دوستان جمله بای کوبان
که کردی چاشنی زار نمک سیر
بقدر دل نمک در کار کردند
همی بیچاشنی می دار معذور
چنین ناخن بدایت دل فرو کرد
تن آسانی روح و جان معنی
علاج شور خجبت رخ و رحمت
بجس گیر قضای آسمانی
خیال خواب را تعبیر واقع
خیال حسن را اندیشه بتم
که میکرد آن حسن افاش
فرو بردند در منتقار خانه

افسانه نام
سازان صنایع
بیکجای دوم
توجه آورد که
ناخن بیل او فرو
که ای زانی دور
صورت تاج یعنی
وجود درین آسانی
موتی زلالی
و زبان سخن
و علاج سودای
سالی و حسن
فضای آسانی
را نورانی
و این
و این
و این
کافی نیست
صاحب در دوازدهم
بیدار است کی تو را
شاید در این
بیکجای دوم
توجه آورد که
ناخن بیل او فرو
که ای زانی دور
صورت تاج یعنی
وجود درین آسانی
موتی زلالی
و زبان سخن
و علاج سودای
سالی و حسن
فضای آسانی
را نورانی
و این
و این
و این
کافی نیست
صاحب در دوازدهم
بیدار است کی تو را
شاید در این
بیکجای دوم
توجه آورد که
ناخن بیل او فرو
که ای زانی دور
صورت تاج یعنی
وجود درین آسانی
موتی زلالی
و زبان سخن
و علاج سودای
سالی و حسن
فضای آسانی
را نورانی
و این
و این
و این
کافی نیست
صاحب در دوازدهم
بیدار است کی تو را
شاید در این
بیکجای دوم
توجه آورد که
ناخن بیل او فرو
که ای زانی دور
صورت تاج یعنی
وجود درین آسانی
موتی زلالی
و زبان سخن
و علاج سودای
سالی و حسن
فضای آسانی
را نورانی
و این
و این
و این

اشراقیان اندازند بر این خیال نسبت نموده و باید فهمید که بخواب واقع تعبیر با خیال بط ۱۲ داده شود فلن حسن آریان

ز کج خلق حسن تقدیر محک زن
که حسن زهوش بندن چه باده است

بد اخم آنچه می باید نمک زن
که اورا شیر گیری در قلاوه است

بیان حکیم در کیفیت حسن

ز ترک حسن قانون رست نماید
یکی را خار مزرگان آشیانه است
یکه گرد و نذر و سر و قامت
می و گل خوش به تنک لب نشیند
یکه گیر و تنگ ساز و تبسم
گل هر یک چنان و حسن لا فتنه
چو سوز حسن در کار جگر شد
بکام کام هر یک چون رسیدند
نداق حسن را افکار دادند
بستوقی سنا و از صورت
کسی گو نشو و حسن آفریدست
بکامی حسن اگر شور می چشاند

که بر مری برنگ می سر آید
که خونا بگلو سوز آب و اند است
نماید سبز پوشی را قیامت
که چون طوطی ز شکر دانه چنید
زند بر زخم و ریش و انغ مری
که هر تار مخالف پرده بافند
نمک خواران قسمت اجبر شد
ز آن ذائقه قدر می چشیدند
که تا گیرند گ را بار دادند
بر آورد و آزمانان ضرورت
برات قبح استیفا در پیدست
نمک چش بهتر از ما و تو داند

اینست ای حرف و باره و غیره
بیان حکیم در کیفیت حسن
در آنجا که حسن را در کمال
و در آنجا که حسن را در کمال
و در آنجا که حسن را در کمال

فانون است که در آنجا که
در آنجا که حسن را در کمال
و در آنجا که حسن را در کمال
و در آنجا که حسن را در کمال
و در آنجا که حسن را در کمال

اینست ای حرف و باره و غیره
بیان حکیم در کیفیت حسن
در آنجا که حسن را در کمال
و در آنجا که حسن را در کمال
و در آنجا که حسن را در کمال
و در آنجا که حسن را در کمال
و در آنجا که حسن را در کمال

اینست ای حرف و باره و غیره
بیان حکیم در کیفیت حسن
در آنجا که حسن را در کمال
و در آنجا که حسن را در کمال
و در آنجا که حسن را در کمال
و در آنجا که حسن را در کمال
و در آنجا که حسن را در کمال

با دشده ۱۲ جناب مولوی
در آنجا که حسن را در کمال
و در آنجا که حسن را در کمال
و در آنجا که حسن را در کمال
و در آنجا که حسن را در کمال
و در آنجا که حسن را در کمال

دوم فرزندک شور منم
 و انظار بیان بوجه من
 تقاضای طبعین دل
 باغچه مشکلی در مدار بود
 دوزخی او شور منم
 کس که در این عالم
 و در شام سوسا

زمین و وطن
 و در این جهان
 را از اینک تا من
 نماند و نظر او
 مواج را بر بند
 بقدر کفایت
 خیال درین عالم
 هر چند دست
 و مانده هیچ
 که با زبان
 و با زبان
 در بیان
 در بیان
 در بیان

دوم فرزندک شور منم
 و انظار بیان بوجه من
 تقاضای طبعین دل
 باغچه مشکلی در مدار بود
 دوزخی او شور منم
 کس که در این عالم
 و در شام سوسا

فتا سدم مائی آب و گل را
 دوم فرزندک شور منم سر کرد
 که امی لذت چشمن گلوسوز
 طراز کارگاه بادشاه است
 شکست سنگ را اگر می بازار
 برات عیش اوجه دریدن
 چه اندیشه کنم کان چمن نیست
 خیال من درین بحر متعلق
 زخم چون موج هر دم است و پاک
 بطوفان آورم دریای خون را
 گلکش از خوب زیبا عکس گریست
 حکیمانی که در دوزالامان اند
 چنین سوزند بر پروانه تویف
 که در سعد و نحوست اختران را
 دگر وقتی که ماهی شد گم ریز

تقاضای طبعین مائی دل را
 نمک در کارنا سور جگر کرد
 نشاط و دلکش جان غم اندوز
 گذ از اوج و موج مرغ و ماه
 نشست سنگ را اهلوی بازار
 حیات در دراجان خریدن
 دل از اندیشه اندیشه نیست
 بقدر فکر ناقص اند زورق
 که یا بیم بادبان نامتراک
 کمن سیلان ز بنجیر جنون را
 یقینا از خدا صورت پذیرست
 آسمیات را رفیع کمان اند
 ز شمع خامه در تلخیت مشرق هم
 مشره از حسن گیرید این آن را
 خیال هر چه بندی کیر آن جنر

دوم فرزندک شور منم
 و انظار بیان بوجه من
 تقاضای طبعین دل
 باغچه مشکلی در مدار بود
 دوزخی او شور منم
 کس که در این عالم
 و در شام سوسا

دوم فرزندک شور منم
 و انظار بیان بوجه من
 تقاضای طبعین دل
 باغچه مشکلی در مدار بود
 دوزخی او شور منم
 کس که در این عالم
 و در شام سوسا

دوم فرزندک شور منم
 و انظار بیان بوجه من
 تقاضای طبعین دل
 باغچه مشکلی در مدار بود
 دوزخی او شور منم
 کس که در این عالم
 و در شام سوسا

باز در این کتب و اشعار کثیرا اتفاق افتاده است که در این کتب و اشعار کثیرا اتفاق افتاده است

تمثیل	
<p>سرش مار و تنش آدم فرزند بستغف خانه ماری در گذر بود ز کبیره سیمیا آن را برین تا گل سیرابی مضمون میگفتند نو اسازنده به و اند که چو نیست</p>	<p>مگر از کج صلح نطفه افتاد دران خاک تقدس بی سپر بود چو مارش مژه از سیاب انداخت درین پرده که بگری بد نرفتند نو اهار که دل باز بهره خوشت</p>
بیان ایاز در ماهیت حسن	
<p>چو برگ گل مرلجاره ام برد که گاهی می شد از گل رنگ می بود ستروی از چنین شرم شبنم بسی بالاترمی در پا و سر و دست بهشت از دست برش و دست که تعریف هوا پاور هوا بود شگفتن در برگه میان من افتاد نوای خون چکیدن بلبل بود</p>	<p>نسیه آمد و بر خرم منم خورد گلکشن که باز رنگ می سود نسیه از پنهان گاهیدن چشم پری دارم زرق ماهی در گردن که تا آمد به سیر گلستان بگشت پنهان دست او با بود چو در انام به چنگ گلشن افتاد چراحت شایخ نوخیز گل بود</p>

باز در این کتب و اشعار کثیرا اتفاق افتاده است که در این کتب و اشعار کثیرا اتفاق افتاده است

باز در این کتب و اشعار کثیرا اتفاق افتاده است که در این کتب و اشعار کثیرا اتفاق افتاده است

باز در این کتب و اشعار کثیرا اتفاق افتاده است که در این کتب و اشعار کثیرا اتفاق افتاده است

باز در این کتب و اشعار کثیرا اتفاق افتاده است که در این کتب و اشعار کثیرا اتفاق افتاده است

فروغی در کاغذ در سر او جزوات و غیره که فکوه و چوبیل و قال ۱۱ بنا بسوی سید محمد صادق علیها صلوات الله علیه و آله

در این کتاب در سر او جزوات و غیره که فکوه و چوبیل و قال ۱۱ بنا بسوی سید محمد صادق علیها صلوات الله علیه و آله

اگر عکس نماید زشت باشد چو عکس آفتاب زشت باشد
 تمثیل

شدم آینه جمع مگر
 نمود خویشتن در من چو دیدند
 نمود معنوی نوح و گشت
 من از اینان که در تن خویش بنید
 زد و دم از رخ آئینه شان رنگ
 چو عین نیک بین آمد نمودم
 بجای دیده ورود ال نشینی
 ز ساز حسن کش حسن نواز
 ز عرض طول کیسوی مدور
 دم لاجول صورت در میزند
 و حسن و قبح صورت عکس بر
 دم ناخوب بینی در میزند
 تصور را بر آن آوردم از رنگ
 همان نقش نکو بودم که بودم
 چو آویستی همه و حسن مینه
 زلالی تا بصورت تنگ سازد

بیان زلالی که حسن چیست

از آن شد حسن ختم را خریدار
 کلاوه تار باهی آه در هم
 در آن جمله که بین زلف آه
 زبان را روی تیغ آئینه سامه
 که آمد پیر زالی سوی بازار
 بروی حسرت چو زلف تمام
 تبار را خانه خوبان نگاه است
 که تا حسن سخن کش را طرازم

بجای دیده ورود ال نشینی
 زلالی تا بصورت تنگ سازد
 چو آویستی همه و حسن مینه
 همان نقش نکو بودم که بودم
 تصور را بر آن آوردم از رنگ
 دم ناخوب بینی در میزند
 و حسن و قبح صورت عکس بر
 نمود لاجول بر صورت
 دیدند ای خواننده
 در این کتاب در سر او جزوات و غیره که فکوه و چوبیل و قال ۱۱ بنا بسوی سید محمد صادق علیها صلوات الله علیه و آله

در این کتاب در سر او جزوات و غیره که فکوه و چوبیل و قال ۱۱ بنا بسوی سید محمد صادق علیها صلوات الله علیه و آله

در این کتاب در سر او جزوات و غیره که فکوه و چوبیل و قال ۱۱ بنا بسوی سید محمد صادق علیها صلوات الله علیه و آله

بیا و بر بت صورت شکست کار	هوس پامال ساز و دل بست آر
که در و آمد بمیدان دل سپوش	تامی زهیره و جمله بگر شو
سوال محمود از حکیم که در چه چسبیت	
سوم گاه پی در یوزه درد	نفس دریای با و کوشتم کرد
نغم گشته کردی بدشنا و	در ان دریای با و در در و
چه با و می گو بود در مان نورد	چنان در و می که شد کردی در و
شدم کردی نسیم ز منی	غبار خاطر تنها نشین
زوش آن دل بصلد زیشته	بخوناب اشارت غوطه نکشت
بهر مردی و گر مردی و گر مرد	سرا با جمله دل شودل بهره و
دل بیدر و ما کوشش سبی کرد	که در و از یکسے مارا کسی کرد
سوم در و آشت قاشاه بیدر	چنین بیکانه وار از در و بر کرد
که امی در مان ده اندیشته و	بچس گیر خمار شیشته بود و
بود نبض طباع ز چرنگت	روانی طبیعت عذر انگت
شبی شمع و شکر افسانه تو	مزاج و خاصیت پروانه تو
چنان از در و جان با نغم	که دل را از تر و در و شکست

بیا و بر بت صورت شکست کار
 که در و آمد بمیدان دل سپوش
 سوال محمود از حکیم که در چه چسبیت
 سوم گاه پی در یوزه درد
 نغم گشته کردی بدشنا و
 چه با و می گو بود در مان نورد
 شدم کردی نسیم ز منی
 زوش آن دل بصلد زیشته
 بهر مردی و گر مردی و گر مرد
 دل بیدر و ما کوشش سبی کرد
 سوم در و آشت قاشاه بیدر
 که امی در مان ده اندیشته و
 بود نبض طباع ز چرنگت
 شبی شمع و شکر افسانه تو
 چنان از در و جان با نغم

بیا و بر بت صورت شکست کار
 که در و آمد بمیدان دل سپوش
 سوال محمود از حکیم که در چه چسبیت
 سوم گاه پی در یوزه درد
 نغم گشته کردی بدشنا و
 چه با و می گو بود در مان نورد
 شدم کردی نسیم ز منی
 زوش آن دل بصلد زیشته
 بهر مردی و گر مردی و گر مرد
 دل بیدر و ما کوشش سبی کرد
 سوم در و آشت قاشاه بیدر
 که امی در مان ده اندیشته و
 بود نبض طباع ز چرنگت
 شبی شمع و شکر افسانه تو
 چنان از در و جان با نغم

بیا و بر بت صورت شکست کار
 که در و آمد بمیدان دل سپوش
 سوال محمود از حکیم که در چه چسبیت
 سوم گاه پی در یوزه درد
 نغم گشته کردی بدشنا و
 چه با و می گو بود در مان نورد
 شدم کردی نسیم ز منی
 زوش آن دل بصلد زیشته
 بهر مردی و گر مردی و گر مرد
 دل بیدر و ما کوشش سبی کرد
 سوم در و آشت قاشاه بیدر
 که امی در مان ده اندیشته و
 بود نبض طباع ز چرنگت
 شبی شمع و شکر افسانه تو
 چنان از در و جان با نغم

بیا و بر بت صورت شکست کار
 که در و آمد بمیدان دل سپوش
 سوال محمود از حکیم که در چه چسبیت
 سوم گاه پی در یوزه درد
 نغم گشته کردی بدشنا و
 چه با و می گو بود در مان نورد
 شدم کردی نسیم ز منی
 زوش آن دل بصلد زیشته
 بهر مردی و گر مردی و گر مرد
 دل بیدر و ما کوشش سبی کرد
 سوم در و آشت قاشاه بیدر
 که امی در مان ده اندیشته و
 بود نبض طباع ز چرنگت
 شبی شمع و شکر افسانه تو
 چنان از در و جان با نغم

بیا و بر بت صورت شکست کار
 که در و آمد بمیدان دل سپوش
 سوال محمود از حکیم که در چه چسبیت
 سوم گاه پی در یوزه درد
 نغم گشته کردی بدشنا و
 چه با و می گو بود در مان نورد
 شدم کردی نسیم ز منی
 زوش آن دل بصلد زیشته
 بهر مردی و گر مردی و گر مرد
 دل بیدر و ما کوشش سبی کرد
 سوم در و آشت قاشاه بیدر
 که امی در مان ده اندیشته و
 بود نبض طباع ز چرنگت
 شبی شمع و شکر افسانه تو
 چنان از در و جان با نغم

در این کتاب که در این عصر از طرف اهول کمالی است...

در این کتاب که در این عصر از طرف اهول کمالی است...

داستان حسب تشیل

در درون آسوده برون بهم زد
طبیعی را دل آماج نظر کرد
که گرد ریت بودی در دگر
سوم دیسیم موش حکمت اور
که شد قانون حکمت تارسازش
بر رول رسید با جان او را
چنین شد اصلاحی در درود
زلزل و درور اپانخ تلافی
شراب شیرگر کیست عشق
خمس کف ریز بزم خسروانی
عنا مچون گلی غالب افتد
طبیبان آن مرفی ادر گویند
حکیمانی که جمله خاص عام اند
چنین گویند در درون نه نیست

گل عیش شین بنگ پوی نم زد
طبیعی پنجین خون جگر کرد
تربلاب حکمت بود پویس
شفار اور علاج درد تنگ
اصول نبض تنگ جازش
ز اعراض طبابع جوهر پاک
که ای بر هم زن رسم دل شاد
خیال مرد را اندیشه بافی
گل سر چوش سر وسینه عشق
طلوع نشاد ز زم کیاستی
مرداح و طبع بر یکد گیرت
حلاجش را ز گرم و سرد چویند
صبوح حشر را محی انقطاع
مراد از در در در دین

در این کتاب که در این عصر از طرف اهول کمالی است...

در این کتاب که در این عصر از طرف اهول کمالی است...

در این کتاب که در این عصر از طرف اهول کمالی است...

در این کتاب که در این عصر از طرف اهول کمالی است...

در این کتاب که در این عصر از طرف اهول کمالی است...

همه بر تنه لاله خسته از مهره ای که در آینه می بینیم
 در دهنانی دل من خون گدیده و از سر لاله آن
 در این اشیاء زدن مرغ گدیده و از سر لاله آن
 گفت که مرا در تنه لاله خسته از مهره ای که در آینه می بینیم
 بگذار بر بیان کرده دهنانی که در آینه می بینیم

در دهنانی دل من خون گدیده و از سر لاله آن
 در این اشیاء زدن مرغ گدیده و از سر لاله آن
 گفت که مرا در تنه لاله خسته از مهره ای که در آینه می بینیم
 بگذار بر بیان کرده دهنانی که در آینه می بینیم
 در دهنانی دل من خون گدیده و از سر لاله آن
 در این اشیاء زدن مرغ گدیده و از سر لاله آن
 گفت که مرا در تنه لاله خسته از مهره ای که در آینه می بینیم
 بگذار بر بیان کرده دهنانی که در آینه می بینیم

مرا در گفتگوی پاستانی دل از درد سراغ در خون	در اثبات چنین در دهنانی مجسم نیست تا گویم که چون
تمثیل	
بمن نوعی شد مرد کمن در در گذارش کیطرت مستان چون سبیل زمین رشیده رفتند در در بن رو کرد کای بیدر و خونی وم بیدروی از دل تراشی بیات سودمی از دروت رسانم دل از درو محبت ساز آباد بی جمعیت جسم دو بازار شکسته بسته در و شکسته ز سوز زود داغی بزرگند که آه از در و در و گجاوند ترا از روی در و خیزد	از معنی مغز تا در سخن در در ز سرستی در و بخودی میل سر آهنگ قطار هفته نور و بچندین خون ناحق کرده چونه هزاران نقش قدسی کشته با شکی اگر نقصان گنی در دت بجایم ز رنگ رست معنی را چپ انداز بر پیشانی رخس را خردیدار شب روزش بر و زخود نشسته چنین نقد ملاحظت بر محک و خوشاد در و خوشاد و خوشاد و که تا در قالب بهجانت ریزد

همه بر تنه لاله خسته از مهره ای که در آینه می بینیم
 در دهنانی دل من خون گدیده و از سر لاله آن
 در این اشیاء زدن مرغ گدیده و از سر لاله آن
 گفت که مرا در تنه لاله خسته از مهره ای که در آینه می بینیم
 بگذار بر بیان کرده دهنانی که در آینه می بینیم

در دهنانی دل من خون گدیده و از سر لاله آن
 در این اشیاء زدن مرغ گدیده و از سر لاله آن
 گفت که مرا در تنه لاله خسته از مهره ای که در آینه می بینیم
 بگذار بر بیان کرده دهنانی که در آینه می بینیم
 در دهنانی دل من خون گدیده و از سر لاله آن
 در این اشیاء زدن مرغ گدیده و از سر لاله آن
 گفت که مرا در تنه لاله خسته از مهره ای که در آینه می بینیم
 بگذار بر بیان کرده دهنانی که در آینه می بینیم

این اصل بی بدست و دیگر ازین هیچ روی بود و شکران دیگر باره عشق چنین گفته اند که در عشق که در هر افراموش سازد شاعر در الفاظ نیر و داده و کیمی جان سحری پر از شکر نیر که در عشق در در فرقی نیاید

مشو بتیاب گرمی آوری تاب
چو جان آدمی در وی ندارد
اگر طرحی کشم به هر چه از دور
بسی حیرت پیاله در و خورم
که تا در و آمد و خضر هم شد
درین میدان که نبود در آمد
ز درگاه دل بیدر و چندی
در آن مکتب که اجد می تو شتم
ز دو و اجد م خون و جگر بود
بهر حرفی که خونانم جگر داشت
چنین دستا و تعالیم سفت
که ای پر خنده بیداد چونی
بیاب از عمر اگر کیر و زب باشد
بمکتب خانه عشق جگر رنگ
بخوان در دو بنامه و سپهر

همه گرد و بیدر و بیست و یک
دو گیتی از شک کردی ندارد
بر آرد از تباهی هستیم کرد
نه آب زندگانی که در خورم
حیات آباد جان آگم شد
بگرداند نه لالی مرد را در
زخم چون آه شبگیری بلند
نقطه احرف آتش می شتم
الف از قد جانان در نظر بود
همین خاکستر دل ما خضر داشت
بر آسفت ورق بر هم زد گفت
بهر اران گریه و یک قطر خونی
که علم در د پر آخور باشد
که صفی چهره ز روست و جنگ
که غیر از در و تعلیم و گریه چشم

در در پیوسته ای که بر سر
بجان که در نظر از آن
مفرا انداخته اند
گرمی آوری تاب

در از آنست که در نظر
در میان در نظر
مفرا انداخته اند
گرمی آوری تاب
بجان که در نظر از آن
مفرا انداخته اند
گرمی آوری تاب

همان عشق همان در ۱۷ جناب هم لوی سید محمد صادق علی صاحب دامن فیوضه
نقطه ای که در نظر
بجان که در نظر از آن
مفرا انداخته اند
گرمی آوری تاب

بکمال غفلت از دل من در پیوی
 که آن غفلت از دل من در پیوی
 من از پیای زلف کز آن غفلت
 از چشم من نظر باد عالم
 نوحان عالم از پیوی
 در قطره باغ گلشن از آن غفلت

درد عالم بر این عالم از آن غفلت
 که در عالم از آن غفلت
 بکمال غفلت از دل من در پیوی
 که آن غفلت از دل من در پیوی
 من از پیای زلف کز آن غفلت
 از چشم من نظر باد عالم
 نوحان عالم از پیوی
 در قطره باغ گلشن از آن غفلت

<p>چیز زلفت هوشان عالم بریشیان نشانم ده ز دل کاندیشه خجسته تو میدانی که دل را حال چیست</p>	<p>پریشیان عالم من هم بریشیان</p>
<p>ضرب المثل</p>	
<p>مگر صاحب دلی باشی شه دل ولی یار و نه چون ولها میوم ولی کش غم که بر کسی نشاند به این دل دید چون آب و دل</p>	<p>پایاله می گرفت از چشم سبیل سخن ناب هزاران زردول کم تراوش را سخن کشتی رساند ز بهر اندیشه مهوده غافل</p>
<p>بیان حکم چهارم که دل چیست</p>	
<p>حریف غمخواره و درد رشک درین گاشن ولی خواهم شکسته که بابا گو ولی دانم شکسته دلی عشرت مردان غم پرستار ولی آمدشش با چشم سینیه ولی همچون صراحی سنگ و گونسا ولی چون گل شکفته پاره پاره</p>	<p>بگل میگفت و کرد لاله می گشت ز بهر بار چمن گلدسته بسته شکسته در شکستن باریسته ز جان گیر و چمن دارا بست چو اشک تلخ می در آگینه روزنش آب و آتش سیل گننا برومی چاکه های بهر کناره</p>

بکمال غفلت از دل من در پیوی
 که آن غفلت از دل من در پیوی
 من از پیای زلف کز آن غفلت
 از چشم من نظر باد عالم
 نوحان عالم از پیوی
 در قطره باغ گلشن از آن غفلت

بکمال غفلت از دل من در پیوی
 که آن غفلت از دل من در پیوی
 من از پیای زلف کز آن غفلت
 از چشم من نظر باد عالم
 نوحان عالم از پیوی
 در قطره باغ گلشن از آن غفلت

این سخن در حق است که هر که در این راه برود...

بپایان گفت لاله کاغذین دل
چهارم صاحب دل اینچنین گفت
ولی بوشمار را سنگ پیاله
شمره خار کن نخت جگر فرود
دلت صاحب دل از اول کیمین با
دل کاغذ تیز ناله باشد
چو چرخ سیکر ز من در لاله دل حسیت
در آوم علت غانی دل آمد
بیاطن دیده شد دل مثل باوم
که قره او پیکهایش گزیده
درین دیده سواد پر تک شد
دل و دل کو دل کو صنادل
شمار می چون نخون مجمل کشاوند
رحمتین بازگشت در نخت خون
کیسوز و ماه و نخت و در سال
سوزنده ماه هفت سال سال حقن

گاری وید ترا فرموده از گل
که ای دل رس بود جان باخو گفت
گست نشه راقان زن ناله
این گوش بر آهنگ دل و زو
زهر بهتر دله بهتر گزین باد
جرات زاوه صد ساله باشد
گره در آرزوی مشکل کسیت
حیات مشرب آب و گل آمد
بهم شد شکها چپانده ایام
قره باشیده و در خون خذیده
سراسر نقدینش را حاک شد
میرس از دل که دل شد طالع دل
چو حبت از شعله نامش دل سناو
کشیدش نقطه تاریخی بیرون
کیا بش در تنور کس همچو لاله
نخستین راجع بدل

این سخن در حق است که هر که در این راه برود...

این سخن در حق است که هر که در این راه برود...

تر و در ناله روبرو راه آه است دل آزرده و جان خریدار خریدار چنین دل خاکی من دل دور دل دور دل دور نغم ماهی گران از زان خریدار برای جایی جان چسبانی خویش که دل خون کن در آن چسبان ز دل خونابه ریزد و در چنین را که ای بسیار جوش کم رسیده که بایر قطره خونم دست هست بصر صورت که باشد دل شامم سر میدان جان با آرزویم نعم و اسوختن دلا تمام است گره شد آرزو و در خون و شد که اول خرمین دل واده بر باد	بیازاری که راه کارگاه است درون کار که تارسته بازار دل آزرده خرمن تا خرمن دست تنخ عشوه نامرد جگر سازی که دل را آفریده است در آر و تنگی دل در دو لرزش دلم با تنگی جان زان نشیند چون فوت شد جواب این باز میر شک پانچ سخن زو جام دین ز من آسان مگر مشکلی هست ز من پرسید حال دل که دلم دل آبادی شده هر تار خویم همان یک نکته میگویم که جام است دوران ساعت که می نشیند محل بی آزدی هر سر و شمشاد
---	--

این کار را به یاد
 آزرده و جان خریدار
 پس از آن آزرده که خرمن
 خرمن خارمن و خریدار
 چنین دل بجز خاطر
 در این نظر در ای آدم
 عشوه نامرد و در بین
 بیان خریدار و در آن
 تو در این که در علم
 یقین است و عشوه نامرد
 بست در آرزو و در بین

راه کارگاه واقع شده
 ناله در راه آه دین
 بازار آزرده در دست
 در رفت در دست و آرزو
 که چون من شود در آرزو
 این کار را به یاد

این کار را به یاد
 آزرده و جان خریدار
 پس از آن آزرده که خرمن
 خرمن خارمن و خریدار
 چنین دل بجز خاطر
 در این نظر در ای آدم
 عشوه نامرد و در بین
 بیان خریدار و در آن
 تو در این که در علم
 یقین است و عشوه نامرد
 بست در آرزو و در بین

چرا که هر قطره خون من و در بهشت پس از آن قدر رضول فائده و سود نیست از من بیک نکته کفایت کن و در بنور در فهم آید که تحقیقت دل جام

بیازاری که راه کارگاه است
 درون کار که تارسته بازار
 دل آزرده خرمن تا خرمن
 دست تنخ عشوه نامرد
 جگر سازی که دل را آفریده است
 در آر و تنگی دل در دو لرزش
 دلم با تنگی جان زان نشیند
 چون فوت شد جواب این باز میر
 شک پانچ سخن زو جام دین
 ز من آسان مگر مشکلی هست
 ز من پرسید حال دل که دلم
 دل آبادی شده هر تار خویم
 همان یک نکته میگویم که جام است
 دوران ساعت که می نشیند محل
 بی آزدی هر سر و شمشاد

و در هر دو غایب است می باشد
 و در هر دو غایب است می باشد
 و در هر دو غایب است می باشد

و در هر دو غایب است می باشد
 و در هر دو غایب است می باشد
 و در هر دو غایب است می باشد

و در هر دو غایب است می باشد
 و در هر دو غایب است می باشد
 و در هر دو غایب است می باشد

<p>اگر خواهی دل تنگ دل بزر چو بگیر زری و آن سخن قطره ماند چو طفل از زان شلرت دست که تا برده بر او عم چرانع</p>	<p>رخنم قطره بر گیر و بر خیز ترا از دست این دل و استماند بیگلن تا که اشکت بر فرو رود کند گل بر کف محمود دانع</p>
---	---

سوال محمود از حکیم نجم که غم چیست

<p>که آهم غم نوشتن در بر آرد مپروازان ازین پس فکر آرد ز نابود عم زد و در نگاهم غم نمد گنجور خسرانه است من از نظاره غم کاشار است بیو می عکس عمر را نقش لبم بیجم عیش دشمن شاه عم دوست که امی در حل عقد شادی غم نفوس از مات عقلیت معلول به اشکالت رخ تشریح محکم</p>	<p>که میورد مور هر گس بر آرد که غم را چون نوشتی میشود حور که در پرستش چون حور خواهم بجمع خرمن دل مور و دانه است شدم عین تماشای غم دوست که چون صورت در آینه شدم چو مغرب پسته قدر ساخت بر دوست حلول نشسته روح و ما دم عقول از شبهه تعلیست منقول مزاج طبع را صحت مسلم</p>
---	---

و در هر دو غایب است می باشد
 و در هر دو غایب است می باشد
 و در هر دو غایب است می باشد

و در هر دو غایب است می باشد
 و در هر دو غایب است می باشد
 و در هر دو غایب است می باشد

و در هر دو غایب است می باشد
 و در هر دو غایب است می باشد
 و در هر دو غایب است می باشد

منازک سیر در میان غم و جان رحم و ترحم بر غمست و جان را ازین رحم حطی و نصیب نیست ۱۲ مولوی سید محمد صادق علی صاحب مازلا العالی

منازک سیر در میان غم و جان رحم و ترحم بر غمست و جان را ازین رحم حطی و نصیب نیست ۱۲ مولوی سید محمد صادق علی صاحب مازلا العالی

نشانی چرخین غم را نشان کرد که اسی غم بر سر شاه غم خدای در اشکت کشته شده با دوا غم از آینه شش افراد خمین زد هر یک لقمه کان و میانش کشته که چون برون تراودش از زبون	نشانی غم بدل خاطر نشان کرد مبادت با غم بے عشق بپونند نعمت را تخم در دل کشته با پریشانی کرد از با و خمین زد غسی در مغز خاصیت کشته شود غمگین مزاج دشمن دوست
بیان حکیم و حقیقت غم	
فرست نشا ر میز و پساله ز می چندا که برگ خوش گیر فرست یافت کاین موعیب نشا مرا از غم سجا طرا سنجید	بدشت و گلشی چون مرغ لاله غم به پوده تنزی پیش گیر ز خاک خاک ارباب هلاکت ترا زوی سخن سنجید
بیان ایاز که غم چیست	
ندارم ترک غم آن مایه در بار غم از زنگ گل من می گرزو بلی غم ناز است و جان من هم	که گیر و بلبل بر نوک منقار که زنگش با تماشا سستین زد میان جان و غم چیست غم

نشانی غم بدل خاطر نشان کرد
مبادت با غم بے عشق بپونند
نعمت را تخم در دل کشته با
پریشانی کرد از با و خمین زد
غسی در مغز خاصیت کشته
شود غمگین مزاج دشمن دوست

میکند و در صورتی که ...
در صورتی که ...

میباچی کرد و دل کاهم غم پرسیان
غم ما خوش که تفسیر فزاحست
غم بی عشق را باید دو کرد
غمی غیر از غم بار و یگانه
غم دل مائلان را مسز بحان
غم سندی که در جنماش جوشم
خوردار غم جان زبان کن
ایاز از جنابت غم در عرق شد
چمن از شعله آه شبانه
که ای غم ناشناس نبض گیران
بساط گیرید و خنده بود غم
کامین خوردن غم هیچ مساک
غم از خوردن نگر و ذره کم
تر اگر با غم می بود کار است
اگر در شهر باشد در بهمان

نمایم شکل غم بر تو آسان
لب لعل و می تابش هلا حبت
بی عشاق تغیر نوا کرد
سیدار سیت مادر زاده خانه
وگر غما بیاران جهان ده
بشرط عین سستی میفرود شوم
کدامی غم که نیوجا بنی نشان کن
در عکس چهره اش و اشق من شوق شد
رگ غم گیر را شد تا زیاده
حیات مشرب در مان پذیران
نشاط مرده و زنده بود غم
که ریشه میکند این تنم در خاک
که غم افزون شود از خوردن غم
می امید را دفع چهار است
اگر در مهر دور از هر دو بیرون

بسیار است ...
بسیار است ...
بسیار است ...
بسیار است ...

میکند و در صورتی که ...
در صورتی که ...

عزیزم از غل بر از غل اسلم
بچه هنگ جان پر از بوم
که تا کردم بهر که آشیانه
زمانی باز خورز گلوله میخنت
بکجه عرش بر کرسی شسته
همه آهنگ از نیروی پراز
صغیر عاشقان را کس نه
ششم قانون چنین و او آوا
براهی کما دره عرفان بر وقت
سرت از بسکه می پوشد بعد سوز
در عرفان چه باید آدمی را
می عرفان که همیازه ندارد
بسو گردید خورشید و چکیده
بمنوب چون در آید سینه است
دل و جان را چو عرفان گشت حال

گر فتم در شه بر ماه و ماهی
ز موسیقار مپوس از بوم
که بوی زلف دام و خالی اند
پر سیرخ از مرغوله میخنت
فلک را منع در بان شکسته
که امی در جنگ عرفان شهید
ز دیگر مرغ و ست آموز شنو
که امی معنی شنگان پرده راز
ز بی و امانده برق شتیانت
شود و تجاله رگب زره آموز
که تا در خویش پوشد محرمی را
خارش بسج اندازه ندارد
که تا از مشرقی ساقی و میده
طلوع جوهر آئینه است
بیدیه خود شناسی هست اصل

میلاد خوار از دست بروش سازش از سر می زنگر تو غیور

عزیزم از غل بر از غل اسلم
بچه هنگ جان پر از بوم
که تا کردم بهر که آشیانه
زمانی باز خورز گلوله میخنت
بکجه عرش بر کرسی شسته
همه آهنگ از نیروی پراز
صغیر عاشقان را کس نه
ششم قانون چنین و او آوا
براهی کما دره عرفان بر وقت
سرت از بسکه می پوشد بعد سوز
در عرفان چه باید آدمی را
می عرفان که همیازه ندارد
بسو گردید خورشید و چکیده
بمنوب چون در آید سینه است
دل و جان را چو عرفان گشت حال

بین کاف بر از غل اسلم
بچه هنگ جان پر از بوم
که تا کردم بهر که آشیانه
زمانی باز خورز گلوله میخنت
بکجه عرش بر کرسی شسته
همه آهنگ از نیروی پراز
صغیر عاشقان را کس نه
ششم قانون چنین و او آوا
براهی کما دره عرفان بر وقت
سرت از بسکه می پوشد بعد سوز
در عرفان چه باید آدمی را
می عرفان که همیازه ندارد
بسو گردید خورشید و چکیده
بمنوب چون در آید سینه است
دل و جان را چو عرفان گشت حال

۲۶۹

عزیزم از غل بر از غل اسلم
بچه هنگ جان پر از بوم
که تا کردم بهر که آشیانه
زمانی باز خورز گلوله میخنت
بکجه عرش بر کرسی شسته
همه آهنگ از نیروی پراز
صغیر عاشقان را کس نه
ششم قانون چنین و او آوا
براهی کما دره عرفان بر وقت
سرت از بسکه می پوشد بعد سوز
در عرفان چه باید آدمی را
می عرفان که همیازه ندارد
بسو گردید خورشید و چکیده
بمنوب چون در آید سینه است
دل و جان را چو عرفان گشت حال

عزیزم از غل بر از غل اسلم
بچه هنگ جان پر از بوم
که تا کردم بهر که آشیانه
زمانی باز خورز گلوله میخنت
بکجه عرش بر کرسی شسته
همه آهنگ از نیروی پراز
صغیر عاشقان را کس نه
ششم قانون چنین و او آوا
براهی کما دره عرفان بر وقت
سرت از بسکه می پوشد بعد سوز
در عرفان چه باید آدمی را
می عرفان که همیازه ندارد
بسو گردید خورشید و چکیده
بمنوب چون در آید سینه است
دل و جان را چو عرفان گشت حال

جبات در کن بر عرفان دریدست
 گرش ز بخیر ز رنبدی سپرواز
 چو صیادیش آرد بر لب بام
 نه دامش می فریبا ندنه دانه
 در آن مجلس که عرفان افکنده شود
 ایازان عارف از خود گذشته
 ز سر و آزا و تر در رباع ایام
 با پنی شاخ گل افکنده شمشیه
 چنین آمد رخ خود را به گاکشت
 که عرفان چون بر آمد و دست مطلق
 چو شد ذات بسط آینه ذات
 تجلی برده ذرات امکان
 ز لالی را کنون دامن دست آر

که اول از نفس غش پریدست
 چو تار عنکبوتانست و شهباز
 شرار و دو و گرد و دانه دوام
 نه باز و نه نیاز و نه بهمانه
 تصرف نقش حمیازه است از رو
 زخو و بخود شده تا خوش گشته
 خزان نو بهار کام ناکام
 ز بهر آب دل بر کنده شیشه
 ز عرفان لاله انجامی دل کشت
 سر و آرزو رسن گوید انا الحق
 ز صورت خندان نقش اشیات
 برون آورد و سر ز جیب عرفان
 که حبت آرزو ز عرفان بخوید کار

بیان زلالی که عرفان چیست

یا چون شاخ گلین نسج جان کوی

ولی دل کنده شوز غنچه پیش

قولیات در کن بر عرفان
 از آنکه از زبان جان حکیم آید
 نه در کن افکار و عین
 باید و با زبان در بیان
 جبات در کن بر عرفان
 از آنکه از زبان جان حکیم آید
 نه در کن افکار و عین
 باید و با زبان در بیان

زنده در وقت و در این
 ملکوت انکار گمان
 کین مستحق
 تامل که بیل
 علم که گشت
 مایه از این
 از آنکه از زبان جان حکیم آید
 نه در کن افکار و عین
 باید و با زبان در بیان

که ایام قدر
 بنیاس و قوتی که خود را
 و در آن ۱۲
 این بیت
 صفت ایازانست که در عرفان
 در آنکه از زبان جان حکیم آید
 نه در کن افکار و عین
 باید و با زبان در بیان

این که زبان آرد و آن
 که در وقت
 از آنکه از زبان جان حکیم آید
 نه در کن افکار و عین
 باید و با زبان در بیان

در این کتاب از کتب معتبره است و در این کتاب از کتب معتبره است و در این کتاب از کتب معتبره است

هنوزش صد قدم تا شعور بود
که از ره دور شوگرد و حجابی
مناجاتی خراباتی شد از وی
که امی دور و ام تو پرواز هر چیز
هنوزش لب محک در زمین با
ازین دست است عرفان باطنی که
که تا در خطه صورتی نمائی
ببین اکنون ز محمود جوان بخت

که سر زد و خمین از سوخته و دو
چین پرموده آشک سحابی
بر آمد از شراحی غلغل می
بمستی دانه چین اشکی فروریز
که آب از سر گذشت اهل زمین
رها کن در شکستن کام تقصیر
خطا بیری همی بر آن بخوانی
که ساز و سازه تابوت تخت

سوال محمود از حکیم مفتح که بخیر حسیت

کنی کل را جو صانع نقش آرا
چو شد اوراق گل شیرازه چیر
بلال مطلع آدم بر آمد
ملا یک سجده تو پیشکستند
صلاک سجده بر قلب ملک
چو هائے حجر جمله دیده کشتند

تماشار از سجده شور برداشت
بران اوراق طبع نسخه حبه
قدم سجده کنان بر سر در آمد
چو چشم حبه حلقه تنگ بستند
جراحت زار را خصلت نکند
قضار اگر دگر گردیده بستند

ببین این کتاب از کتب معتبره است و در این کتاب از کتب معتبره است و در این کتاب از کتب معتبره است

در این کتاب از کتب معتبره است و در این کتاب از کتب معتبره است و در این کتاب از کتب معتبره است

در این کتاب از کتب معتبره است و در این کتاب از کتب معتبره است و در این کتاب از کتب معتبره است

در این کتاب از کتب معتبره است و در این کتاب از کتب معتبره است و در این کتاب از کتب معتبره است

در این کتاب از کتب معتبره است و در این کتاب از کتب معتبره است و در این کتاب از کتب معتبره است

در این کتاب از کتب معتبره است و در این کتاب از کتب معتبره است و در این کتاب از کتب معتبره است

در این کتاب از کتب معتبره است و در این کتاب از کتب معتبره است و در این کتاب از کتب معتبره است

سوزش دل حرفی شمشیر
 خیمه بدین است در آینه
 از اسلحه تیرت بر آری
 در آینه که یکدیگر با آینه
 در آینه که یکدیگر با آینه

ز جمله هم گوش دل حرفی شمشیر	شنیده کے ہو مانند دیدہ
غنی ہم سجدہ یکروی فرہ شد	سرخ شس بہ پیشانی گرہ شد
فروہ آور و سر حبر کرہ رو	کہ ای در زیر بار چین ابرو
چو دل نرمی بمبشت گل ستر شد	بہ پیشانیس سخی بر نوشتند
سحاب ہفتم آمد در تراوش	ز زریش زریش خواب کاش
کہ ای دیسم درد و دواغ اونگ	شہ تسلیم گیر سببہ تنگ
جمال حبر آشن گلو سوز	ملاں وصل را عیش غم اندوز
سوالت را جواب مدعا هیچ	سر سرداشتی بر جلقہ بیج
ز چادیدین اجل پکار باشد	ز بچش تمتی در کار باشد
اگر چہ وصل از بادہ گسارت	می امروز را غم و امارت
چہ گویم تا چہ شاخ و برگ از	کہ بچرت و خواص مرگ دارو
مدارفاصیت طبع و مہر است	نہ استغناء جنس احتیاست
کنند بچہ چین کینہ سازست	حریف حملہ اش زلف ایاست

باین عنوان سبک عجیب
 کہ آن غیر از این نیست
 جمال و نور و مال
 بخوبی اگر در حال
 بافتہ شد با در علم
 و فقیہی در کج و دور
 و ہر یک از ہر دور
 بآوردن ضروریست
 سبب شنیدن و دیدن
 کہ شدہ اسرار
 بچہ بر دی فرہ
 سہنی آواز و نشان
 در عقلت و کسب بین
 کہ بہ ہنوی زیادت
 نظرد و سبقت
 در فزون و غالب
 و رقت و غلب
 ہنم آمد و تراوش
 و غلب و غالب
 ہنم آمد و تراوش

بیان ایاز کہ ہجرت است	
در آن گلشن کہ سنبل خونہ چین	ز حیرت چشم تر گس بر زمین

کلامی است بسیار
 اورا فرادادہ
 اورا فرادادہ
 اورا فرادادہ
 اورا فرادادہ
 اورا فرادادہ

در آن گلشن کہ سنبل خونہ چین

نظاره کردن از دیده
 ظاهری بخواند
 سید صادق علی صاحب
 دام ظلّه العالی
 عین دل از دیده
 نظر از دیده
 برای تماشایی چشم دل
 نظر از دیده
 سید صادق علی صاحب
 ظاهری بخواند
 نظر از دیده
 عین دل از دیده
 نظر از دیده

نظاره عین دل از دیده میخواست گل شمیر شکفت و چنین گفت که که هر جزا عمل دامن فشاندی ز هر جزا نا امیدی در نمی تاخت و در مجربت زهر شعلی ره مانع ز لالی در دو صاف هر جزا خورد از و بشنو که شرح هر جزا نیست	تماشایی بخون گردیده میخواست شکر از تنگ در کام نمک رفت و مانع آرزو مندی نماندی بیک نظاره عاشق کار می تاخت نماند جان رهائی دل روای ولی آورده جان سپرده که هر سطر می هزاران هر جزا نیست
---	--

بیان زلالی که هر حصیت

جگر با تیغ مرگان رنگ خوش سپر چیم چه آمد بر سر حرف نشان هر بر سپیدین ندارد مزین بر لب ز شرح عالم نکشت اگر یک قطره خون از هر جزا گویم هر جزا آمد زلالی مرغ دستان سر اشکم مرگان جگر دوز	دل اشکم بوی سزگون است چه بخت خام و این رنگی بخت نهفتن دارد و گفتن ندارد کز و گوش کواکب میدهد مسلم رایج و بن بالوح شوم بنید اند چه می گوید چوستان سپندی کشته در جستن تو هم
--	---

ادب و کرامت
 در این عالم
 هر که در این عالم
 از دیده
 نظر از دیده
 عین دل از دیده
 نظر از دیده
 سید صادق علی صاحب
 ظاهری بخواند
 نظر از دیده
 عین دل از دیده
 نظر از دیده
 برای تماشایی چشم دل
 نظر از دیده
 سید صادق علی صاحب
 ظاهری بخواند
 نظر از دیده
 عین دل از دیده
 نظر از دیده

نظاره کردن از دیده
 ظاهری بخواند
 سید صادق علی صاحب
 دام ظلّه العالی
 عین دل از دیده
 نظر از دیده
 برای تماشایی چشم دل
 نظر از دیده
 سید صادق علی صاحب
 ظاهری بخواند
 نظر از دیده
 عین دل از دیده
 نظر از دیده

لے وصل نیکہ فصل انتقام است
بہر درخت و باغی بہرہی ز ہر درخت
لے وصل کہ چون با پار باشی
بہر درخت و باغی بہرہی ز ہر درخت
لے وصل کہ چون با پار باشی
بہر درخت و باغی بہرہی ز ہر درخت
لے وصل کہ چون با پار باشی
بہر درخت و باغی بہرہی ز ہر درخت

می ترواشی را عکس جام است
چو دایمی بخود دلداری باشی
نمودہ چارہ را بیزنگ و بود کرد
دہانش آشیان دامن چمن شد
الکیات را اثبات واجب
نما و سہل را ممتاب سلمی
چراغ تاک را باریدن روح
زبان دل سیاہ برگ لالہ
تجلی با گل مستانہ خیریت
کہ با بیگانگی چشم آشنایت
کہ دروش لالہ رنگ و محقران
خراب عشق را ایک جام گما

نہ وصل نیکہ فصل انتقام است
بود وصل کہ چون با پار باشی
بہر درخت و باغی بہرہی ز ہر درخت
زبانش شہر مرغ سخن شد
کہ امی علم ازل را وصل غلاب
فساد جہل را جلاب علی
دماغ خاک را خاریدن روح
ز سر تا پادہن از خون پیالہ
کہ وصل از صورت نوعی بد چہریت
کہ تاب وصل جوش سحر کلیمت
بمخوران زلال وصل ای دو
تسخیر وہ کہ ہنگام فلایت

بیان حکیم ہر شتم کہ وصل چست

ز تیغ خطبہ بروم ریخت جوہر
غلط بر لبی و مجنون گرفتہ چہ

بر آمد وصل بر بالائی منبر
کہ امی وصل آزمای خون گرفتہ

عسر از تو گوی

لے وصل نیکہ فصل انتقام است
بہر درخت و باغی بہرہی ز ہر درخت
لے وصل کہ چون با پار باشی
بہر درخت و باغی بہرہی ز ہر درخت
لے وصل کہ چون با پار باشی
بہر درخت و باغی بہرہی ز ہر درخت
لے وصل کہ چون با پار باشی
بہر درخت و باغی بہرہی ز ہر درخت
لے وصل کہ چون با پار باشی
بہر درخت و باغی بہرہی ز ہر درخت

لے وصل نیکہ فصل انتقام است
بہر درخت و باغی بہرہی ز ہر درخت
لے وصل کہ چون با پار باشی
بہر درخت و باغی بہرہی ز ہر درخت
لے وصل کہ چون با پار باشی
بہر درخت و باغی بہرہی ز ہر درخت
لے وصل کہ چون با پار باشی
بہر درخت و باغی بہرہی ز ہر درخت
لے وصل کہ چون با پار باشی
بہر درخت و باغی بہرہی ز ہر درخت

لله و در شکرش
و در حمدش و در تعریفش
و در ثننش و در جلالش
و در اقصای قدرش
و در سحر و جادوی او
و در بزرگی او و در عظمت او
و در نبوغ او و در علم او
و در شکر او و در حمد او
و در تعریف او و در ثن او
و در جلال او و در اقصای قدر او
و در سحر و جادوی او و در بزرگی او و در عظمت او
و در نبوغ او و در علم او و در شکر او و در حمد او
و در تعریف او و در ثن او و در جلال او و در اقصای قدر او

و در شکر او و در حمد او
و در تعریف او و در ثن او
و در جلال او و در اقصای قدر او
و در سحر و جادوی او و در بزرگی او و در عظمت او
و در نبوغ او و در علم او و در شکر او و در حمد او
و در تعریف او و در ثن او و در جلال او و در اقصای قدر او

و در شکر او و در حمد او
و در تعریف او و در ثن او
و در جلال او و در اقصای قدر او
و در سحر و جادوی او و در بزرگی او و در عظمت او
و در نبوغ او و در علم او و در شکر او و در حمد او
و در تعریف او و در ثن او و در جلال او و در اقصای قدر او

مشوا گلنده وصل بهر چه بیند که گویند از هزاران نفع بر خیز	
تمتیل	
بجان بینوا ایم زد هزار می که ای از غیر در وصل تعیش بانهیمون چو درغ لاله شو گوش ز به وصل وز هی نوشن ز به ناز بیاری کش بنازی تاب آورد	خندنگ گلشنانی دل شکاری تغشیر افزون تر از تصور جگر اجامه پروانه در پوش که باد لرآنی و روی بازه خیالش را بیاد و خواب آورد
بیان زلالی که وصل حسیست	
شبه گفتم بمرغ روز نهان چان سرخوش بوصل آفتاب زلالی وصل را باده ز دم زبخت که در سر حلوه وصلیت بالو و شوق پرو از و دیوان فصل بجان چسپیدی جانان بگشت درین آیدش جانان جان	که چونی گفت پیش او برین بان که روز از شب و بالا تر خرابم چنین در سافر ویر و حرم بخت درین میدان غیرت است با تو که ناپسندده ماند معنی وصل چو دل از جان و هم جانانه بگشت ز فصل و وصل جانان مرخان

و در شکر او و در حمد او
و در تعریف او و در ثن او
و در جلال او و در اقصای قدر او
و در سحر و جادوی او و در بزرگی او و در عظمت او
و در نبوغ او و در علم او و در شکر او و در حمد او
و در تعریف او و در ثن او و در جلال او و در اقصای قدر او

و در شکر او و در حمد او
و در تعریف او و در ثن او
و در جلال او و در اقصای قدر او
و در سحر و جادوی او و در بزرگی او و در عظمت او
و در نبوغ او و در علم او و در شکر او و در حمد او
و در تعریف او و در ثن او و در جلال او و در اقصای قدر او

و در شکر او و در حمد او
و در تعریف او و در ثن او
و در جلال او و در اقصای قدر او
و در سحر و جادوی او و در بزرگی او و در عظمت او
و در نبوغ او و در علم او و در شکر او و در حمد او
و در تعریف او و در ثن او و در جلال او و در اقصای قدر او

و در شکر او و در حمد او
و در تعریف او و در ثن او
و در جلال او و در اقصای قدر او
و در سحر و جادوی او و در بزرگی او و در عظمت او
و در نبوغ او و در علم او و در شکر او و در حمد او
و در تعریف او و در ثن او و در جلال او و در اقصای قدر او

و در شکر او و در حمد او
و در تعریف او و در ثن او
و در جلال او و در اقصای قدر او
و در سحر و جادوی او و در بزرگی او و در عظمت او
و در نبوغ او و در علم او و در شکر او و در حمد او
و در تعریف او و در ثن او و در جلال او و در اقصای قدر او

و در شکر او و در حمد او
و در تعریف او و در ثن او
و در جلال او و در اقصای قدر او
و در سحر و جادوی او و در بزرگی او و در عظمت او
و در نبوغ او و در علم او و در شکر او و در حمد او
و در تعریف او و در ثن او و در جلال او و در اقصای قدر او

کتابخانه عمومی

که بودن زندگی کز قید خود حبت
نغمه زانه را محسوس و عادل
که ای جنب نفس نوع انسان
فلک از مجرت کت بخاری
ببت جاندار وی تشییح ابد
بساز زندگی نقش وجودت
کلاه زندگی بالا شکسته
مرا از زندگی بر که نشان ده
زهر باره جگر بر گے بر انگیز
برون ده زندگی از خاک باوم
گجو امی نه خیال فتنه تصویر

فرب دانه بردام دگر گبت
چنین خون کرد در جام نظر دل
روح آرزو می رشته جان
زمین از در گه حکمت خباری
بجان و جسم انسان تا بجان
نگار صورت معنی نمودت
اجل در سروری رعنا نشسته
هگر را جویش زن خون بر زبان
به بستان بهار زندگی ریز
که شد خوابے فرا موشت موم
ازین خوابش فرمش کشته تصویر

تتمیل

زمانی دل بدشتم بڑو بیرون
چه دشتی چون بهار عارض یا
سراسر که بیت سینه کوبان

چشم شعرو غبارم کجبه میوزون
رووات از وزع لاله خامه از خلد
دریده از گل سوری گریبان

نشان دادم در دانه این چشم خفا خورشید
نشان دادم در دانه این چشم خفا خورشید
نشان دادم در دانه این چشم خفا خورشید

کمز زینب زینب زینب زینب
کمز زینب زینب زینب زینب
کمز زینب زینب زینب زینب

سوی زالی
سوی زالی
سوی زالی

نغمه زانه را محسوس و عادل
نغمه زانه را محسوس و عادل
نغمه زانه را محسوس و عادل

دردی با جان و جسم
دردی با جان و جسم
دردی با جان و جسم

بگذر آن توجہ قطع پیوند	کنند این آب و خاک نامبروند
غرض در نفس گل شد چو عقل	اگر راحت اگر روح و اگر عقل
نگو از زندگی هیچ دو گریه هیچ	غرض کرد زندگی سر رشته هیچ

بیان ابا زکریا زندگی بصیبت

بتر از آب و گلش سبقری	شدم روزی دو چاری خاکسار
سخن را در شکستن پاره قند	ز هر چشم غم تنگ شکر خند
کامستان خراش خار خام	که ای دور از خرد کشته دو چارم
ز اشکم کوکب الماس خواری	ز آہم جسته دیوانہ سازی
بایستی باد دستی خاک دارم	و لے از زندگی صد چاک دارم
نه آب آنکه ریزم اشک زاری	نه تاب آنکه گیرم چشم کارے
نه قانونے که تار ناله بندم	نه مضمونے که خوش از گریخندم
چنین در شعله ہائے ناله جویدم	ایاز از بر لب سینه خرو شیدم
نمال زندگی راقامت جنگ	کہ اسی گلشن سرایان غم تنگ
ز بہر زندگی تابوت بروش	خز آہاتے چو طنبور ہم آغوش
بروئے نے تمامی جسم ناله	بہ بزم باوہ خونین پیالہ

بگذر آن توجہ قطع پیوند
 غرض در نفس گل شد چو عقل
 نگو از زندگی هیچ دو گریه هیچ
 کنند این آب و خاک نامبروند
 اگر راحت اگر روح و اگر عقل
 غرض کرد زندگی سر رشته هیچ
 بتر از آب و گلش سبقری
 سخن را در شکستن پاره قند
 کامستان خراش خار خام
 ز اشکم کوکب الماس خواری
 بایستی باد دستی خاک دارم
 نه آب آنکه ریزم اشک زاری
 نه قانونے که تار ناله بندم
 چنین در شعله ہائے ناله جویدم
 نمال زندگی راقامت جنگ
 ز بہر زندگی تابوت بروش
 بروئے نے تمامی جسم ناله

بگذر آن توجہ قطع پیوند
 غرض در نفس گل شد چو عقل
 نگو از زندگی هیچ دو گریه هیچ
 کنند این آب و خاک نامبروند
 اگر راحت اگر روح و اگر عقل
 غرض کرد زندگی سر رشته هیچ
 بتر از آب و گلش سبقری
 سخن را در شکستن پاره قند
 کامستان خراش خار خام
 ز اشکم کوکب الماس خواری
 بایستی باد دستی خاک دارم
 نه آب آنکه ریزم اشک زاری
 نه قانونے که تار ناله بندم
 چنین در شعله ہائے ناله جویدم
 نمال زندگی راقامت جنگ
 ز بہر زندگی تابوت بروش
 بروئے نے تمامی جسم ناله

بگذر آن توجہ قطع پیوند
 غرض در نفس گل شد چو عقل
 نگو از زندگی هیچ دو گریه هیچ
 کنند این آب و خاک نامبروند
 اگر راحت اگر روح و اگر عقل
 غرض کرد زندگی سر رشته هیچ
 بتر از آب و گلش سبقری
 سخن را در شکستن پاره قند
 کامستان خراش خار خام
 ز اشکم کوکب الماس خواری
 بایستی باد دستی خاک دارم
 نه آب آنکه ریزم اشک زاری
 نه قانونے که تار ناله بندم
 چنین در شعله ہائے ناله جویدم
 نمال زندگی راقامت جنگ
 ز بہر زندگی تابوت بروش
 بروئے نے تمامی جسم ناله

را که چو گوی بیکنی نسیم روح را حال این همه با ناکجا میگرداند و حال صیغه بیگانه مغز بر بارم بازنده ۱۲
 نسیم روح را حال این همه با ناکجا میگرداند و حال صیغه بیگانه مغز بر بارم بازنده ۱۲
 نسیم روح را حال این همه با ناکجا میگرداند و حال صیغه بیگانه مغز بر بارم بازنده ۱۲

<p>سحر که مطرب میگفت با چنگ که گویا زندگی با او صبا شد مقام زندگی را اگر بدانشند</p>	<p>میش در جام و چنگش بر سر چنگ کجا بود و کجا آمد کجا شد ز آفتاب زلالی شعله خواست</p>
<p>بیان زلالی که زندگی صیغه است</p>	
<p>گل صبحی گل سرشاخه دام ستاره چنگی بر خویش میزد بدل می شد سیاهی با سفیدی بنام اینزد که دو دهر شبنون قضا را با زلالی دوش بادوش شدم آلوده و امان باغی چنان سر یاد مرغان هوش میزد بچه کلگشت باغ این گمن بو بگو شمش ناله بر ناله خور و زدست زندگی آینه مستان بچه این زندگی تا کج چو گردی</p>	<p>که نه بسیار گل میگرد و وز کم براه پس خم تشویش می زد امید شیروان بانا امید می که می زد موج گل شمشیر چون بزنگ لاله و گل جوش در جوش گلی کیفیت و داغی دامغی که ناله ناله را بر دوش میزد که بودم زندگی را نو بر سیر که امی بهر تر زلالی کمتر از دور که بینی در غبار کافورستان نسیم روح را حال گردی</p>

نزد او از آن نسیم روح را حال این همه با ناکجا میگرداند و حال صیغه بیگانه مغز بر بارم بازنده ۱۲
 اینست که در هر روز در هر وقت
 از آن نسیم روح را حال این همه با ناکجا میگرداند و حال صیغه بیگانه مغز بر بارم بازنده ۱۲
 اینست که در هر روز در هر وقت
 از آن نسیم روح را حال این همه با ناکجا میگرداند و حال صیغه بیگانه مغز بر بارم بازنده ۱۲

نسیم روح را حال این همه با ناکجا میگرداند و حال صیغه بیگانه مغز بر بارم بازنده ۱۲
 اینست که در هر روز در هر وقت
 از آن نسیم روح را حال این همه با ناکجا میگرداند و حال صیغه بیگانه مغز بر بارم بازنده ۱۲

در سر او اندر کوه تندی در بر تو پدید آید که هر چه بر او می آید در آن کوه سرشته شده و هر چه در آن کوه است در آن کوه است
بسیار از این کوه است که در آن کوه است و هر چه در آن کوه است در آن کوه است و هر چه در آن کوه است در آن کوه است

پس بالین بخدمت استاده رسا و نار سا از یاور نبرد امل را طول ایام عزیز سحاب مرگ آتش بار کرد نزد اکثرت مردم بلا بود مفاجات حیات اختیار است سخن خون و جگر خون نفس خون بجانذ میح مرد و بی کفن نیست	که گم در بسته باشد و کشاده گل مرگ از خلاف چار خیزد که هستی تو فی باشد عزیز چو این قوت فنامی چار کرد اگر مرگ ضروری مبتلا بود چو آن مرگ ضروری اضطراب است چو گم در پنبه آتش چون و چون سخن کوه که کم کمان را سخن نیست
--	--

بیان ایاز که مرگ چیست

طبیب او روی افکند در پیش بگشته در محیط خون گدشته ز مژگانم جگر درون افتاد نهار مرگ را هسته شکسته چنین بودیدن زیر باران برات رفتن بر غم نوشته	به بیابی رسیدم دور از پیش از آن دوری با و نزدیک شدم چو چشم دل سیاهش برزق بگشت زیر بالینش نشستم بگو شرم ز روز و ری ناتوان که ای در مانده از خود گذشته
--	---

بسیار از این کوه است که در آن کوه است و هر چه در آن کوه است در آن کوه است و هر چه در آن کوه است در آن کوه است
بسیار از این کوه است که در آن کوه است و هر چه در آن کوه است در آن کوه است و هر چه در آن کوه است در آن کوه است
بسیار از این کوه است که در آن کوه است و هر چه در آن کوه است در آن کوه است و هر چه در آن کوه است در آن کوه است
بسیار از این کوه است که در آن کوه است و هر چه در آن کوه است در آن کوه است و هر چه در آن کوه است در آن کوه است

بسیار از این کوه است که در آن کوه است و هر چه در آن کوه است در آن کوه است و هر چه در آن کوه است در آن کوه است
بسیار از این کوه است که در آن کوه است و هر چه در آن کوه است در آن کوه است و هر چه در آن کوه است در آن کوه است
بسیار از این کوه است که در آن کوه است و هر چه در آن کوه است در آن کوه است و هر چه در آن کوه است در آن کوه است
بسیار از این کوه است که در آن کوه است و هر چه در آن کوه است در آن کوه است و هر چه در آن کوه است در آن کوه است

کتاب طب مولی سید محمد صالح و محمد صالح ابن زین العابدین

از آن روز که چشم بر دیده آرد
 رخسار روی بد مرگ مفاجات
 ز هر بد چهره مرگم بهتر آمد
 ایاز آن خوب وی خوب گفتار
 چنین لب را بشکافند آلود
 از آن جان در تنم زنده بگو
 تو خواهی آه برکش خواه ناله
 زلالی را بگو ای دشمن مرگ
 چنان کن زندگی از مرگ بدو
 طلوع از طلوع صبح بلبل

که مرگ از چشم و روی هاست بیرون
 ستم بر شیشه مرگ چاه صهیانت
 که تن را جان نواز و دیگر آمد
 سر امان از زمین و نیک کردار
 که ای خواننده داغ نکسود
 که هر که دیدنی مرگ خردت
 بنوبت میدهد که درون پیاله
 گردان حالی مست کردن مرگ
 که نتوان داشت منفردت
 نشست از آشیان پر لاله گل

بیان زلالی که مرگ چیست

ز شاخ گل بشاخ ناله بیست
 فغانی بر کشید از وای منقا
 درین بزم سبک و جان گرمی
 چه شیشه مینبذ از گوشت بزین که

شکست تازگی بر تخیل بیست
 که یعنی ای زلالی با عشق شیدا
 تنگ صبر و تنگ خرمی تنگ رسد
 شنو قهقهه ز مرگ و کاسه بر درار

کتاب طب مولی سید محمد صالح و محمد صالح ابن زین العابدین
 در بیان زلالی که مرگ چیست
 زلالی را بگو ای دشمن مرگ
 چنان کن زندگی از مرگ بدو
 طلوع از طلوع صبح بلبل
 که مرگ از چشم و روی هاست بیرون
 ستم بر شیشه مرگ چاه صهیانت
 که تن را جان نواز و دیگر آمد
 سر امان از زمین و نیک کردار
 که ای خواننده داغ نکسود
 که هر که دیدنی مرگ خردت
 بنوبت میدهد که درون پیاله
 گردان حالی مست کردن مرگ
 که نتوان داشت منفردت
 نشست از آشیان پر لاله گل
 ز شاخ گل بشاخ ناله بیست
 فغانی بر کشید از وای منقا
 درین بزم سبک و جان گرمی
 چه شیشه مینبذ از گوشت بزین که
 شکست تازگی بر تخیل بیست
 که یعنی ای زلالی با عشق شیدا
 تنگ صبر و تنگ خرمی تنگ رسد
 شنو قهقهه ز مرگ و کاسه بر درار

در هر روز یک بار با آب سرد بخورد که در وقت خواب و بیداری هر دو وقت در هر روز یک بار با آب سرد بخورد که در وقت خواب و بیداری هر دو وقت در هر روز یک بار با آب سرد بخورد که در وقت خواب و بیداری هر دو وقت

شده محمود دل بر کند خوش
نه از بیمار کس پیدانشانی
وران گلزار غنچه خواب گل خیز
در آن خانه که میر و جان رسا
بسی کاهنگ گیر و ساز زایش
از آن جانبش چون افکند
چو مرغی را شود بستن نو اسانه
جو این خندان بر نخل بستند
تن محمود شد گلبرگ خسته
غروب مهر از آن شد ز رو بجا
ببستر تخت محمود جوان تخت
و چو دوش با عدم بر یکدگر خورد
کشاکش دست دوشی نرم میگردد
مشه افکنده در همه بچه پیش
نظاره عنکبوتی گوئند

فرستاده و دواع آخر از پیش
نه از غم خوار کس سود از یاس
همه بالین و بستر خواب خونیز
که دل میداد در رفتن گواهی
نباشد فرصت و اینسنگامش
دو روزی پیشتر دل کفندی
درد چاک نفس تعلیم پرواز
طلسم نوبهاران را شکستند
خزان نو بر نخل شکست
که رنگ رفتنی را ریخت از رو
نهاده نو پیش تابوت از تخت
شکست طاق ابرو در نظر خورد
سر شک سر و جوشی گرم میگردد
که تا ناید بجان پری دل ریش
نفس تیغی ز خون بیرون کشید

در هر روز یک بار با آب سرد بخورد که در وقت خواب و بیداری هر دو وقت در هر روز یک بار با آب سرد بخورد که در وقت خواب و بیداری هر دو وقت در هر روز یک بار با آب سرد بخورد که در وقت خواب و بیداری هر دو وقت

نفس تیغی ز خون بیرون کشید
که تا ناید بجان پری دل ریش
سر شک سر و جوشی گرم میگردد
شکست طاق ابرو در نظر خورد
نهاده نو پیش تابوت از تخت
که رنگ رفتنی را ریخت از رو
خزان نو بر نخل شکست
طلسم نوبهاران را شکستند
درد چاک نفس تعلیم پرواز
دو روزی پیشتر دل کفندی
نباشد فرصت و اینسنگامش
که دل میداد در رفتن گواهی
همه بالین و بستر خواب خونیز
نه از غم خوار کس سود از یاس
فرستاده و دواع آخر از پیش

در هر روز یک بار با آب سرد بخورد که در وقت خواب و بیداری هر دو وقت در هر روز یک بار با آب سرد بخورد که در وقت خواب و بیداری هر دو وقت در هر روز یک بار با آب سرد بخورد که در وقت خواب و بیداری هر دو وقت

که سیه خسته را
فردا در چشم
مشتوق طراز
نظاره بر روی
میکرد و در آن روز
باید بود که از نفس
بگذرد و در آن روز
علت در آن روز

گرفته روح را دامن پرواز	نظر در جلوه معشوق طناز
چو محمل رفت در یاد روی	کز آن لب کند گوش استماع
که تا گیرد دیت از گشت خوشتر	طلب کردند عاشق گشته بیشتر
برفت رنگ قاصد نامه بر شد	در ایما چون اشارت مختصر شد
چو برق تیغ بر بالین بسمل	ایز آمد قیامت کرده دل
برون میریخت از خون جگر رنگ	دش در یاد کشتی و پیره
برنگ چین آه سینه ریشان	بموی حلقه زد موی پریشان
فراموشش که چون بر سر کند خاک	گر میان پاره گرد و سینه چاک
بی بلبل نفس برداشت با سانه	چو گل را دید چشم خانه پرداز
سبک همیشه زد بر ابرش روح	سوی آرامگاه جان مجموع
یکی بردگیری و نبال دیدار	نگه داماند و چشمش رفت از کار
بیالین توده ویرانه درد	فشامده رخ دو برگ لاله زرد
که تا کردند هر یک ایچکاره	بی پوشیدن روی نظاره
برخ طرف نقاشش شکستند	ز نرگس زار و هوش دوره بستند
فلک خاک گسترش را داد بر باد	ز بیرون درون بر خاست فریاد

که در آن روز
مشتوق طراز
نظاره بر روی
میکرد و در آن روز
باید بود که از نفس
بگذرد و در آن روز
علت در آن روز
نظر در جلوه معشوق طناز
کز آن لب کند گوش استماع
طلب کردند عاشق گشته بیشتر
در ایما چون اشارت مختصر شد
ایز آمد قیامت کرده دل
دش در یاد کشتی و پیره
بموی حلقه زد موی پریشان
گر میان پاره گرد و سینه چاک
چو گل را دید چشم خانه پرداز
سوی آرامگاه جان مجموع
نگه داماند و چشمش رفت از کار
فشامده رخ دو برگ لاله زرد
بی پوشیدن روی نظاره
ز نرگس زار و هوش دوره بستند
ز بیرون درون بر خاست فریاد

باید بود که از نفس بگذرد و در آن روز علت در آن روز
نظر در جلوه معشوق طناز کز آن لب کند گوش استماع
طلب کردند عاشق گشته بیشتر در ایما چون اشارت مختصر شد
ایز آمد قیامت کرده دل دش در یاد کشتی و پیره
بموی حلقه زد موی پریشان گر میان پاره گرد و سینه چاک
چو گل را دید چشم خانه پرداز سوی آرامگاه جان مجموع
نگه داماند و چشمش رفت از کار فشامده رخ دو برگ لاله زرد
بی پوشیدن روی نظاره ز نرگس زار و هوش دوره بستند
ز بیرون درون بر خاست فریاد

در این کتاب که در شهر تبریز در روز شنبه ۱۲ جناب مولوی سید محمد رضا و قلی صاحب و امیر فیوض بنویسند
 در این کتاب که در شهر تبریز در روز شنبه ۱۲ جناب مولوی سید محمد رضا و قلی صاحب و امیر فیوض بنویسند
 در این کتاب که در شهر تبریز در روز شنبه ۱۲ جناب مولوی سید محمد رضا و قلی صاحب و امیر فیوض بنویسند

دورامسکه سوال نغمه بر دواز تر کج لحد بزم و پیا له ز مضرب یقین می سوز مساب که از مرگت اجل عمل بیار است ز چندین عقده بانمی مانده در جهان	اصولت را بر انگیز نذر سار جوابت راز عود سینه ناله کمان را رشته بر قانون میناز اگر این راست شدن نیز نشد است خدا و اندک که حالت چون بود چون
--	---

خطاب پایز به تربیت محمود

شدم روز و شبی بیجان و مان ز جان کوری چشمم بگوش بسته چو مرغان خزان بوستانی دلم بر روی خون موج بسته هوای بنخودی خود بود و جامیم بدمان مزار می را هم افتاد مزاری ریخته از هم خزان او چنانش لاله رشته از گل ورد از ان خاشکده کافیم جان بود	بگورستان ز بھر کوربان کفن در گردن خاطر شکسته دلم در مویه زیر ز باسن قدم را طرح می کشتی شکسته مزار گرد گورستان هر یک شکن باد رکشد آهم افتاد چو برگ تشنگ باشد از نمان که دغشش رو در بود از زنج زرد چو کام دل تن جانان نمان بود
--	--

در این کتاب که در شهر تبریز در روز شنبه ۱۲ جناب مولوی سید محمد رضا و قلی صاحب و امیر فیوض بنویسند
 در این کتاب که در شهر تبریز در روز شنبه ۱۲ جناب مولوی سید محمد رضا و قلی صاحب و امیر فیوض بنویسند
 در این کتاب که در شهر تبریز در روز شنبه ۱۲ جناب مولوی سید محمد رضا و قلی صاحب و امیر فیوض بنویسند
 در این کتاب که در شهر تبریز در روز شنبه ۱۲ جناب مولوی سید محمد رضا و قلی صاحب و امیر فیوض بنویسند
 در این کتاب که در شهر تبریز در روز شنبه ۱۲ جناب مولوی سید محمد رضا و قلی صاحب و امیر فیوض بنویسند

در این کتاب که در شهر تبریز در روز شنبه ۱۲ جناب مولوی سید محمد رضا و قلی صاحب و امیر فیوض بنویسند
 در این کتاب که در شهر تبریز در روز شنبه ۱۲ جناب مولوی سید محمد رضا و قلی صاحب و امیر فیوض بنویسند
 در این کتاب که در شهر تبریز در روز شنبه ۱۲ جناب مولوی سید محمد رضا و قلی صاحب و امیر فیوض بنویسند

که در خواب از طغیان طغیان که بعضی سرگشته است
 و در خواب از طغیان طغیان که بعضی سرگشته است
 و در خواب از طغیان طغیان که بعضی سرگشته است
 و در خواب از طغیان طغیان که بعضی سرگشته است

نگاری جای در خون جگر داشت
 اشارت کردش گای آرزو مند
 زبان شعله شد گای آتشین جو
 گذ چون بر مزار یار افتد
 نظر چون بر مزار دوست افتد
 باشکله تشنه را شاد می کن
 ایاز از شب نیمه مژگان و خورگ
 که اسی آبجیات خاک جونی
 که چون بر بام شاه می بنیزی کوز
 ز درخت بر جگر نقش نگین کو
 که امین عالمت زیر نگین ست
 ز دست شعله سودا کن تلخ
 سرت آیا چه بالین ادر داشت
 تو در خوابی و من گریان و بنجوا
 چرا چندین شدین کیباره خاشاک

دماغی از شراب گریه برداشت
 غم پیوده خوردن تا کی و چند
 کبابت را مبادا این چنین بسا
 جگر را شور در بازار آفت
 شود و مغز آتش در پوست افتد
 تو هم محتاجی خود یاد می کن
 بد تربت خانه محمود و کرد
 بچار دیده نمناک چونی
 صدای کوس پر افسوس افسوس
 نگاه حسرت ناز آفرین کو
 خط نقش نگین چنین چنین ست
 سنانی از طغیان آرزو بلخ
 که خودی خشت کرد و تارکش
 چنان خودم که خواهم بر آید آب
 مگر ز آب هم کشیدی حلقه در گوش

و در خواب از طغیان طغیان که بعضی سرگشته است
 و در خواب از طغیان طغیان که بعضی سرگشته است
 و در خواب از طغیان طغیان که بعضی سرگشته است
 و در خواب از طغیان طغیان که بعضی سرگشته است

و در خواب از طغیان طغیان که بعضی سرگشته است
 و در خواب از طغیان طغیان که بعضی سرگشته است
 و در خواب از طغیان طغیان که بعضی سرگشته است
 و در خواب از طغیان طغیان که بعضی سرگشته است

و در خواب از طغیان طغیان که بعضی سرگشته است
 و در خواب از طغیان طغیان که بعضی سرگشته است
 و در خواب از طغیان طغیان که بعضی سرگشته است
 و در خواب از طغیان طغیان که بعضی سرگشته است

که این دنیا و من دنیا پرستم
 که و به این دنیا این من این
 همه بشدوی کوی جیفه در پیش
 تمامی کوی غلطانان گستانم
 درون مانده خود و از در گره بند
 شعار بگر دنیا ناسرشته

نشانی دادم و از تنگ رستم
 هزاران همچون بند و بدین
 بگفت چو کان شان یکم خوش
 ز چپ در دست تا میدان جوانم
 چو مشت مسکت فرق بر سر
 طلا قش بر سر عقدش نم بستم

حال خوبی و زشتی دنیا

در آن مدت که بودم عقدا نمود
 در آمد از در نظاره گاه هم
 یکی در چادر معشوق و جهان
 یکی دیگر کله دارد و قبا پوش
 بهم آلوده نظاره بودم
 برآمد ز آستین قید و ستم
 در آمد روز دیگر از سر گوی
 بگر و ایش شکم از حلقه ناف

طلاق بخت میدادم شمشیر
 دو هم پیمان چون چشم و گاهم
 ز نعل موزة تا مشیری شرکان
 که هر قدر مش دریده سر و غوش
 همکاخ فتنه را یکبار بودم
 سراور با آن سر عقد ستم
 سر روی در کف دست که شوخ
 ز فرجش تا بگردن سینه کاف

این دنیا است این دنیا است این دنیا است
 این دنیا است این دنیا است این دنیا است
 این دنیا است این دنیا است این دنیا است

منهون انکار و سلسله
 این کره بود این کره بود
 این کره بود این کره بود
 این کره بود این کره بود
 این کره بود این کره بود
 این کره بود این کره بود

و این دنیا و آن دنیا
 و این دنیا و آن دنیا
 و این دنیا و آن دنیا
 و این دنیا و آن دنیا
 و این دنیا و آن دنیا
 و این دنیا و آن دنیا

این دنیا است این دنیا است این دنیا است
 این دنیا است این دنیا است این دنیا است
 این دنیا است این دنیا است این دنیا است
 این دنیا است این دنیا است این دنیا است
 این دنیا است این دنیا است این دنیا است
 این دنیا است این دنیا است این دنیا است

این دنیا است این دنیا است این دنیا است
 این دنیا است این دنیا است این دنیا است
 این دنیا است این دنیا است این دنیا است
 این دنیا است این دنیا است این دنیا است
 این دنیا است این دنیا است این دنیا است
 این دنیا است این دنیا است این دنیا است

دو تنم در آن روز
 دستار دادم به این
 دستار دادم به این
 دستار دادم به این
 دستار دادم به این
 دستار دادم به این

یک سینه نوله انبره است و هر سینه در دوزخ است و هر سینه در دوزخ است و هر سینه در دوزخ است

ز چنبر باز که میمون خسار	برون آورد دسر از حبیب سلولر
که شو با گشته ام در حجاباز	که من دنیا از ششم عشوه پرداز
با لباس مضره گوهر چنبرین سفید	بدنیا شور کشمیری بر شفقت
که باشد ترک دنیا ترک دنیا	که خوش گفتست عاشق ترک دنیا
طلاقش و حب عقدش ام است	سر ایادرقامی ناتمام است
نبرده مهرت از گنج بکارت	جهانگردان دهر بی عمارت
کف خون ز مرجان بر سر خوشیر	نیفشانده ز کجنت بادل رشیر
ز روی شیر مردان حیض دارند	ز موی پیوه گان و شیر خوانند
بدل کردی به بخشش مهر تابوت	چو محمودی باین اندام فروت
اگر می دایه راقصا دزد بنجر	گر زباز شعله خونریز شمشیر
که برگا وزمین بارگران بود	بمیزان وزن حلمش اینچنان بود
پریشان کرد هر جای بسوات	کنون کرد دست گردون بر پایه
در از می غمزد که تا هی عمرند	گر فتم از برت هم اسبے عمر

بسیار است و دنیا دوزخ است و هر سینه در دوزخ است و هر سینه در دوزخ است

خطاب مخاطب معبر

چو شد عمرت مشوا ز بی ای چون رفت	که نتوان پیش او سینه رفت
---------------------------------	--------------------------

ای چنین شاه اگر دوزخ که گردان از پیش می سودا کنون زیر پایی تو با بل کرده هر جا خا که او رایا و به پریشانی بر دوزخ

بسیار است و در حدود ۱۲ جناب مولوی سید محمد صادق علی صاحب داماد مولود می

بسیار است و در حدود ۱۲ جناب مولوی سید محمد صادق علی صاحب داماد مولود می

بود و عمر آن شتابان یازدهمیش
مشو غافل ازین عمر گریزان
که نابی میکشان زفته از دست
که نه در پس کوه کرده و نه در پیش
دمی بی صحبت گرم عزیزان
چه دست از دست بزم سودنی

خطاب ایاز بعمیر

غنیمت گیری از عمر گذشته
چو روزی عمر او ناخوش گذشتی
یکی گفتش که عشرت تا کی چند
جوایش داد آن ست قلع تو
خم پیمان تو شش عمر ساقی
کرد از عمر کن چون رفته یکبار
ایاز آن آفتاب آخر روز
رخش از شب بنم اشک چکیده
سنان لاله و ویرانه درد
ایاز از چهره گل در استین رفت
که عمری این چنین کوتاه خوبست

و بیجا با او از پیش
فانق ماعلم غافل ازین
و از بی صحبت گرم عزیزان
تا بی سبکشان زفته از دست
انرا ایام گاه که این عمر
که زبان از دست تو دور بود
دست بر دست میزدند
معمولاً گفتند ایاز بیخاک
ای ایاز غنیمت دهان و
معمولاً گفتند ایاز بیخاک
ای ایاز غنیمت دهان و
معمولاً گفتند ایاز بیخاک
ای ایاز غنیمت دهان و

بسیار است و در حدود ۱۲ جناب مولوی سید محمد صادق علی صاحب داماد مولود می

بسیار است و در حدود ۱۲ جناب مولوی سید محمد صادق علی صاحب داماد مولود می

<p>قضا دادش جو آخر از نوش اشتراک بهم چون رام کردند ساکر بخت خواهی بی نهر باش ز نخمم بسکه این تو سن بر م رفت از انم سبز نخمم نیست در کما کنون بختی که طالع از سون که بی محمود توان زندگی کرد بکر در تربیش من همچو خرم</p>	<p>که ای ز بهر تغافل خورده خاموش فلک اور میان بد نام کردند و گزیده ساقی خون جگر باش پستش زمین ز زردیر شکفت که حیوان چشم دارد بر علف زار مرا از خود بمردن همنونست دمی خود ارم که بر باد دم دهد کشد تا صبح محشر زیر بارم</p>
<p>بیمار شدن ایاز و جان شاکر کردن بر مرقد محمود</p>	
<p>مهر و خون میان خاک افلاک خران را بر برزان بوقه کشاند ز بزرگ شانسار نخل گلگون دبان نانه مرغان در دیدند که تا شرح بهار خسته گویند که هر سال این خزان این بهارست</p>	<p>غرض آلودگان جوهر پاک قلندر خانه را در کشاوند که نیند و رنگ هم برگی دم خون ز بانهای بریده پیر بر بند سخن را غنچه گلدهسته بویند وفار از رنگ بوی روزگارست</p>

چون ده که غفلت
پیش از آنکه
ببیند که
چون ده که غفلت
پیش از آنکه
ببیند که
چون ده که غفلت
پیش از آنکه
ببیند که

چون ده که غفلت
پیش از آنکه
ببیند که
چون ده که غفلت
پیش از آنکه
ببیند که
چون ده که غفلت
پیش از آنکه
ببیند که
چون ده که غفلت
پیش از آنکه
ببیند که

بهر سبب متولد اینست
چون ده که غفلت
پیش از آنکه
ببیند که
چون ده که غفلت
پیش از آنکه
ببیند که
چون ده که غفلت
پیش از آنکه
ببیند که
چون ده که غفلت
پیش از آنکه
ببیند که

چون ده که غفلت
پیش از آنکه
ببیند که
چون ده که غفلت
پیش از آنکه
ببیند که
چون ده که غفلت
پیش از آنکه
ببیند که
چون ده که غفلت
پیش از آنکه
ببیند که

فکر از آن روزی که در میان
بیاورد چشم و سینه و پستان
باز در آن روز که در میان
بیاورد چشم و سینه و پستان

از آن روز که در میان
بیاورد چشم و سینه و پستان
باز در آن روز که در میان
بیاورد چشم و سینه و پستان

که دارد سرخ روی از طلبا کج
تماما را بسوزانج جگر برود
که گل برگوشه تابوت باست
چو جوش سوزن بر شکر افتاد
که محمود از حرارت و بی خوابی
رویش مانده دل و لپک
نگاه داپسین را راه میزد
غبار نانشسته بسترش بود
نظر بر تربت محمودش افتاد
نشسته تا قیامت گشتم
شکسته توبه هر روزه تا ک
سر امزش بستر مار رنگین
بود تعمیر کامر و آیت پیش
که دردت جمع میکردم زهر دل
کشاده بر لحد میدان آنغوش

نفس بر کلک و کلک
نفس بر کلک و کلک
نفس بر کلک و کلک
نفس بر کلک و کلک

است از آن روز که در میان
بیاورد چشم و سینه و پستان
باز در آن روز که در میان
بیاورد چشم و سینه و پستان

فقطان او از ده دل
دلی که در سوزان
نارین با این آن
آه میزد و نگاه
باز در آن روز که در میان
بیاورد چشم و سینه و پستان

کتابخانه عمومی وزارت بهداشت و درمان
 شماره ثبت: ۱۳۰۰۰۰۰۰۰۰
 شماره قفسه: ۱۳۰۰۰۰۰۰۰۰

خویش چو بوی و زبے سنگ گدوم	که چوب و سنگ او را شسته سازم
چو سازم شیشه و بیرون فام	دل چندی بوج خون رسام
زوست دل شکن امان جان	خود در شیشه دل پاره جان
دو هم از آستین جاک نقت	گر سازا گفتار نصحت

گفتار در نصحت فرزندان

نصیحت طفل چون مهر نیست	طلوع ماه نو تو خامی سلیمت
نصیحت که ز کز رفت باشد	به دانند و نادان بند باشد
نصیحت دشمن چهل آید	دل خود را به برار سینه در پو
نصیحت را نظر بر گوش موش	که دیگر گوشش با سر را چو موش
و تیغ در نصیحت ماندم تپ	سر آشوب و پامی باید آند
و فرزندم که تیغ منور آوند	عزیز و در مان و دین و داوند
نصیحت جوهر این هر دو نیست	که دم شان نقتنه خون و دین است
جو کرد عکس جوهر این و شمشیر	برند از جمل اگر دهر است زخیر
شنوای اولین سوز چرخم	بجزم گوشش و اکن چو دغم
تراستی که اکثر سخن شد	تجد اول و آخر حسن شد

جان من در این کتاب است
 هر که این کتاب را بخواند
 دلش از غم و اندوه آید
 و در این کتاب است
 هر که این کتاب را بخواند
 دلش از غم و اندوه آید
 و در این کتاب است
 هر که این کتاب را بخواند
 دلش از غم و اندوه آید

کتابخانه عمومی وزارت بهداشت و درمان
 شماره ثبت: ۱۳۰۰۰۰۰۰۰۰
 شماره قفسه: ۱۳۰۰۰۰۰۰۰۰

در این عالم که دنیا هسته باشی
 ترا چون چشم و ابرو شد ترا زو
 ز باغ لاله پیرایه سحر گاه
 شکفته های دل با جام پسند
 گرت امیڈ در دین آرزوست
 اگر مردی و طالب درو
 شود چون نطفوی را نقطه زهر
 حرفی محبت از وی سپهر
 پیچا و هریان را رسته بازار
 سلطان کعبتین نقش بندی
 چرخ عقدا و از شرح دیگر
 غنیم مشرکان خارجی باش
 دویم فرزندم ای سر جوش در ک
 ترانامی که حسن از رگ گذشته

در این عالم که دنیا هسته باشی
 ترا چون چشم و ابرو شد ترا زو
 ز باغ لاله پیرایه سحر گاه
 شکفته های دل با جام پسند
 گرت امیڈ در دین آرزوست
 اگر مردی و طالب درو
 شود چون نطفوی را نقطه زهر
 حرفی محبت از وی سپهر
 پیچا و هریان را رسته بازار
 سلطان کعبتین نقش بندی
 چرخ عقدا و از شرح دیگر
 غنیم مشرکان خارجی باش
 دویم فرزندم ای سر جوش در ک
 ترانامی که حسن از رگ گذشته

در این عالم که دنیا هسته باشی
 ترا چون چشم و ابرو شد ترا زو
 ز باغ لاله پیرایه سحر گاه
 شکفته های دل با جام پسند
 گرت امیڈ در دین آرزوست
 اگر مردی و طالب درو
 شود چون نطفوی را نقطه زهر
 حرفی محبت از وی سپهر
 پیچا و هریان را رسته بازار
 سلطان کعبتین نقش بندی
 چرخ عقدا و از شرح دیگر
 غنیم مشرکان خارجی باش
 دویم فرزندم ای سر جوش در ک
 ترانامی که حسن از رگ گذشته

در این عالم که دنیا هسته باشی
 ترا چون چشم و ابرو شد ترا زو
 ز باغ لاله پیرایه سحر گاه
 شکفته های دل با جام پسند
 گرت امیڈ در دین آرزوست
 اگر مردی و طالب درو
 شود چون نطفوی را نقطه زهر
 حرفی محبت از وی سپهر
 پیچا و هریان را رسته بازار
 سلطان کعبتین نقش بندی
 چرخ عقدا و از شرح دیگر
 غنیم مشرکان خارجی باش
 دویم فرزندم ای سر جوش در ک
 ترانامی که حسن از رگ گذشته

(ملاحظه)

در این عالم که دنیا هسته باشی
 ترا چون چشم و ابرو شد ترا زو
 ز باغ لاله پیرایه سحر گاه
 شکفته های دل با جام پسند
 گرت امیڈ در دین آرزوست
 اگر مردی و طالب درو
 شود چون نطفوی را نقطه زهر
 حرفی محبت از وی سپهر
 پیچا و هریان را رسته بازار
 سلطان کعبتین نقش بندی
 چرخ عقدا و از شرح دیگر
 غنیم مشرکان خارجی باش
 دویم فرزندم ای سر جوش در ک
 ترانامی که حسن از رگ گذشته

در اول بود که آن سرو
 سخن بود یعنی سرای سخن
 که در گفتار یک کلام
 که در اول سخن بود و بجای
 که در اول سخن بود و بجای

که در اول سخن بود و بجای
 که در اول سخن بود و بجای
 که در اول سخن بود و بجای
 که در اول سخن بود و بجای
 که در اول سخن بود و بجای
 که در اول سخن بود و بجای

که در اول سخن بود و بجای
 که در اول سخن بود و بجای
 که در اول سخن بود و بجای
 که در اول سخن بود و بجای
 که در اول سخن بود و بجای
 که در اول سخن بود و بجای

جوانی سرو فهرست چمن بود	در آن گلشن که دل پر کم سخن بود
باغ آرزو میگرد گلگشت	چو شوی طبعم گاه برگشت
که بروی نازکی بار گران بود	تراکت های خاطر انجمن بود
شگوفه بند نخل گلشن راز	شرف زین گفتگو تو بر آغاز
سواد و همه برابر وی مصرع	مخط سبز خضر حسن مطلع
الف سر نیزه فرکان خونیز	نقطه خالی رخ حرف دلاویز
سرو حلقه تاریخ آغاز	سز زلف با بیات رسن باز
پس تاریخ ختم از کف علم شد	باین شکر علم دارم تسلیم شد
که بالایی سخن انداخت سلیقه	بنوعی مانده فطرت عرش پایه
کلام و حرف و حسنی فیه	از آن کس کس صفت و فتر و فیه
ز من و گفتن اما گفت از بود	درون گنبد بر سر گفتگو بود
نوعی کای زلالی شکرین	بر آید از سر و شش آسمان خیز
بجو تاریخ نظمش از نظامی	در استفتاح این نشور نامی
سوی تاریخ ختمش باز ختم	چو این تاریخ را آغاز ختم
بر اندازد ز چهره برقع ناز	که تا تاریخ ختم جلوه پر داز

که در اول سخن بود و بجای
 که در اول سخن بود و بجای
 که در اول سخن بود و بجای
 که در اول سخن بود و بجای
 که در اول سخن بود و بجای
 که در اول سخن بود و بجای

که در اول سخن بود و بجای
 که در اول سخن بود و بجای
 که در اول سخن بود و بجای
 که در اول سخن بود و بجای
 که در اول سخن بود و بجای
 که در اول سخن بود و بجای

که در اول سخن بود و بجای
 که در اول سخن بود و بجای
 که در اول سخن بود و بجای
 که در اول سخن بود و بجای
 که در اول سخن بود و بجای
 که در اول سخن بود و بجای

که در اول سخن بود و بجای
 که در اول سخن بود و بجای
 که در اول سخن بود و بجای
 که در اول سخن بود و بجای
 که در اول سخن بود و بجای
 که در اول سخن بود و بجای

که در اول سخن بود و بجای
 که در اول سخن بود و بجای
 که در اول سخن بود و بجای
 که در اول سخن بود و بجای
 که در اول سخن بود و بجای
 که در اول سخن بود و بجای

روی خوشی نمود روز ۱۲ جناب مولوی سید محمد صاحب داماد مولانا محمد...

بسم الله الرحمن الرحیم... این کتاب در بیان... این کتاب در بیان...

زندگامی زگر می بر شماره نهد نخیه بچسب سرفت ابعده ششم در پس انواع نسان برون آورد بجهر جلوه دوست نقاب نوع و سان باز کردند یکه زان نوع و سان دلاوت که در تمام محمود ایا زست نی خامه صریح مال باشد چو این تاریخ شد ختم سر آغاز عدو مشاطه که بایجاد شد رود	عدورا همچو پرواز ستاره نه براب پرده پوشاند نه بر جد که بنیم عکس معنی از سلیمان سر هر زانواعم آینه از پوست و بان بوس لب پرواز کردند ندا قم را چنین آمد شکر نیز پی تاریخ ختم سوز سازست حروف او جگر پر کاله باشد شمار بیت آمد بر سر ناز ز ابیاتش شماره روی نمود
--	---

در تمامی کتاب بر فو میگوید

نوازش گوته در وستان جلال صدای کوسن طبل آواز کرد که خنده خاکیان نیم کشش گزمین می لب لب کام در کام	فرود کوبند کوسن طبل افلاک نوامی شور محشر تازه گردد حریفان می اندیشه پیش گوشش و چشم پر خون جام شام
---	--

این کتاب در بیان... این کتاب در بیان... این کتاب در بیان...

این کتاب در بیان... این کتاب در بیان... این کتاب در بیان...

این کتاب در بیان... این کتاب در بیان... این کتاب در بیان...

بسیار است که در این کتاب
تعداد او چون استخاره
سوادش را شوند از هر کماهی
که تا چندین بیابان خضر بیند
ز گوهر دانه خرمن با بر آزند
که گرد خرمنی گیرند و سوزند
بیان می کنم بگر مناجات
تکلیح انکاره داماد آیین
گد است این عائی در دیده
ز آب پاره که آه پاره پاره است
به قطع قطعه خستم رباعی
به قدر نزد با نغانی قصیده
بنا و کهای مزرگان جگر دوز
بمعینهای خاطر خست دل بند
بحسن ششوی یعنی گلو سوز
بچشم خامه سر مه کشیده

کنند او سبزه اشکش شماره فرد ترزا بچیان در سیاهی عرق زار حیار خوشه چند به کیل آفتاب و مه در آزند بشبت اغ و بروز آتش فروز طلاق آلوده عقد خرابات حیات آب صاف ماه و نگین چو جان و تن لب آیین مکیده بنقطه نقطه کاشک بیشمار است بر قصه نبض آهنگ سماعی که پایه پایه تا گردون رسیده غزالان غزل دست آموخته بمضمونهای شوخ جلوه پیوند چراغ داغ دل اشعل افروز بروحی نامه مردم ندیده	بی بی تعداد او چون استخاره سوادش را شوند از هر کماهی که تا چندین بیابان خضر بیند ز گوهر دانه خرمن با بر آزند که گرد خرمنی گیرند و سوزند بیان می کنم بگر مناجات تکلیح انکاره داماد آیین گد است این عائی در دیده ز آب پاره که آه پاره پاره است به قطع قطعه خستم رباعی به قدر نزد با نغانی قصیده بنا و کهای مزرگان جگر دوز بمعینهای خاطر خست دل بند بحسن ششوی یعنی گلو سوز بچشم خامه سر مه کشیده
---	---

بسیار است که در این کتاب
تعداد او چون استخاره
سوادش را شوند از هر کماهی
که تا چندین بیابان خضر بیند
ز گوهر دانه خرمن با بر آزند
که گرد خرمنی گیرند و سوزند
بیان می کنم بگر مناجات
تکلیح انکاره داماد آیین
گد است این عائی در دیده
ز آب پاره که آه پاره پاره است
به قطع قطعه خستم رباعی
به قدر نزد با نغانی قصیده
بنا و کهای مزرگان جگر دوز
بمعینهای خاطر خست دل بند
بحسن ششوی یعنی گلو سوز
بچشم خامه سر مه کشیده

بسیار است که در این کتاب
تعداد او چون استخاره
سوادش را شوند از هر کماهی
که تا چندین بیابان خضر بیند
ز گوهر دانه خرمن با بر آزند
که گرد خرمنی گیرند و سوزند
بیان می کنم بگر مناجات
تکلیح انکاره داماد آیین
گد است این عائی در دیده
ز آب پاره که آه پاره پاره است
به قطع قطعه خستم رباعی
به قدر نزد با نغانی قصیده
بنا و کهای مزرگان جگر دوز
بمعینهای خاطر خست دل بند
بحسن ششوی یعنی گلو سوز
بچشم خامه سر مه کشیده

سحر باخته یک پهلوی در اعجاز
 دم هر صبح آه چین کشاده
 گل هر روز تخم ریخته رنگ
 چه شور شها که دلها جمع کردند
 بھر یک شمع در سبت خریدار
 ولا در بزم اگر بیامانت باز
 اگر از زند و بازندی خبر دار
 نصابش به احوال گیری ز گلبن
 مسج محشرش در شیرایه
 چو آتش در پی شان نلده ام
 بیاکین شعله کشتن گشت و شک
 چراغ حرفش دلفروز
 به ختمش در دو بالای و ماغم
 پیالاتر برم محبت قیامت
 جهان رخ شبان مهر شوخ اند

در آغوش خود و مژگان سرده
 چو گرگ و میش با هم و قناد
 چو شاخ پر خزان و گلشن تنگ
 که این پروانه کانا شمع کردند
 جهان نو کیسه است و خرج بسیار
 که خرج شمع من سوز و گداز
 نصاب شعله از این نامه بر آید
 بنارستی تو گفتن کون بد
 که آتش زاوه است آه آید
 نوای شعله کردن خامه ام
 بر آتش کف زدن چو چشمک
 ز آدم تا بنجام نام سوز
 ز فرق مشرق و مغرب چراغ
 که ز پر سایه اش خون شد آقا
 به بحر حیض و استنجا کلنج اند

در آغوش خود و مژگان سرده
 چو گرگ و میش با هم و قناد
 چو شاخ پر خزان و گلشن تنگ
 که این پروانه کانا شمع کردند
 جهان نو کیسه است و خرج بسیار
 که خرج شمع من سوز و گداز
 نصاب شعله از این نامه بر آید
 بنارستی تو گفتن کون بد
 که آتش زاوه است آه آید
 نوای شعله کردن خامه ام
 بر آتش کف زدن چو چشمک
 ز آدم تا بنجام نام سوز
 ز فرق مشرق و مغرب چراغ
 که ز پر سایه اش خون شد آقا
 به بحر حیض و استنجا کلنج اند

که این سحر باخته است و این سحر باخته است
 در آغوش خود و مژگان سرده
 چو گرگ و میش با هم و قناد
 چو شاخ پر خزان و گلشن تنگ
 که این پروانه کانا شمع کردند
 جهان نو کیسه است و خرج بسیار
 که خرج شمع من سوز و گداز
 نصاب شعله از این نامه بر آید
 بنارستی تو گفتن کون بد
 که آتش زاوه است آه آید
 نوای شعله کردن خامه ام
 بر آتش کف زدن چو چشمک
 ز آدم تا بنجام نام سوز
 ز فرق مشرق و مغرب چراغ
 که ز پر سایه اش خون شد آقا
 به بحر حیض و استنجا کلنج اند

تو در اسرار غیبی از غار گلبن خوشتر
 اگر سوزند اگر نه خار رستند
 خراشی که جگر بر لب نگارند
 بجان ریش شان از نغمه دروست
 بقدر خشک بر تر در منی شان
 بقدر لبکه چشمک صفت کشید
 همیشه چشم زخم روزگارند
 تن سرد و درون این غم آباد
 ماه نوزدیوانه چه نقصان
 سن آن ماه نوم کرد و برم نو
 بخود خورشید خود در گدازم
 فلک این روزی به بین چه حسرت

ز دم آتش بجان و سینه ریشتر
 چو دوزخ در کنار این بهشتند
 بقدر بو سه خاری اندازند
 همین ریش وز رخ چندنی است
 ز آب فتنه ما و منی شان
 چو رنج ریخته مژگان ز دیده
 سپند شیون ز قفس شرارند
 بجا ماند همین منزلی و فریاد
 که با مهر آمده دست و گریبان
 شوم از ناز خورشیدیم تو
 جگر را کان لعل ناب سازم
 که هیچ انگشتری بی این نگین نیست

پنی نقش نگین بر خاتم دل
 شد خستم سخن بر جان بسمل

تو در اسرار غیبی از غار گلبن خوشتر
 اگر سوزند اگر نه خار رستند
 خراشی که جگر بر لب نگارند
 بجان ریش شان از نغمه دروست
 بقدر خشک بر تر در منی شان
 بقدر لبکه چشمک صفت کشید
 همیشه چشم زخم روزگارند
 تن سرد و درون این غم آباد
 ماه نوزدیوانه چه نقصان
 سن آن ماه نوم کرد و برم نو
 بخود خورشید خود در گدازم
 فلک این روزی به بین چه حسرت

تو در اسرار غیبی از غار گلبن خوشتر
 اگر سوزند اگر نه خار رستند
 خراشی که جگر بر لب نگارند
 بجان ریش شان از نغمه دروست
 بقدر خشک بر تر در منی شان
 بقدر لبکه چشمک صفت کشید
 همیشه چشم زخم روزگارند
 تن سرد و درون این غم آباد
 ماه نوزدیوانه چه نقصان
 سن آن ماه نوم کرد و برم نو
 بخود خورشید خود در گدازم
 فلک این روزی به بین چه حسرت

قطعه تاریخ از طبع فراد عالی سخا بنیاد حلیه پوستانده شامبر و صاحب
وفوت مشهور و بیجا امثال و جوانان مشی نول کشو صاحب وام قباله و ششمه

<p>که حاصل بد و راد و نیا و هم بدین که هر یک هر و مه راد و تزیین که بکیتا بود و در انداز و مسکین که دانست آب حیوان را بهترین که باشد این عروس نظم شیرین شدم در بوستان فنک گلچین سیح سال گل داده به تحسین</p>	<p>نه فرود جهان محمود غزنین غلامان یک هزار و یک همه داشت ایازی بدشته کشمیر از ده + سخن را جان شیرین بخش کرد لباس حاشیه پوشاندم او را په تاریخ سال تحشیه اش روان اندیشه تا چارم فلک شد</p>
--	---

چنان غشی شکفته عیسوی سن
چه خوشش این شنوی مضمون رنگین
۶۲

قطعه تاریخ از طبع فراد خوش نهاد حسن بنمن مولومی سید عزیز حسن خلعت هومو کو
سید صادق علی صاحب محشی همین شنوی که در صد سال اجیری و در یک مصرع حکیم

<p>از و آب حیوان خضه گشت جو یا بگو شم رسیده عزیز این ندا گمن شنوی خوب + مرغوب ما</p>	<p>چون نظم زلالی شده تحشیه شب و روز در شکو تاریخ بودم یک مصرع سال هجره دو خوان</p>
--	--

خاتمه الطبع چکیده خامه طلاوت ختامه عقیده عصر فرید و هر سخن بر لمعی مقام ذمی امجد جواد رسول ثقلین بجد حسین رضوی سلامه الله القوی

هزاران هزار شکر ناطمی را که ابیات بروج سپهر از معنی ابد عیش صورت وجود بسته و صد دیوان نعت
 نثار معاشکاف بدر که از نسبت زبان معجز بیانش کلمات منظومه فرقان از مصرعه بر جسته است
 بسته و آلودن شنوی تحیات فدای آل فیاض او که فقرات مسجود قرآن از سرخی آیه بارنگ و
 در زمین بلاغت باخته بغزوانی مصر معانی قصیده که کشتان سپهر درین مسدس و هر چه بنام ساخته
 و در اخته عقب حمد و نعت و منقبت بشیرین کلامان شیرین سخن که خوان گفتار را به نگینی معنی
 گشته و ذائقه گیران طلاوت سنج که مانده تقریر را بشیرین کلامی پیوسته دارند مانند لاله عبید
 انگشت نمای ساز و در نتیجه شاهد مرام را خاندان اجابت میگزاند که در آوان حمید و زمان سعید میانند
 و بر عبید افروزه میرساند که لالی تسلالی و اختر نور افزای ذروه بی مثالی شنوی زلالی که همچو
 بدر منیر بر فلک نظم بی نظیر تابانی و در خشتانی پیدا و در تناسب لفظی و مراعات الظاهر معنی او مجاز
 مرسل و تشبیه و کنایات و اشارات در یکتای و عدم همتهای هویدا شنای این عنای بسیار زبان
 شنیدان چمن شنیدن شاید و نظمش همچو عقد شیرین تارک چرخ رسانیدن باید الحق حکیم ابو الحسن
 اسدوشیرازی زده متخلص زلالی که صاحب تصنیف است این لعبت اندیشه را بر نظمی در بزم گفتار
 سازد برگ بخشیده که ناطمی فلک شعری برابر شعرش نثار ساخته و سلطان الکو اکب از راه
 مهره راه در سلک عقد پروین در آورده بر هر مصرعه او بطریق نثار از بالا پزیراند اخته خامه شش بر
 قانگرس خاکشیده و کیفه و دوش از همگی ریجان بر خود پیچیده و قمش سیاهی زلف سنبل
 و کف سینه

مثل و دمان بودات بر هم خورد و بود و آیات اعجاز سمات او کفیم چون حوت مشقی طفلان بگید گیر
 بے ربط می نمود شیخ ابو احسین درین نشانی به ترتیب اجزای و ترکیب بیات روح منزه و احوال
 زمانه متمدن و عصر مدید شده که کلام از نابابی و کم فنی خود بر خیزد این خریدار و عمارت یوسف شمال
 نداده و همچنین در چاه گنای از لالی باولی ارباب شوق و فراوانی درین خیز و زمان که باز ستاده بخت او
 از حنیف عزلت باو شربت رضیای و درخشانی بساخت صاحب همت و احسان نام زنده فراموشی که
 بسنجاد و مشهور و مروت و فتوت بجمال و فور و روشن ساز شبستان هر نزدیک دور مانند بود
 جناب نشی قول کشور صاحب با تمام تمام و انصرام بالاکلام این شاید در مقام و عروس
 واجب التکریم و الاقترام روی خود آورده و تجش و صحت عالم اکمل و فاضل و پیر بنظیر عطار و تجرید
 مولانا بافضل اولنا حضرت مولوی سید محمد صادق علی صاحب متخلصین غالب لکنوی
 القوی در ماه ذیقعد ۱۲۹۰ هجری قمری مطابق شهر جنوری ۱۳۰۰ شمسی در شهر لکنو تقابل طبع کرده
 جانی تازه و نفخ روحی بی اندازه ازین آب حیات طبع مصنف و نشانگان کلام و مذاق یافت
 گفتار را عطا فرمودند یقینست که با دای حق سعی این جناب مسوق الاقبات و مصداق
 تصنیف بی عاری بقای دولت و ارتقای حشمت اقبال در گاه مجیب الدعوات پر از نوبت با جابت مقرون گردد

کتبه
 کتبه
 کتبه



